



دانیل استیل

گمشده

ترجمه بهرام نظام آبادی

گم شده

دانیل استیل

ترجمه : بهرام نظام آبادی

انتشارات شهرزاد ۱۳۷۶



انتشارات شهرزاد

گمشده

نویسنده: دانیل استیل

مترجم: بهرام نظام آبادی

لیتوگرافی: گلفام

چاپ: هدف

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۶

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰ تومان

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۶۱۲۸-۰۱-۷

ISBN : 964-6128-01-7

پیشگفتار

«گمشده» سی و یکمین اثر ارزشمند و پرفروش خانم دانیل استیل است که درباره زندگی یک مرد و یک زن صحبت می‌کند. زن و مردی که با یک تراژدی غیرقابل پیش‌بینی یعنی گمشدن و یا بهتر ربوده شدن پسر کوچک خود مواجه شده‌اند.

در اواخر دهه سال‌های ۱۹۳۰ آنگاه که چهره کریه جنگ جهانی در اروپا رفته‌رفته نمایان می‌گردید. ماریل پاترسون^۱ با همسرش مالکوم^۲ و پسر کوچکشان تدی^۳ در ویلای بزرگ و اشرافی خود که نمایی زیبا و مرمین داشت در شرق شهر نیویورک زندگی می‌کردند. زندگی این خانواده علی‌رغم ظاهر خوش‌عجیب و پر از اسرار بود بدین‌معنی که زن گذشته خود را بطور غریبی از همه حتی شوهرش پنهان می‌داشت و هر ساله در روز بخصوصی چند شمع برای پسر بچه‌ای که در یک سانحه سخت جان خود را از دست داده بود روشن می‌کرد بدون آن‌که توضیحی برای این کار خود ارائه دهد. بدین ترتیب و به‌خاطر پنهان‌کاری‌ها، چنین به‌نظر می‌آمد که ماریل نمی‌توانست به‌واقع یک مادر فداکار و یا یک همسر خوب محسوب شود و مالکوم شوهر ماریل نیز با وجود آن‌که مردی جدی، موفق و بسیار فعال و ثروتمند بود اسراری را با خود یدک

1- Marielle Patterson

2- Malcolm

3- Teddy

می‌کشید. در همین اوان ماریل در سر راه مردی به نام چارلز دلانی^۱ قرار گرفت. مردی که در سال‌های دور و نوجوانی او در دام عشقش گرفتار آمد و علی‌رغم مخالفت‌های شدید خانواده‌اش پنهانی با او فرار کرد. اما مدت این دوستی پرشور دوام چندانی نداشت و آن‌ها به‌زودی از هم جدا شده و به‌راه خود رفتند. و حال پس از گذشت سال‌ها دوری و فراموشی مرد برای اعاده دوستی خود به نیویورک باز می‌گردد و خواهان دوباره ماریل با وجود همسر و فرزند می‌شود.

پس از گذشت مدتی کوتاه از آشنایی مجدد آن دو، تدی پسر ماریل و مالکوم بطور مرموزی مفقود می‌شوند چارلز مظنون شماره یک به وسیله پلیس دستگیر و بلافاصله به زندان می‌افتد...

سوءظن، اتهام، وحشت و افسردگی از آن پس قسمت مهمی از زندگی زن و شوهر را تشکیل می‌دهد. پلیس نیویورک با همکاری اف. بی. آی (اداره کل تحقیق و تجسس جنایی) جهت یافتن تدی، نیویورک و حتی شهرها و ایالت‌های نزدیک را زیرورو می‌کند. چنانچه معلوم می‌شد تدی در این ماجرا از بین رفته است شاید آتش بسیاری از تنش‌های مربوط به تحقیقات دامنه‌دار پلیس رو به خاموشی می‌نهاد. اما ماجرا همچنان در پس‌پرده مرموز خود قرار داشت و جان تایلر^۲ مأمور سرسخت و ویژه اف. بی. آی در دامنه تحقیق و بازجویی‌های خود حتی ماریل مادر تدی را از بمباران سئوالات خود در امان نمی‌گذاشت.

سئوال‌ها، سئوال‌هایی بدیهی بود که مسلسل‌وار در ذهن تایلر پلیس با تجربه نقش می‌بست و امان از مظنونین می‌گرفت: «چه کسی تدی پاترسون را ربوده است؟ آیا چارلز در این کار نقشی دارد؟ فکر نمی‌کنی

1- Charles Delauney

2- John Taylor

خود ماریل در این توطئه دست داشته باشد؟ آیا پسر هنوز زنده است؟ آیا او را از بین برده‌اند؟ آیا مالکوم پاترسون پدر تدی راز مخصوصی را پنهان می‌کند؟ و...»، جان تایلر مرتباً از این نمونه سؤال‌ها را تکرار می‌کرد و در کمال تعجب درمی‌یافت تمامی افرادی که مورد بازجویی قرار می‌گیرند به نوعی از جواب صحیح و قانع‌کننده طفره می‌روند...!

«گمشده» داستانی است از توطئه، گناه، اشتیاق، دوستی و حادثه و تعلیق که خاطره هیجان‌انگیز آن هرگز فراموش نخواهد شد...

بر توسن بخت ارنه یکی نادره مردی است
این گرد شتابنده در این دشت چه گردی است
از درد سخن گفتن و از درد شنیدن
با مردم بی درد ندانی که چه دردی است
غم خوار به جز درد و وفادار به جز درد
جز درد ندانست که این مرد، چه مردی است

«روان شاد مهرداد اوستا»

تقدیم به اساتید بزرگوار فرهنگستان ایران به ویژه به استاد اندیشمند و
آموزنده نیکی‌ها «آقای دکتر حسین داوری آشتیانی»، بزرگ‌مردی که در
راه اعتلای زبان پارسی در پیکره واژگان جاوید، اسطوره وار زیست و
افسانه وار رفت... نام و یاد گرانبهایش تا بیکران هستی پایدار...

بهرام نظام آبادی - ماه آبان سال ۱۳۷۲

«تجدید خاطرات»

چارلز دلانی^۱ به آرامی و با حالتی ناموزون پای بر پله‌های کلیسای جامع سنت پاتریک^۲ گذاشت. سوز سرمای محوطه کلیسا از راه انگشتان یخ‌زده او تا شانه‌هایش می‌رسید و بر بدنش لرزه می‌انداخت. زمان واسطه ماه دسامبر و تقریباً دو هفته قبل از کریسمس بود و او به واسطه دوری از نیویورک فراموش کرده بود که هوای آن تا بدان حد می‌تواند سرد و خشک باشد زیرا سال‌ها می‌شد که او از این شهر خبری نداشت. سال‌هایی که او پدرش را ندیده بود. پدر چارلز اکنون هشتاد و هفت سال داشت ولی مادرش سال‌ها پیش هنگامی که او فقط سیزده سال از سنش می‌گذشت رخت از جهان بربست. تنها و بهترین خاطره‌ای که چارلز از مادر خود به یاد می‌آورد این بود که وی زنی به‌غایت زیبا، صبور و خوش‌برخورد بود و حال پدر چارلز به واسطه کهولت سن در بیماری و ناتوانی بسر می‌برد و چنین به نظر می‌رسید که آخرین روزهای عمر خود

1- Chayles Delauney

2- Saint Patrick's Cathedral

را سپری می‌کند بنابراین وکیل خانوادگی آن‌ها طی درخواستی از چارلز خواست که حداقل برای چند هفته به نیویورک بازگردد تا اسناد و مدارک مربوط به دارایی پدر را با کمک و حضور او تهیه و تنظیم کند زیرا دلانی‌ها به غیر از چارلز فرزند دیگری نداشتند. آن‌ها دارای ملک بزرگی در نیوبرگ^۱ نیویورک، چند کارخانه زغال‌سنگ، نفت، فولادسازی و تعداد زیادی از املاک و مستغلات در مرکز شهر و نزدیک منهاتان^۲ بودند. ثروت کلانی که نه دسترنج چارلز و نه حتی پدر او محسوب می‌شد بلکه میراثی بود رسیده از جانب دو پدربزرگ چارلز. مال و ثروت بی‌حدی که چارلز اصلاً اهمیتی به هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌داد.

صورت چارلز هنوز جوان بود اما با این وصف می‌شد آثار درد و فرسودگی حاصل از جنگ را در آن به‌خوبی و به‌وضوح مشاهده کرد. او حالا حدود دو سال می‌شد که از طریق فرانسه به اسپانیا رفته بود و برای اصلی می‌جنگید که هیچ ربطی به او نداشت اما باین همه او عمیقاً بدان اهمیت می‌داد و جان بر سر آن به‌قمار گذاشته بود...

چارلز به‌خاطر افکار تند سیاسی‌اش بی‌اعتنا به آن همه ثروت، داوطلبانه به بریگاد لینکلن^۳ پیوست تا به اسپانیا اعزام و طی جنگ‌های پارتیزانی بر علیه فاشیست‌ها که اکنون در اسپانیا قدرت مخوفی را تشکیل داده بودند به‌همراه اعضای دیگر این سازمان بجنگد. جنگی نابرابر، سخت و خطرناک. در اوت همان‌سال او برای دومین بار در گاندسا^۴ و نبرد سهمگین ابرو^۵ تیر خورد و به‌سختی مجروح شد. گفتم

1- New burgh

2- Manhottan

3- Lincoln Brigade

4- Gandesa

5- Ebro

دومین بار، زیرا در پانزده سالگی و در اوج جنگ جهانی اول یعنی در سال ۱۹۱۸ به نیروی مردمی داوطلب تحت نظارت نیروی زمینی پیوست و در نبردی سخت تیر خورد و سر از بیمارستان درآورد. پدر چارلز که در آن موقع سرحال و فعال بود و هنوز داغ همسرش که بیش از دو سال از فوت او نمی‌گذشت را بر دل داشت، نگران و وحشت‌زده از ماجراجویی و شور جنگ‌طلبی فرزند نوجوانش با وجود رفاهی که او دربر داشت به‌عنوان مختلف سعی کرد تا او را از این کارها منع کند اما تلاش پدر ره به‌جایی نبرد و ذره‌ای از شور مبارزه‌طلبی چارلز نکاست.

پدر چارلز آن‌قدر در پول و رفاه غرق بود که اصولاً چیزی از دنیا و اتفاقات آن نمی‌دانست و به‌عبارت دیگر اهمیتی بدان نمی‌داد. او حتی نمی‌توانست روحیه پسر مبارز خود را درک کند بنابراین آن دو مرتباً با هم جروبحث داشتند بدون آن که یکی از آنها دیگری را بتواند قانع سازد. پدر چارلز از کارها و ایده‌های پسرش نفرت داشت از ایده‌اش درباره آزادی، درباره رهایی ملت‌ها از یوغ فاشیست‌ها و حتی از نفرت پسرش نسبت به فاشیسم. او هرگز قبول نمی‌کرد که پسرش به‌کشوری دوردست برای شرکت در جنگی که به‌او ربطی نداشت، برود. اما چارلز علی‌رغم مخالفت‌های شدید پدر، در سن هیجده سالگی یعنی سال ۱۹۲۱ دوباره به اروپا بازگشت و برای مدت هفده سال در آنجا بسر برد و جهت گذراندن زندگی به کارهای سختی نزد دوستانش روی آورد زیرا ایده‌اش مهم‌تر از پول و غوطه‌وری در ثروت خلاصه می‌شد و بر این باور بود که یک انسان تاحدی که بتواند از یک زندگی عادی برخوردار باشد باید کسب درآمد کند و نه بیشتر. لذا هرگاه درآمدش کمی بیش از حد طبیعی می‌شد آنچه که در نظرش بود، و از راه کارکردن و یا نوشتن داستان‌های کوتاه بدست می‌آورد وقف انجمن‌های خیریه می‌کرد.

چارلز تحصیلات عالیہ خود را در دانشگاه آکسفورد^۱ شروع و بقیہ آن را در دانشگاه سوربن^۲ فرانسه ادامه داد و نهایتاً جهت تکمیل رشته تحصیلی و کسب زبان زنده دیگری به فلورانس^۳ ایتالیا رفت. علاوه بر تحصیل او به واسطه قرار داشتن در اوج جوانی، برای مدتی روی به بیکاری نهاد و در همین اوان بود کہ با ماریل آشنا شد و طولی نکشید کہ این آشنایی به دوستی نهایتاً ازدواج ختم گردید اما مدت محدود آن خیلی زود به پایان خود رسید و هریک از دو دلدادہ به سویی رفتند. چارلز خیلی سعی کرد تا فکر و خاطره ماریل را از ذهنش دور سازد ولی با تمامی این تلاش‌ها در رؤیای شبانہ او ماریل پدیدار می‌گردید به خصوص هنگامی کہ در محاصره خطر قرار داشت و یا از موردی وحشت می‌کرد و به تنهایی مجبور بود در سنگری زیرزمینی شبی را به صبح برساند و حتی هنگامی کہ باران گلولہ‌ها از اطراف به سوی او رها شدہ و با صدای زیر و سوت مانند از بالا و یا کنار او می‌گذشتند، خاطرات و تصویر ماریل به آرامی به ذهن او می‌خزید با وجودی کہ سال‌های سال از او دور بود از آن چهره زیبا و چشمان جذاب بدون آن کہ موفق شود حتی یک بار در طول این مدت طولانی او را ببیند، او اکنون حتی نمی‌دانست کہ ماریل کجاست و چه می‌کند لذا ہر بار کہ رؤیای زن او را دربر می‌گرفت، چارلز به نوعی سعی در راندن آن می‌کرد تا این کہ با ترکش گلولہ‌ای به سختی مجروح شد و در میانہ‌های درد و تب اجازه داد تا برای تسکین آلام خود ماریل بیش از ہر زمان دیگر در دشت رؤیای او آشیان کند زیرا مطمئن نبود کہ از این واقعہ جان سالم به در برد.

1- Oxford

2- Sorbonne

3- Fiorance

ماریل هیجده ساله و چارلز بیست و سه ساله بود که همدیگر را در پاریس ملاقات کردند. ماریل بسیار زیبا و زنده و نمونه‌ای از آفرینش کامل را به نمایش می‌گذاشت. آن‌ها برای اولین بار در یک رستوران موفق به دیدار هم شدند و هنگامی که چارلز از سر میزش جدا شد و به سوی ماریل رفت او با گفتن «متأسفم» رستوران را ترک کرد و به خانه بازگشت. و چارلز هم به تعقیب او پرداخت. آن‌ها دوباره موفق به دیدار هم در ضیافت شام سفیر آمریکا در پاریس شدند. فاصله سنی چارلز با ماریل زیاد نبود. فقط پنج سال، در صورتی که پدرش به هنگام ازدواج با مادرش بیش از بیست سالی از او بزرگتر بود. پدر پیر مقید به ایده قدیمی‌ها بود اما چارلز برخلاف این بدعت خانوادگی بنای ناسازگاری با افکار و عقاید پدر را گذاشت. مادر چارلز نیمه فرانسوی بود و بسیار باسلیقه ولی افسرده از کله شقی‌ها و خشکی رفتار پدر چارلز.

هنگامی که چارلز پس از صرف شام، خود را به ماریل رساند او اعتراف کرد که در وهله نخست دیدار در رستوران او را مردی خشن و غیرمبادی آداب می‌پنداشته است. که البته به خاطر دور بودن چارلز از محیط طبیعی و گذراندن زندگی در راه مبارزه و عقیده‌اش تا حدودی می‌شد حق را به جانب ماریل داد. به هر حال آشنایی آن‌ها مانند آشنایی بسیاری از زوج‌های جوان پر بود از راز و رمز و سؤال‌های گوناگون درباره شناخت یکدیگر. چارلز به خوبی زبان فرانسه را صحبت می‌کرد و همین امر موجب تعجب ماریل شد و هنگامی که دریافت چارلز علی‌رغم خشونت ظاهری و جنگ طلبی‌اش از روح لطیف بازی با کلمات یعنی هنر بزرگ نویسندگی برخوردار است بیش از پیش جذب او گردید. مانند اکثر دخترهای جوان که رؤیاهای شیرین خود را در قالب کلمات رقم زده و زیبایی آثار و اشعار خوب پیدا می‌کنند.

والدین ماریل متوجه گفتگوی چارلز با او شدند و مادر در گرماگرم

صحبت‌های آن دو با عذرخواهی از چارلز دست دخترش را کشید تا او را به جوان‌های شرکت‌کننده در ضیافت که اکثراً از خانواده‌های سطح بالا و اشرافی بودند معرفی کند. و اما چارلز هم از جمله آدم‌هایی نبود که با یک ورزش باد همچون برگ جداشده درختی به دورها رانده شود لذا از آن به بعد سایه به سایه ماریل را تعقیب کرد. شبح عاشقی که دیگر دوست نداشت بدون ماریل بسر برد..

فردای روز بعد چارلز موفق به دیدار مجدد ماریل شد و خواست که با او هم قدم شود. ماریل پذیرفت و بعد هر دو برای یک قدم‌زدن دلخواه، هیجان‌انگیز و طولانی در بستر سبز رودخانه سن^۱ رهسپار شدند. در طول قدم‌زدن، ماریل هرچه که در مورد زندگی بخصوص خانواده، افکار و رؤیاهایش را داشت بی‌پروا و بدون تردید برای چارلز بازگفت. او حتی تأکید کرد که دوست دارد در آینده یک نقاش بشود. هنر باارزشی که در فرانسه بسیار بدان اهمیت می‌دهند و پس از آن با مردی ازدواج کند که او و هنرش را با تمامی وجود درک کرده و بدان احترام بگذارد و از مرد دلخواه خود هشت تا ده فرزند به دنیا آورد و علاوه بر وظیفه مادری چون دوستی صمیمی با فرزندان زیاد خود رفتار کند. چارلز ضمن لذت بردن از حرف‌های بی‌پیرایه ماریل خود نیز اقرار کرد چنانچه روزی آتش مبارزه طلبی‌اش فروکش کند، به کار نویسندگی پردازد و در اولین فرصت مجموعه داستان‌های کوتاه خود را به صورت کتابی انتشار دهد.

به هر حال آن دو همچنان به صحبت‌های خود ادامه دادند و شیرینی لطف کلام خود را چون خاطره‌ای جداناپذیر و دوست‌داشتنی در قلب‌های عاشق خود جاودانه ساختند. پدر ماریل به واسطه شغلش که معاون سفیر بود اندکی پس از آشنایی چارلز با دخترش به اتفاق خانواده

برای مدتی به رُم و بعد به پمپی^۱ و سپس به کاپری^۲ ایتالیا و پس از آن به لندن رفتند و نهایتاً به پاریس بازگشتند. و اما چارلز که عمیقاً دل در گرو دوستی ماریل نهاده بود با یاری دوستان و هم‌مسلمانان زیادی که در سراسر اروپا بطور پراکنده داشت گام به گام، شهر به شهر، کشور به کشور به دنبال آن‌ها روان شد زیرا اکنون او دیگر به دیدن دختر عادت کرده بود و دیدن او برایش تسکینی به حساب می‌آمد که دور ماندن از آن موجب درد و رنجورش می‌گردید.

والدین دختر از سمجی چارلز عصبی شده بودند و دلشان می‌خواست که به نوعی شر او از سر دخترشان کم شود اما پس از آن که دریافتند چارلز علی‌رغم ظاهر و زندگی معمولی‌اش دارای چه ثروت هنگفتی است به این دل‌خوش داشتند که پس از فوت پدر چارلز این همه ثروت به او می‌رسد و دخترشان با وجود آن خوشبخت می‌شود اما ماریل که از روح لطیف و هنرمندانه‌ای برخوردار بود اصلاً توجهی به ثروت چارلز نداشت. او فقط به خود چارلز و عشق و هنر نویسندگی‌اش می‌اندیشید، به اشتیاقی که در او موج می‌زد، به چشمان نافذ چارلز که شعر علاقه‌مندی را می‌سرود و به داستانی گرم که در لمس جادویی زندگی و خواست‌ها را با دلپذیری و رنگینی خاصی تداعی می‌کرد.

ماریل اکنون می‌دانست که چارلز علاقه‌ای برای بازگشت به نیویورک و کنار آمدن با پدر و ثروت کلانش را ندارد و این فاصله مکانی و جدایی فکر درست از زمانی آغاز شد که او در سن پانزده سالگی به عنوان داوطلب نیروی مردمی به ارتش پیوست و پس از یک آموزش کوتاه مدت در جنگ بزرگ اول اروپا شرکت کرد. او با وجود بزرگی نیویورک و

1-Pompeii

2- Copri

کشورش، آنجا را محیطی محدود، خسته‌کننده و خالی از هدفی دلخواه می‌یافت زیرا عقیده داشت که در این جهان فانی چیزهایی فراتر از ثروت، پوشیدن لباس‌های شیک و به‌سر بردن در خانه‌های اشرافی وجود دارد. و لذا همواره معنویت زندگی را مقدم بر مادیات آن تلقی می‌کرد و عمیقاً بر این ایده اصرار می‌ورزید. او برای ماریل تمامی این افکار و عقاید را صادقانه تشریح کرد و ماریل نیز همپای چارلز غرق چنین افکار و عقایدی شد...

ادامه دیدار و ملاقات‌های چارلز و ماریل تا بدان پایه عمیق شد که سرانجام به رابطه عاطفی آن دو رسید و در یکی از شب‌های ماه سپتامبر با اجاره اتاقی در یک هتل به دیدار هم پای نهادند. ماریل گرچه می‌دانست که تاوان سنگینی را باید به‌خاطر این کار از سوی خانواده مقید و اشرافی‌اش پردازد ولی با این وصف اجازه داد تا چارلز به‌خواست دل خود دست یابد. و بدین‌ترتیب آن شب مکمل رؤیاهای خاطره‌انگیز چارلز محسوب گردید:

- ماریل؟

- چیه عزیزم؟

- با من ازدواج می‌کنی، مادر بچه‌های من می‌شوی حتی همان تعداد ده‌تایی که از آن‌ها صحبت به‌میان آوردی؟

ماریل که هیجان‌زده از برخورد آن شب بود بی‌اختیار خنده‌ای ناگهانی و طولانی را سر داد و گفت:

- شوخی می‌کنی چارلز؟

اما چارلز به همان‌گونه مصمم و جدی در حالی که نگاه خود را بر او دوخته بود گفت:

- خدا می‌داند که من صمیمانه و جدی این تقاضا را نمودم.

ماریل خنده ریز و شیطننت‌آمیزی کرد و گفت:

- خوب چه وقت؟

- همین حالا و اگر امشب دیروقت است، فردا اول وقت به کلیسا

می‌رویم.

- فکر نمی‌کنم که حرفت کاملاً جدی باشد؟

- به خدا که جدی می‌گویم و هنوز جواب قاطعانه سؤال مرا نداده‌ای.

- تو دیوانه‌ای چارلز.

- بله هستم، باز هم تکرار می‌کنم با من ازدواج می‌کنی؟

لبخند پیوسته و شیرینی بر لبان ماریل نقش بست و در همان حال با

هیجان خاصی گفت:

- بله...بله...بله... من با تو آقای چارلز دلانی ازدواج می‌کنم. البته

شرطی هم دارد.

- چه شرطی؟

- باید اول از هر چیز با پدر من صحبت کنی و اجازه ازدواج را رسماً از

او بگیری.

- آه ماریل ترا به خدا منطقی باش. او مخالف ازدواج ماست و

در صورتی به این امر رضا می‌دهد که ما سریعاً به نیویورک برگردیم و من با

دراختیار گرفتن ثروت پدرم ترا به یک ویلای بزرگ اشرافی تمام‌نما از

سنگ مرمر بیرم و بعد آن‌ها شاهد زندگی رسمی و خشک ما باشند و

بدین ترتیب و به قول خودشان، خوشبختی دخترشان را در کنار مرد

ثروتمندی نظاره کنند بنابراین صریحاً می‌گویم که من در این مورد با پدر

تو صحبتی نخواهم داشت.

- پس ازدواج ما حتماً با اشکال مواجه خواهد شد.

- یک پیشنهاد ماریل.

- چه پیشنهادی چارلز.

- بیا فرار کنیم، همین حالا.

- خدای بزرگ، آن‌ها مرا می‌کشند.
 - من اجازه نمی‌دهم هیچ‌کس به تو آسیبی برساند حتی پدر و مادر تو.
 ماریل آه عمیقی کشید و برای لحظاتی به فکر فرو رفت و احساس کرد که چاره دیگری ندارد و بر آن شد تا با او فرار کند، به هر جایی که ممکن باشد.

- فکر می‌کنی که آن‌ها عاقبت ما را بیخشند؟
 از آنجایی که پدر و مادر ماریل فقط همین یک فرزند را داشتند و برای تربیت و تحصیل و رفاه او از هیچ کاری روی گردان نبودند بنابراین طبیعی بود که نسبت به او و سرنوشت و آینده‌اش شدیداً حساس باشند و این موردی بود کاملاً ثابت شده، نه تنها برای ماریل بلکه برای تمامی کسانی که آن‌ها را می‌شناختند.
 - ما به هر حال با کمک دوستان خوبی که دارم به نیویورک برمی‌گردیم و من سعی می‌کنم تا حدودی که بتوانم خودم را با شرایط وفق بدهم. آن‌ها خیلی زود خواهند فهمید که بهتر از من شوهری برای تو وجود ندارد.
 - امیدوارم که همه چیز همان‌طوری که می‌گویی روبه‌راه شود.
 - این را به عهده من بگذار عزیزم.



سرانجام ماریل و چارلز سه روز پس از قول و قرار طی مراسم ساده‌ای در کلیسایی کوچک با هم ازدواج کردند. ماریل یک نامه برای پدرش نوشت و علل فرار خود را برای آن‌ها تشریح کرد. پس به اتفاق چارلز به وسیله کشتی مسافرتی راهی سفر خود شدند با این امید که در شروع عید کریسمس برای بدست آوردن دل خانواده و حتی پوزش به دیدن آن‌ها بیایند. آن دو در ابتدا به آمبریا^۱ و بعد به ترتیب

به توسکانی^۱، رُم، فلورانس، لیک کومو^۲ و برای تکمیل ماه عسل پا را از این هم فراتر نهاده و به سوئیس^۳ رفتند و پس از دو ماه گشت و گذار به پاریس بازگشتند و مستقیماً به هتل محل اقامت چارلز رفتند. پس از گشودن در متوجه یادداشتی که از زیر در به درون اتاق افتاده بود شدند. یادداشت از سوی پدر ماریل بود که در آن از چارلز خواسته بود هرچه زودتر پاریس را بهر مقصدی که می خواهد ترک گوید و دست از سر دخترشان بردارد. آن دو دریافتند که ازدواج سریع و فرار آن‌ها هیچ تغییری در روند فکری خانواده ماریل ایجاد نکرده و شدیداً مخالف زندگی مشترک آن دو هستند. در آخر یادداشت نیز تأکید شده بود که ازدواج خود را فسخ کنند. ماریل همچون چارلز بی اعتنا به متن یادداشت به اتفاق او به دیدار خانواده اش که اکنون در نگرانی و درد روحی عمیقی بسر می بردند رفت:

- پدر ما همدیگر را دوست داریم. شما بهتر است این واقعیت را بپذیرید.

- واقعیت این است که عمل شما خلاف همه اصول اخلاقی است.

- مادر ماریل که شدیداً ناراحت و گرفته به نظر می آمد گفت:

- تو دختر ناشایسته و ناسپاسی هستی و همه آرزوهای من و پدرت را به باد فنا دادی.

- من حالا همسر قانونی چارلز هستم و دلم نمی خواهد که پیوند ما خاتمه یابد زیرا من از چارلز حامله ام.

چارلز با چشمانی گرد شده و نگاهی تعجب آلود برپای ایستاد و به ماریل خیره شد. او حس کرد که ماریل دروغ می گوید اما بهر حال دروغی

1- Tuscany

2- Lake Como

3- Switzerland

بود مصلحت‌آمیز جهت کسب رضایت پدر و مادر خود. مادر ماریل به محض شنیدن خبر بارداری دخترش دچار تشنج شد و در گوشه‌ای سر بر زانو نهاد و به سختی گریه را سرداد و پدرش که از شدت ناراحتی به نفس‌نفس افتاده بود دست راست خود را به‌روی قسمت چپ قفسه سینه‌اش نهاد و نالان و دردمند به‌سوی اتاقش دوید و به‌روی زمین زانو زد و سر خود را به‌روی لبه تخت‌خوابش گذاشت. مادر ماریل در حال گریه دندان‌هایش را بهم فشرد و گفت:

- تو دختره خیره‌سر و نمک‌شناس عاقبت پدرت را دق‌مرگ می‌کنی. پشتیبانی و هم‌فکری مادر ماریل اندکی پدر را تسکین داد و چارلز که جو موجود را بیش از آنی که فکر می‌کرد سنگین و غیرقابل تحمل می‌دید با اشاره به ماریل فهماند که بهتر است هرچه زودتر آنجا را ترک گویند. چارلز و ماریل دست در دست در پیاده‌روی سنگفرش خیابان به‌قدم‌زدن پرداختند:

- ببینم ماریل تو در مورد بارداریت که جدی حرف نزدی؟
- مگر شوخی هم دارم چارلز. دکتر متخصص هم آن را تأیید کرده است.

- تو خیلی کلکی دختر و خیلی خوب می‌توانی رازنگهدار باشی. خوب ممکن است به‌بچه سخت بگذرد و بهتر است که یک تاکسی خبر کنم.
چارلز پس از گفتن این حرف معطل نکرد و با بلند کردن دست در عرض چند ثانیه یک تاکسی خالی جلوی پای آن‌ها ترمز کرد و آن دو مانند دو کودک بازیگوش و شیطان با سروصدا و هیاهو، خود را در صندلی عقب تاکسی انداختند در صورتی‌که از آن به‌بعد مسئولیت سنگینی بر دوش آن‌ها نهاده شده بود. چارلز هرگز به‌بچه‌دار شدن فکر نمی‌کرد، یعنی اصولاً معتقد به این نبود که موجود دیگری را از خود به‌این دنیای شلوغ و پرماجرا هدایت کند. او آزادی و دور بودن از بسیاری از

قیدوبندهای خانوادگی را ترجیح می‌داد.

هفته بعد مادر ماریل به دیدار آن‌ها آمد و دخترش را به نزد یک دکتر متخصص زنان برد تا مطمئن شود که دختر به‌او دروغ نگفته است و دکتر پس از معاینه با قاطعیت اعلام کرد که ماریل حامله است. با وجود بچه‌ای که ماریل در شکم داشت مسئله جدایی و فسخ ازدواج دو دل‌داده در ورای هر سؤال دیگری قرار گرفت. چارلز که چنین دید قول داد که به‌زودی هتل را ترک گفته و با اجاره یک آپارتمان و استخدام یک خدمتکار زن موجبات رفاه دختر را فراهم آورد.

پدر ماریل که دیگر طاقت ماندن در پاریس را نداشت از دولت تقاضای بازگشت به نیویورک را نمود و طولی نکشید که با بازگشت وی موافقت به‌عمل آمد و دو هفته پس از آمدن دخترشان به‌خانه جدید آن‌ها پاریس را به‌قصد نیویورک ترک گفتند. چارلز و ماریل به‌خاطر گرفتگی جو حاضر بر آن شدند که دیگر به نیویورک حتی برای کریسمس نروند. زمان سال ۱۹۲۶ بود که آن دو در کنار هم و در آپارتمانی مشرف به رودخانه سن زندگی شیرین اما... کوتاه خود را شروع کردند.



چارلز همچنان که از سرما می‌لرزید با سختی در ورودی یخ‌زده و بزرگ کلیسای جامع شهر را گشود و پای درون سالن آن نهاد. سرمای شدید نیویورک خارج از طاقت او آن هم با وجود افکار مغشوشی که داشت، بود به‌طوری که نمی‌توانست چنین سوز و سرمای را در اروپا به‌خاطر بیاورد او نگاه خود را روی نقش و نگارهای دیوارها و تہذیب رواق‌های کلیسا چرخاند و آهی عمیق کشید و در دل بنا به دلایلی حس کرد که از آمدنش به نیویورک پشیمان است و از این که پدرش به سختی بیمار بود و افراد حریص زیادی به‌خاطر ثروتش مدهانه او را می‌کردند.

روحاً آزرده خاطر می‌شد. به هر حال چارلز اکنون غیر از پدر کس دیگری را نداشت و هرگاه که او را در سکرات مرگ به روی تخت بیمارستان می‌دید، احساس تنهایی شدیدی وجودش را دربر می‌گرفت. و اشک حسرت بر دیدگانش می‌نشاند زیرا اکثر دوستانی که او در این شهر داشت یا در جنگ اسپانیا از بین رفته و یا به دورها مهاجرت کرده بودند.

او با بستن در بزرگ، جهت کم شدن نفوذ سرمای بیرون به درون سالن، نگاه خود را متوجه انتهای آن یعنی محراب کلیسا نمود و به سوی محراب جایی که در نزدیکی آن کشیشی با لباس رسمی و دو راهبه جوان مشغول دعا بودند رهسپار شد. یکی از راهبه‌ها لبخندی زد و با اشاره سر به او فهماند که در کنار آنها در برابر شمایل حضرت مسیح (ع) زانو زده و به دعا مشغول گردد. چارلز با تکان دادن سر خود تقاضای راهبه جوان را اجابت کرد و پهلوی آن دو پس از بستن صلیب زانو زد و در حالی که چشمان خود را می‌بست سر به پایین انداخت. موهای صاف و مشکی چارلز با دسته‌هایی از تارهای سپید همراه شده و بدین ترتیب آثار و جاپاهای گذشت زمان و سختی‌هایی که تحمل کرده بود را نشان می‌داد اما با این وصف هنوز برق چشمانش از نیرو و انرژی درونی او خبر می‌داد. برق درخشانی که راهبه جوان هم توانست آن را با تمامی وجود درک کند. علاوه بر درخشش نگاه در چشمان چارلز هاله‌ای از غم نیز در آن مشاهده می‌شد. غمی که نشان از فقدان انسان‌ها و دوستانی داشت که همواره مورد حمایت و محبت آنها قرار می‌گرفت. دوستانی که در کنارشان شجاعانه بر علیه فاشیسم و گسترش آن از طریق جنگ‌های پارتیزانی جنگیده بود. با این حال او به کلیسا آمده بود تا برای آمرزیدگی روح دوستان خویش دعا کند بلکه او به خاطر درد ناگواری که وجود او را شدیداً می‌آزرد پای به کلیسا نهاده بود. چقدر دلش می‌خواست آن قدر قدرت داشت که می‌توانست زمان را به عقب بازگرداند، به روزهای

خوشی که در کنار «ماریل» بود. با او بودن را اصل خوشی زندگی اش به حساب می آورد... و حال با وجود گذشت زمان طولانی و تغییر خیلی از چیزها احساس می کرد که مانند روزهای نخست او را دوست دارد. چارلز دلش می خواست با خواندن آیه هایی از انجیل دعا کند اما قادر نبود و فقط سر به زیر داشت و در افکار گوناگون خود غوطه می خورد... در این هنگام باریکه ای از اشک دیده، از چشمان چارلز و از زیر پلک های بسته او سرازیر شد و پس از پیمودن گونه ها با سرعت بیشتری از راه چانه اش به زمین فرو افتاد. راهبه جوان از گوشه چشم او را نگریست که به سختی می گریه. زمان درست اندکی قبل از کریسمس بود و آشنایی و دوستی او نیز سال ها پیش تقریباً در همین اوان به وقوع پیوست.



در اسپانیا او نیز می توانست به راحتی کلیسا پیدا کند، کلیساهای بزرگ و قدیمی، کلیساهای کوچک محلی و حتی نظامی و عبادتگاه های کوچک میان جاده ای و هنگامی به مناسبتی به آنجا می رفت قادر بود از همین احساس نزدیکی به خداوند برخوردار باشد. پس چگونه می توانست در خانه بزرگ و اشرافی پدر آن هم بدون او که به گفته پزشکان تا چند صباح دیگر بیش زنده نیست به سر برد؟ از سوی دیگر آن ها به وجود او در اسپانیا نیاز داشتند و نه در آمریکا زیرا او هنوز در عطش جنگ برای به زیر کشیدن فاشیسم می سوخت و خود را جدا از آن نمی دید اما در نیویورک فقط مشتی بانک دار، وکیل و یا دلال معاملات املاکی خواهان ملاقات و مشورت با او بودند. کسانی که در او هیچ گونه ایجاد انگیزه ای نمی کردند گرچه قرار بود با هم یاری آنان صاحب ثروت بی کرانی شود. ثروتی که اصلاً برای او مهم جلوه نمی کرد و لذا با چنین ایده ای نمی توانست از دید پول دوستان فرد متشخصی باشد. عقیده و نظری که

پدرزنش سال‌ها پیش داشت و بارها و بارها به‌رخ او می‌کشید اما او و همسرش اکنون مرده و ایده‌هایی از این دست را با خود به‌گور برده بودند. از فکر پدر و مادر ماریل خنده‌اش گرفت و نیز مرگ آن‌ها و ایده‌هایشان. و مرگ، مقصدی که همه انسان‌ها پیش روی دارند و او با وجود سی‌وپنج سال سن احساس می‌کرد که علی‌رغم پدر و مادر ماریل و افرادی نظیر آن‌ها به‌خاطر عقاید آزادی‌خواهی و مبارزاتش، بیش از چند سی‌وپنج سال زندگی را تکرار و تجربه کرده است...

پس از گذشت ساعتی به‌همان حالت چارلز برپا ایستاده، آهی کشید و به‌مجسمه حضرت مریم مقدس که کودک نورانی‌اش را در آغوش داشت خیره شد و سپس سر به‌زیر انداخت. صلیبی بست و روی برگرداند و راهی در خروجی کلیسا گردید در حالی که احساس سنگینی بیشتری به‌واسطه یادآوری خاطرات گذشته وجودش را پر کرده بود.

چارلز دلش می‌خواست دوباره آندری^۱ را در کنار خود داشته باشد و او را چون جان شیرین بارها در آغوش پرمهر خود بفشارد. چشمان خیس چارلز از یادآوری آندری شدت ریزش اشکش بیشتر شد و همان‌طور گریان با پاهایی که از سر درد و نه سرما می‌لرزید خود را به‌نزدیکی در بزرگ کلیسا رساند ولی هنگامی که می‌خواست خارج شود در فاصله‌ای نه‌چندان دور در محوطه کلیسا زنی را دید که در برابر محراب کوچکتری مشغول دعاست. زن بسیار زیبا بود و اندام کشیده‌اش را لباس بلند سیاه‌رنگی پوشانده و کلاه مشکی لبه‌دارش بر وجاهت ظاهری او می‌افزود. چقدر زن آشنا بود!.. ماریل! باور نمی‌کنم..!، اما نه، رؤیا نبود بلکه خود ماریل بود که با وجود گذشت سال‌های طولانی هنوز جوان و زیبا به‌نظر می‌آمد که برای خواندن دعا بطور ناخودآگاه همزمان با چارلز،

نخستین علاقه زندگی اش پای به کلیسای جامع شهر گذاشته بود. ماریل که سنگینی نگاهی را به روی خود احساس می کرد روی برگرداند و به چارلز نگریست. ولی پس از کمی مکث دوباره سرگرم ادامه کار خود شد و چند شمع از کیف دستی اش خارج و یکی پس از دیگری روشن کرد و بعد به طرف صندوق امانات رفت و مقداری پول در آن ریخت در حالی که به آرامی و خرامان به سوی در بزرگ ورودی کلیسا جایی که چارلز بر جای مبهوت ایستاده بود ره گشود و در یک قدمی او ایستاد و نگاه عمیق و پرسشگر خود را به چشمان مرد دوخت و بی اختیار، بدون آن که سکوت سالن را برهم زند گفت:

- آه خدای بزرگ... باور نمی کنم... این تویی چارلز؟

چارلز نیز به آرامی دستان خود را گشود و انگشتان باریک و ظریف ماریل را در دستان زیرش که حاصل گرفتن اسلحه، کارهای سخت و عملیات نظامی بود گرفت و فشار خفیفی به آن وارد آورد و ماریل احساس کرد که مانند قطعه یخی که در برابر کوره ای از آتش قرار می گیرد، به سرعت ذوب می شود. آن دو سپس لبخندی عمیق و بزرگ بهم زدند و مانند گذشته های دور، دست در دست از در کلیسا خارج شدند در حالی که نگاه معنی دار راهبه جوان بی وقفه به آن دو دوخته شده بود...

روشنی بیشتر بیرون چهره چارلز را بهتر از پیش نشان داد و ماریل دریافت که او خیلی بیشتر از زمانی که در کنار او زندگی می کرد، شکسته تر شده است. شکستگی چهره نه فقط به خاطر گذشت زمان بود که او هنوز در کوران جوانیش قرار داشت بلکه به خاطر نبردهای فیزیکی و سختی که داشت و افکار و احساسات دردناکی را که باید تحمل می کرد، بود. علاوه بر شکستگی چهره و دسته های پراکنده از موهای سپید در میان موهای صاف و مشکی او، ماریل جای چندین بریدگی و سوختگی التیام یافته را در صورت چارلز دید که واقعاً برایش اسف بار بود:

- من واقعاً نمی‌دونم چی باید بگویم چارلز؟!
 - من هم همینطور، خوب طبق روال معمول بگو حالت چطوره؟
 ماریل خنده‌ای درست مانند خنده‌هایی که در سن هیجده سالگی به‌هنگامی که با چارلز ازدواج کرد، سرداد و گفت:
 - می‌بینی که خوبم، تو خودت چطوری؟
 - هنوز نفسی می‌کشم و درضمن چرا این قدر خشک، صحبت می‌کنی؟
 ماریل در حالی که سعی می‌کرد لبخندی بر لبانش نقش داشته باشد پاسخ داد:
 - روزگار سختی است... برای هر دوی ما... تو قراره که برای همیشه اینجا بمانی؟
 چارلز قاطعانه سر خود را به علامت منفی به اطراف نوسان داد و گفت:
 - نه، طاقتش را ندارم فکر می‌کنم که تا سه چهار هفته دیگر تکلیف پدر و مال و املاکش با کمک من و وکیل خانوادگی و دادگاه روشن می‌شود. به محض انجام این کارها به اسپانیا برمی‌گردم. دلم برای آنجا یک ذره شده.
 - اسپانیا؟! من فکر می‌کردم که به پاریس می‌روی.
 - نه، صحنه جنگ من در اسپانیا است. من اکنون دوسالی می‌شود که در آنجا می‌جنگم.
 - چه جنگی چارلز، تو یک آمریکایی هستی، مگر ما در آنجا جنگی داریم؟
 - برای رهایی مردم اروپا از شر فاشیست‌ها، داوطلبانه به آنجا می‌روم.
 - آه چارلز، من هیچ وقت نتوانستم به درون پر از راز و رمز تو دست یابم.
 - جالبه! خوب، از خودت بگو؟
 - من ازدواج کرده‌ام چارلز.

اگر چه چارلز می‌توانست چنین واقعیتی را قبلاً حدس بزند اما بیان صریح ماریل برای او به مثابه نمکی بود که بر زخم عمیقی می‌پاشند:

- شوهرت را می‌شناسم؟

- نمی‌دونم، شاید.

اما ماریل می‌دانست که شوهرش یکی از پاهای ثابت معامله با پدر چارلز است و به احتمال قوی چارلز او را می‌شناسد و یا دربارهٔ او از پدرش شنیده است:

- اسمش چیه؟

- مالکوم پاترسون.^۱

- اسمش آشناست و فکر می‌کنم اگر او را ببینم به خاطر بیاورم... شما... شما حتماً با هم خوشبخت هستید؟

ماریل نمی‌دانست چه جوابی بدهد. مالکوم گرچه نمی‌توانست مانند چارلز او را شاد گرداند اما در هر صورت خود را به شوهرش مدیون می‌دانست زیرا هنگامی مالکوم به یاری او شتافت که سرگردان و نومید از همه جا بود. او مردی مهربان، مؤدب، صبور و خیلی کلاس بالا محسوب می‌شد که به ایده و افکار ماریل احترام می‌گذاشت اما با این همه چارلز نبود و یا به عبارت دیگر چارلز نمی‌شد...

- من در آرامش و رفاه کامل هستم چارلز... معنی‌اش این است که از زندگی‌ام کاملاً راضی‌ام.

آرامش و رفاه و در نهایت تشخیص اجتماعی مواردی بود که در کنار چارلز برای ماریل وجود نداشت ولی در عوض شور بود و هیجان، التهاب بود و لذت... و در نهایت امید به آینده‌ای نامعلوم...

- وقتی در اسپانیا تیر خوردم، تو به دیدارم آمدی ماریل...

- من؟! من هرگز اسپانیا را ندیده‌ام!

- تو در نظرم می‌آمدی، آن‌گاه که در تب و تاب می‌سوختم، تو هر شب بطور زنده و قابل محسوس برای مدت یک سال و شاید بیشتر پای به‌رؤیاهایم می‌گذاشتی و من با تو و تو با من درباره همه‌جا و همه چیز صحبت می‌کردیم.

ماریل این بار لبخند شیرین و عمیقی زد و پس از آن که ردیف دندان‌های مرتب و سفید خود را نشان داد گفت:

- جالبه، شب من در رؤیاهای تو، واقعاً جالب نیست؟

- همین‌طور ماریل.

ماریل وقتی این حرف‌ها را می‌زد می‌دانست که خیلی دیر چارلز به سراغ او آمده است. دیرتر از آنچه که بتوان فکرش را کرد. او دلش نمی‌خواست به گذشته بازگردد زیرا از زندگی فعلی خود در کنار شوهرش احساس رضایت می‌کرد. در ابتدای جدایی از چارلز دو سال تمام با خود جنگید، دو سالی که برای او بیش از ده سال گذشت تا بتواند خاطره چارلز را به دست باد فراموشی‌ها بسپارد و برای زندگی نوینی خود را آماده کند لذا به سرعت دست خود را از دست چارلز بیرون کشید و گفت: - افسانه دوستی من و تو یک خاطره است. خاطره‌ای که خیلی وقت پیش در لابه‌لای گذران سال‌ها به بی‌رنگی کامل خود رسید.

- اما با این همه هنوز ترا دوست دارم ماریل ... و همیشه هم ترا دوست خواهم داشت...

- من هم ترا دوست داشتم چارلز ولی باید بدانی گرچه در اسپانیا و در جنگی که داوطلبانه در آن شرکت داشتی و موفقیت‌هایی کسب کردی اما من و تو در جنگ زندگی خصوصی خود شکست خوردیم. خواهش می‌کنم این را درک کن چارلز... خواهش می‌کنم...
- قبول، ولی یک قولی به من بده.

- چه قولی؟

- می‌خواهم قبل از ترک اینجا یک بار دیگر تو را ملاقات کنم.

- متأسفم چارلز، من یک زن شوهردار هستم.

- آیا شوهرت چیزی درباره من می‌داند؟

- نمی‌دونم. من که تازه حال چیزی نگفتم و او هم آن قدر صبور و

باگذشت است که در این باره چیزی از من پرسیده، البته موضوع من و تو

را سال‌ها پیش پدرم به یکی از دوستان صمیمی مالکوم گفت و من این را

نمی‌دانستم ولی هنگامی که پدر بر بالین مرگ قرار داشت برایم این

موضوع را تعریف کرد. به هر حال مالکوم چنین وانمود می‌کند از ماجرای

ما که حتی برای مدتی به ازدواجی موقتی ختم شد چیزی نمی‌داند.

چارلز با توجه به شناخت قبلی از روحیه ماریل حدس می‌زد که باید او

همه رازهای خود را بازگو کند اما به هر حال ماریلی که با او ازدواج کرده

بود فقط هیجده سال داشت و ماریل سی ساله کنونی حتماً در اثر گذشت

زمان و تجربه گوناگون باید فرق کرده باشد:

- یک اشتباه و حشتناک، تو باید حقیقت امر را به مالکوم می‌گفتی. من

و تو رسماً زن و شوهر بودیم.

- چرا باید افکار او را با بر ملا کردن چنین رازی مغشوش کنم؟ ما

به همین صورت از زندگی خود راضی هستیم.

- ممکن است تقاضا کنم که ملاقات امروز ما را به او بگویی؟

- چه تقاضای بی‌موردی چارلز! او چیزی درباره تو نمی‌داند حال چرا

باید حرف تو پیش بیاید و موجبات ناراحتی و نگرانی او شود؟ او شوهر

من است.

با وجود چنین اظهار نظر صریحی حقیقت امر این بود که زن

به شوهرش فوق‌العاده احترام می‌گذاشت، او و پشتکارش را می‌ستود و

خود را به‌وی مدیون می‌دانست. او را دوست داشت ولی عاشقش نبود.

هرچند که در کنار او از احترام اجتماعی و کلیه امکانات رفاهی برخوردار بود... ماریل نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- خوب چارلز از دیدارت خوشحال شدم، من باید بروم.

- برو ولی بعداً به دیدار من بیا، من دلم می‌خواهد با تو حرف بزنم.

- تو بزرگ نمی‌شی چارلز و نمی‌خواهی واقعیت را درک کنی. درست

مانند همان وقتی که در پاریس از من خواستی که با تو فرار کنم...

از یادآوری فرار دوستانه‌ای که داشتند لبخندی ناگهانی بر لبان ماریل

نقش گرفت و چارلز هم به تبعیت او خنده کوتاهی کرد و گفت:

- چه روزهای خوبی بود ماریل و چقدر راحت در برابر خواسته‌های

من تسلیم می‌شدی.

- اون مال گذشته بود چارلز، اکنون سن و سالی از ما گذشته است.

- تو که به نظر من تغییری نکردی دختر، و هنوز هم مثل سابق جوان و

زیبا هستی.

ماریل پوزخندی زد و با بالا انداختن لبه کت پشمی خود به راه افتاد که

چارلز دوباره به سخن آمد و گفت:

- برو ماریل، اشکالی نداره ولی من می‌خواهم که تو را قبل از ترک

نیویورک یک‌بار دیگر ملاقات کنم.

ماریل پس از طی چند قدم بی‌اراده ایستاد و روی برگرداند و نگاه

عمیقی به چشمان چارلز دوخت و با نگرانی خاصی گفت:

- ولی ما چطور می‌توانیم این کار را بکنیم، این خلاف تمامی قوانین

اجتماعی است.

- منظورت این است که خواهان ملاقات با من نیستی؟

- دقیقاً، من می‌خواهم به شوهرم وفادار بمانم.

- خوب حالا که اینطور شد من به خانه شما می‌آیم شخصاً زنگ خانه

شما را به صدا درخواهم آورد. در غیر این صورت تو می‌دانی من کجا

هستم. خانه شخصی پدرم. شماره تلفن هم همان شماره سابق است. به من زنگ بزن و یا... و یا این که من به سراغ تو و خانواده‌ات می‌آیم. ماریل آهی کشید و ملتمسانه به چهره چارلز خیره شد و گفت: - خوب لعنتی اگر تلفن نکنم چه می‌شود؟

- گفتم که، به سراغت می‌آیم...

- آزادیخواهی که سلب آزادی می‌کند. جای تعجب نیست مرد مبارز! - متأسفم ماریل. علی‌رغم این کنایه باید بگویم که به دیدار تو محتاجم و قاطعانه می‌خواهم که به ملاقات من بیایی.

ماریل آه عمیق دیگری کشید و دست خود را دراز کرد و چارلز با جهشی ناگهانی به سوی او دوید و دست او را در دست گرفت و بعد هر دو به طرف خارج از محوطه کلیسای جامع به راه افتادند. شوهر مخصوص مالکوم که دم در کلیسا درون ماشین منتظر بازگشت ماریل بود، ساعتی می‌شد که با تعجب به آن دو و حرکاتشان می‌نگریست و هنگامی که آن‌ها به نزدیکی اتومبیل رسیدند از ماشین پیاده شد، کلاه خود را به علامت احترام از سر برداشت و با باز کردن در عقب، آن دو را دعوت به سوار شدن کرد اما به ناگهان چارلز ایستاد و با ایستادن خود ماریل را هم مجبور به توقف نمود. ماریل با اشاره سر فهماند که بعداً سوار می‌شود و راننده پس از تعظیم، دوباره در را بست و کلاه بر سر گذاشت و پشت فرمان به انتظار نشست:

- ماریل من خواهان این نیستم که دوباره ترا در گرداب علاقه خود گرفتار کنم. فقط دلم می‌خواهد یک بار دیگر تو را قبل از ترک اینجا ببینم... - و من هم باز می‌گویم که متأسفم چارلز، برای این که... - دیگه حرفی نزن، خواهش می‌کنم... - بله چارلز...

چارلز با دست‌های مردانه‌اش شانه‌های ضعیف ماریل را فشرد و

در حالی که بی اختیار می گریست روی برگرداند و بدون آن که بغض شکسته گلوش اجازه حرف دیگری حتی «خدا حافظی» را بدهد قدم زنان روی پیاده رو خیابان پنجم دور و دورتر شد و ماریل برای مدتی طولانی برپای ایستاد و دور شدن او را نظاره کرد و وقتی در چهارراه بعدی چارلز به جانبی پیچید و از نظر ماریل مخفی شد او به آرامی و تآنی خاصی به درون صندلی عقب اتومبیل خزید و راننده نگاهی از آینه اتومبیل به او انداخت و پرسید:

- به خانه می روید خانم مالکوم؟

- بله.

همان طوری که اتومبیل خیابان به خیابان راهی منزل بود، ماریل در رؤیای عمیق خود به چارلز فکر کرد. به علاقه و زندگی گذشته که تقریباً فراموش و گم شده بود. و به نظر می آمد هرگز هم پیدا نشود. ولی به ناگهان چون آتش زیر خاکستر با تند برخوردی دانه های سرخ آن با حرارتی تازه آشکار شده و خاطره ها را زنده می کرد... خاطره چارلز... و آندری را...

«اسارتگاه بلورین»

پاتریک راننده مخصوص مالکوم، ماریل را تا انتهای خیابان پنجم برد و از آنجا وارد خیابان شصت و چهارم شد و بعد به مدیسون^۱ و نزدیک پارک بزرگ ساتترال جایی که خانه بزرگ و اشرافی مالکوم قرار داشت رسید. اسارتگاهی بلورین و زیبا که او بیش از شش سال در آن با زندگی خشک و رسمی خود می ساخت. مکانی جادویی و اشرافی که اصلاً خشتی از آن تعلق به ماریل نداشت. این خانه که خدمتکاران و کارمندان زیادی در آن کار می کردند و قسمتی مهم از آن به اداره شخصی مالکوم اختصاص داشت قبلاً متعلق به پدر و مادر مالکوم بود و بعد از آن ها به او به ارث رسید. در جای جای خانه و سال های آن پر بود از کلکسیون های اشیای قدیمی که پدر مالکوم و یا خود او از سفرهای متعددی که به قصد تجارت و یا سیاحت به کشورهای مختلف داشتند با خود آورده بودند و یا این که به وسیله دوستان خانوادگی به مناسبت هایی اهداء شده بود.

خدمتکاران خانه بنا به خواست مستقیم مالکوم احترام فوق العاده ای

برای ماریل قائل بودند و همواره دست به سینه، اوامر وی را اجرا می کردند اما باین همه رفتارشان به گونه ای بود که نشان می دادند فقط برای مالکوم کار می کنند و به خاطر اوست که از ماریل تبعیت دارند. بسیاری از آن ها برای سال هایی طولانی در آن خانه کار می کردند و در عرض شش سال گذشته به خاطر برخوردهای رسمی و خشک آن ها، ماریل فقط تعداد محدودی از آن ها را کاملاً می شناخت و از جهت دیگر بطور پیوسته مالکوم از ماریل می خواست که فاصله طبقاتی خود را با خدمتکاران و کارکنان حفظ کند و به خود اجازه ندهد با آن ها صمیمی شود که این خود به این عدم شناخت کمک می کرد. روند کنونی گذران زندگی برای ماریل یکنواخت و خسته کننده به نظر می آمد و در عرض شش سال گذشته نیز بدون وقفه یکنواختی خود را بر طبق نظر مالکوم از دست نداده بود. مالکوم علی رغم حسن رفتارش چنان نشان می داد که تمام تعلیمات مربوط به خانه از آن اوست. بنابراین تمام کارها تحت سیطره و نفوذ بی چون و چرای او که در ظاهر با لبخند و خوش خلقی همراه بود اداره می شد. مالکوم علاوه بر خدمتکاران همچنان که اشاره شد تعدادی قابل ملاحظه کارمند به استخدام خود داشت که اکثر آن ها از میان تحصیل کرده های ایرلندی، انگلیسی و یا آلمانی بودند. مالکوم خود به روش زندگی سنتی آلمانی خیلی علاقه مند بود و آن را می ستود زیرا در دوران جوانی به آلمان رفت و برای مدت هشت سال در دانشگاه هایدل برگ^۱ به تحصیلات عالی پرداخت و اکنون زبان آلمانی را به خوبی صحبت می کرد.

کارمندان مالکوم علی رغم احترام ظاهری قلباً توجهی به ماریل نداشتند و شاید باز هم این خواست مالکوم بود که ماریل به شدت از

آن رنج می‌برد.

در سال ۱۹۳۲ ماریل به همراه خانواده‌اش به نیویورک بازگشت. ابتدای دهه سی، دهه وحشت‌بار و دردناکی برای جامعه آمریکا محسوب می‌شد و کسانی که دارای تحصیلات عالی دانشگاهی بودند به خاطر رکود و شکست اقتصادی موجود و در نتیجه نبودن شغل مناسب به کارهای پایین و پستی دست می‌زدند تا با حداقل درآمد زندگی سخت خود را بگذرانند. پدر ماریل پس از رهایی از خدمت دولتی، در بخش خصوصی سرمایه‌گذاری کرد اما به واسطه فقر عمومی و عدم تقاضای دلخواه در برابر عرضه، طولی نکشید که ورشکست شد و همه مال و اندوخته خود را از دست داد. مادر ماریل که نمی‌توانست این همه سختی را تحمل کند دق کرد و مرد.

ماریل با وجود تحصیلات دانشگاهی از آن جهت که فاقد تخصص فنی لازم بود نتوانست کاری مناسب برای خود پیدا کند تا این که از طریق آگهی‌های روزنامه جهت منشی‌گری جذب دم‌ودستگاه عظیم مالکوم شد و از میان خیل زیادی که برای احراز پست مربوط رجوع کرده بودند مالکوم به سبب آشنایی قبلی با پدرش او را پذیرفت و پس از آگاهی از رنج‌های زیادی که تحمل کرده بود در یاری‌اش کوشید، اعتبار در اختیارش گذاشت و از همه جهات مورد حمایتش قرار داد. شش ماه پس از مرگ مادر و در ابتدای شروع کار، پدر ماریل در یکی از بیمارستان‌های دولتی که در آن موقع وضع نابسامانی از لحاظ دارو و درمان داشت در میان مردم فقیر و رنجوری که قبلاً حتی به آن‌ها فکر نمی‌کرد با دردی جانکاه درگذشت و ماریل تنهای تنها، با اتکاء به مالکوم راهی سرنوشت تازه‌اش شد...

پس از استخدام، ماریل به صورت یکی از منشی‌های فعال مالکوم بسیاری از کارهای او را نظم و ترتیب داد و طولی نکشید که مالکوم او را به سرپرستی منشی‌های خود منصوب کرد. موردی که اصلاً خانم سرپرست قبلی منشی‌های مالکوم که یک زن میان‌سال انگلیسی بود از آن خوشش نمی‌آمد اما بهر حال تصمیم مدیرعامل بود و اعتراضی هم نمی‌شد بدان وارد آورد. روزها به همین منوال می‌گذشت و مالکوم به مناسبت‌های مختلف با اضافه حقوق و مزایا و پاداش به ماریل کمک مالی می‌رساند و از هر جهت او را تأمین می‌کرد و حتی پا را از این هم فراتر نهاده و پول هتل محل اقامت او را می‌پرداخت تا این که سرانجام در یکی از روزهای تعطیل او را به ناهار دعوت کرد و این آغاز صمیمیت مالکوم نسبت به ماریل به حساب آمد و بعد دعوت شام و پس از مدتی میزان این دعوت‌ها بیشتر و بیشتر گردید...

در ابتدا، این کار موجب ناراحتی ماریل می‌شد زیرا احساس می‌کرد از او سوءاستفاده می‌کند و حتی به غرورش بر می‌خورد اما رفتار مؤدبانه و بسیار ملایم و سرشار از احترام مالکوم و اجتناب از سئوالات بی‌مورد و کنجکاوی راجع به گذشته‌های وی موجب گردید تا ماریل در کنار او از آرامش روحی فوق‌العاده‌ای برخوردار باشد زیرا صحبت‌های آن دو همواره مربوط به زمان حال می‌گردید و نه گذشته‌ها، و از همه مهم‌تر تقاضای غیرعادی و یا احیاناً سوءاستفاده از این مراوده‌ها وجود نداشت. چنین به نظر می‌رسید که مالکوم اصولاً از رفتن با زن جوان و زیبایی که لباس‌های فاخر پوشیده و خود او بی‌دریغ برای خرید آن‌ها پول به‌پای زن می‌ریزد لذت می‌برد و ماریل نیز از این همه گذشت مادی مالکوم در تردید و نهایتاً ناراحتی و خجالت بسر می‌برد اما ظاهر امر چنین بود که مالکوم این موارد را کاملاً عادی فرض کرده و هرگز به خود اجازه نمی‌دهد به رخ او بکشد.

بودن با مالکوم کافی بود تا دیگران، دیگرانی که در اطراف حس کنجکاویشان تحریک شده است بخواهند بیشتر راجع به این زن که در ابتدای کار ره صدساله را پیموده است بدانند اما به خاطر ترس از دست دادن موقعیت‌های خوب خود سکوت اختیار کرده و ظاهراً به روی خود نمی‌آوردند بنابراین ماریل در کنار مالکوم با ایمنی همه‌جانبه، آرامش فوق‌العاده‌ای را احساس می‌کرد... تا این که زمان موعود فرارسید و مالکوم در روز شکرگزاری^۱ از ماریل تقاضای ازدواج کرد و قول داد تا وقتی که زنده است از او حمایت کند و نه تا وقتی که ماریل زنده است «زیرا مالکوم با حدود بیست سال اختلاف سن به مراتب از ماریل بزرگ‌تر بود.» ماریل نیز چیز بیشتری غیر از حمایت همه‌جانبه و محترمانه نمی‌خواست و حتی چندین بار قصد کرد که گذشته خود و رابطه‌اش را با چارلز عیان سازد اما خود او به گونه‌ای رفتار کرد که ماریل فرصت و یا بهتر اجازه چنین اعترافی را نیافت.

مالکوم همان طوری که گفته شد از جمله کسانی بود که گذشته را مربوط به گذشته می‌دانست و اهمیت او کلاً متوجه زمان حال می‌گردید زیرا خود قبلاً دوبار ازدواج کرده بود و برای مردی به سن و سال او شاید امری عادی به شمار می‌آمد. ماریل این موضوع را نه از خود مالکوم بلکه از پیچ و پیچ کردن‌های بعضی از منشی‌های حراف به وقت ناهار و استراحت در سالن غذاخوری شنیده بود.

صحبت کردن در ضمن غذا خوردن یکی از عادات آمریکایی‌ها

۱- روز شکرگزاری "Thanksgiving Day" یک روز ملی و بنابراین تعطیل عمومی آمریکا و کانادا محسوب می‌شود و مردم با رفتن به پارک‌ها و صرف غذا که معمولاً با بوقلمون سرخ‌کرده همراه است تشکر خود را از خداوند به خاطر نعمت‌هایی که ارزانی داشته در غالب خواندن دعا و خوردن غذا و شادمانی، ابراز می‌دارند. این روز در آمریکا مصادف است با چهارمین پنج‌شنبه نوامبر و در کانادا دومین دوشنبه ماه اکتبر.

محسوب می‌شود بنابراین روز شکرگزاری و صرف غذا در کنار ماریل این فرصت را به مالکوم داد تا بهتر بتواند راجع به ازدواج صحبت کند:
 - نام پاترسون‌ها همواره با احترام توأم بوده است. دوست دارم ضمن حفظ این نام توبه عنوان بانوی اول خانه من با ایده‌های من هماهنگ باشی.

- من واقعاً نمی‌دانم چه بگویم مالکوم...؟

- هرچه که دلت می‌خواهد.

- باید فکر کنم.

- فرصت فکر کردن داری اما به هر حال من همین حالا و در این روز خوب از تو تقاضای ازدواج می‌کنم با این شرط که فرزندی برایم بیاوری که نام پاترسون را حفظ کند.

مالکوم از همه چیز و همه جا صحبت کرد ولی هرگز نگفت که او را دوست دارد و یا این که علاقمند هست. موردی که کاملاً خلاف تقرب چارلز در دوران نوجوانی‌اش بود. از سوی دیگر صحبت بچه‌دار شدن قلب ماریل را به لرزه درمی‌آورد و نمی‌دانست آیا می‌تواند چنین ریسکی را برای بار دوم تحمل کند؟

- اما مالکوم...

- اما چی ماریل؟

- با وجود این همه زن زیبا که در اطراف تو هست و برای ازدواج با مردی مثل تو سرودست می‌شکنند، چرا من...؟

- هرکس نظر خاص خودش را دارد... چنانچه موافق این امر نیستی می‌توانی صریحاً بگویی.

- و اگر بگویم...؟

- هیچ مانعی ندارد و ما مانند دو دوست ساده خواهیم بود و کار تو نیز حفظ خواهد شد.

- شاید...

- و شاید هم بهتر است بگویم تو را دوست دارم و نظیر این عبارات رماتییک ولی فکر می‌کنم چنین حرف‌هایی در سرنوشت ما تأثیری ندارد چون می‌خواهیم زندگی نوینی را در کنار هم شروع کنیم و این خود به خود به معنی دوست داشتن و نظیر آن است.

به هر حال هر دو می‌دانستند که موضوع علاقه در کار نیست و همین مسئله چون رازی فکر ماریل را به خود مشغول می‌داشت اما باین همه مالکوم بسیار ساده و روان تقاضای خود را مطرح کرده بود:

- چه می‌توانم بگویم مالکوم؟

- با من ازدواج کن ماریل، من برای سعادت تو هرچه در توان داشته باشم انجام می‌دهم.

- کاری نمی‌خواهد بکنی، من زن قانعی هستم و فقط به محبت تو نیاز دارم، موردی که تابه حال از سوی والدینم از آن برخوردار بودم و دوست دارم در آینده نیز برخوردار باشم.

- از این لحاظ مطمئن باش ماریل و... متشکرم...

ازدواج مالکوم و ماریل در شرایط ساده‌ای برگزار شد و فقط تعداد محدودی از دوستان و آشنایان مالکوم و چند تن از کارکنان و منشی‌های همکار ماریل در آن دعوت داشتند. همکارانی که اکنون در ناباوری انجام این پیوند که به مثابه ازدواج شاهزاده با سیندرلا بود با احساس حسادت و نفرت نسبت به ماریل خنده‌های تصنعی خود را ظاهر می‌کردند. اما به هر حال آن‌ها پول و موقعیت اجتماعی مالکوم را می‌خواستند در حالی که ماریل شدیداً به حمایت او نیاز داشت و نه پول و ثروتش و حتی هنگامی که کشیش عاقد نهایتاً اعلام کرد که آن‌ها مسلماً زن و شوهر هستند،

چشمان روشن و عمیق ماریل پر از اشک شد و تا آخر مراسم به خاطر عدم نفوذ بعضی از حرف‌های نیش‌دار و ناروای اطرافیان به خصوص زنان شرکت‌کننده در مجلس از کنار مالکوم فاصله نگرفت.

برای ماه عسل آن دو به دریای کارائیب واقع در آمریکای مرکزی و به یکی از جزایر خصوصی متعلق به یکی از دوستان ثروتمند مالکوم رفتند. در میان جزیره که پوشیده از جنگل و گل و گیاهان بومی و نیز تزئینی بود، قصر بزرگی وجود داشت که در آن یک گروه از محافظان تیرانداز و تعلیم‌دیده به اضافه تعداد قابل ملاحظه‌ای خدمه شامل خدمتکاران و کارمندان انگلیسی به محافظت و سرویس آن مشغول بودند. گذران ماه عسل در پرتو نور گرم خورشید و راحتی و تفریح بیش از حد تصور نمونه کاملی از ماه عسل‌های شیرین و لذت‌بخش زوج‌های ثروتمند جهان را به تصویر کشید.

مالکوم مرد باتجربه و مهربانی بود که از انجام هر کاری جهت خوشی و لذت ماریل کوتاهی نمی‌کرد اما با این همه چنین به نظر می‌آمد که نقطه‌ای مبهم بین آن دو از همان اوان شروع زندگی وجود دارد و این نه به خاطر اختلاف طبقاتی ماریل با مالکوم و نه حتی اختلاف سنی بین آن دو بود گرچه آن‌ها از لحظه به لحظه باهم بودن لذت بردند و پس از سه هفته هنگامی که سرانجام به نیویورک بازگشتند ماریل برای اولین بار و بطور رسمی به درون خانه اشرافی مالکوم به عنوان بانوی اول آن گام نهاد...

از نخستین وهله‌های ورود، ماریل به وسیله خیل عظیم خدمتکاران و کارکنان تحت امر مالکوم محاصره شد و همه آن‌ها چشم به ماریل داشتند تا در صورت خواست چیزی آن را فوراً مهیا کنند و این خود علاوه بر امتیازی که داشت او را از انجام بعضی از نیازهای یک زن خانه‌دار که آرزوی هر زن تازه ازدواج کرده است محروم می‌ساخت و شدیداً او را از

لحاظ روحی و احساسی می‌آزرد. از سوی دیگر خدمتکاران کاخ بلورین و رؤیایی مالکوم او را به صورت شکارچی قهار شانس به حساب آورده و با نگاه‌های معنی‌دار در قالب یک متجاوز می‌نگریستند، آن‌قدر واضح که ماریل به خوبی می‌توانست سنگینی آن را درک کند. از آنجائی که ماریل مجبور به تحمل ضربه‌های روحی فراوانی می‌گردید، سعی کرد این موضوع را به مالکوم بفهماند و او هم به خاطر حمایت از همسرش به نوعی آن را منعکس کرد. گوشزد مالکوم به خدمتکاران نه تنها از نارسایی‌ها نکاست بلکه ماریل را با تهدیدات تازه آن هم از نوع موزیانه‌اش مواجه گرداند. ماریل به ناچار باز هم در خلوت‌گاه خود به همسرش در این باب هشدار داد و این بار مالکوم خونسردانه از ماریل خواست که فرصت بیشتری جهت پذیرش او از جانب کارکنان آنجا به آن‌ها بدهد و حتی اضافه کرد که به زودی آن‌ها عاشقانه او را دوست خواهند داشت!

مشکل دیگر ماریل گرفتاری بیش از حد مالکوم بود به طوری که صبح اول وقت به قسمت اداری خانه بزرگش می‌رفت و شب هنگام تا دیروقت به کارها و پرونده‌های مربوط به چندین کارخانه صنعتی و واحدهای تولیدی دیگر می‌پرداخت. بنابراین در عرض مدت روز که طولانی‌تر از همیشه در نظر ماریل جلوه می‌کرد، او تنها می‌ماند و فقط توسط منشی از خدمتکاران و کارکنان دست‌به‌سینه که شعله‌های درونی حسادتشان به صورت عکس‌العمل‌های حساب‌شده و ناراحت‌کننده بروز می‌کرد، محاصره شده بود. تازه وقتی هم مالکوم به خانه می‌رسید کار رسیدگی به قراردادهای آینده باعث می‌شد تا ساعاتی دیگر را تا آخر شب در اتاقی که مخصوص این کار در کنار اتاق خوابش در نظر گرفته بود به بررسی اسناد و مدارک و حساب و کتاب‌ها اختصاص دهد.

این روند همچنان و بدون وقفه ادامه می‌یافت و ماریل هر روز که از

زندگی مشترکش می‌گذشت بیشتر به این واقعیت پی می‌برد که مالکوم تغییرناپذیر است و تا آنجایی که با او زندگی می‌کند باید به این نوع زندگی تن دردهد. او حتی اجازه این را نداشت تا دکور خانه را ولو به اندازه جابه‌جایی یک میز تغییر دهد و همه چیز با نظر مالکوم تقریباً یکنواخت و تکراری به وسیله خدمتکاران مرتب و منظم می‌شد. تنها تنوع ماریل این بود که مالکوم در روزهای تعطیل او را برای ساعاتی بیرون می‌برد و یا بعضی از شب‌ها به ضیافت‌های اشرافی کسل‌کننده دعوت می‌شد... ماریل پس از مدتی با تلخی دریافت که نه به عنوان یک همسر بلکه به صورت یکی از کارمندان او که حتی نمی‌تواند نظری مثل سابق روی پرونده‌ها و اسناد داشته باشد به شمار می‌رود.

مالکوم مرد مهربانی بود و سعی می‌کرد با محبت بیش از حد خود به ماریل احترام بگذارد اما با این همه، مهربانی شوهر داستان خود را داشت الفبای زندگی مشترک داستان دیگری... ماریل تا آن زمان هیچ‌گاه بطور مستقیم از مالکوم پولی دریافت نکرده بود ولی سرانجام لب به اعتراض گشود و مالکوم هم بدون چون و چرا آن را پذیرفت. و قرار شد که اول هر ماه مقداری پول به صورت مستمری در اختیار او بگذارد. وجود این پول تحولی هرچند اندک را در زندگی و روحیه او ایجاد کرد بدین صورت که گه‌گاهی پس از کسب اجازه به بازار و یا سوپرمارکت می‌رفت و خرید می‌کرد. اما به هر حال خدمتکاران، خدمتکاران مالکوم بودند و خانه، خانه او و منظم و مرتب شده به اختیار و نظر او...

مالکوم هرگاه که نیاز به مسافرت می‌دید، به این سفرها بدون ماریل و حتی مشورت با او می‌رفت تا این که پس از مدتی مالکوم یک منشی خیلی زیبا به نام بریژیت سندرز^۱ که اهل برلن آلمان بود مخصوص خود

به استخدام درآورد و اخیراً هرگاه که به سفر می‌رفت بریژیت را به همراهش می‌برد و این یک تهدید جدی و سوای تهدیدات سایر کارکنان و مستخدمان به حساب می‌آمد. بریژیت زنی فوق‌العاده زیبا و جوان با اندامی کشیده، موهایی بلوند و چشمانی کبود و مایل به آبی بود و آن قدر خود را خوب نگه می‌داشت که می‌توانست در همان نگاه اول دل هر مردی را به آسانی به بند بکشد. بریژیت علاوه بر زیبایی، زن عاقل و سیاستمداری بود. بدین معنی که خیلی به ماریل محبت می‌کرد تا از این طریق دل او را به دست آورد اما در این بین همکاران بریژیت بودند که درست مانند ماریل در زمان قبل از ازدواج شدیداً به او حسادت می‌کردند و هرگاه که او به اتاق رئیس مالکوم می‌رفت با نگاه‌های معنی‌دار پشت چشم نازک می‌کردند! ماریل که سابقه آن‌ها را می‌دانست سوای نگرانی‌اش نسبت به بریژیت برای دختر جوان و زیبا افسوس می‌خورد که این گونه مورد بخل و تنگ‌نظری همکارانش واقع می‌شود.



پس از گذشت بیش از شش ماه از ازدواج، ماریل انتظار داشت که باردار شود زیرا قبلاً پس از مدت کوتاهی از آشنایی و ازدواج با چارلز چنین اتفاقی روی داد. مالکوم که از این وضع بسیار ناراضی و نگران شده بود اصرار کرد که برای معاینه و احیاناً معالجه به بوستون و مرکز مجهز پزشکی آنجا برود. از آن جهت که مالکوم علی‌رغم علاقه و درگیری در کارهای تجاری‌اش شدیداً نیاز به یک فرزند پسر داشت تا بعد از او موقعیت و ثروتش را در اختیار بگیرد لذا خود شخصاً ماریل را به بوستون برد و با پرداخت هزینه هنگفتی تیم کاملی از پزشکان و پرستاران متخصص را برای معاینه و احیاناً مداوای ماریل گمارد. پس از انجام چندین چک‌آپ کامل اعلام شد که ماریل نارسایی و مورد مسلمی از

لحاظ حامله شدن ندارد، اما چگونه بود که حاملگی صورت نمی‌پذیرفت بنابراین پزشکان از مالکوم خواستند تا تحت آزمایش قرار گیرد. او هم مورد خاصی نداشت. رئیس تیم پزشکی که دکتر باتجربه و عاقل مردی بود، از ماریل خواست تا بطور خصوصی با او صحبتی داشته باشد و ماریل هم برای رفع هر سوء تعبیری آن را پذیرفت:

- البته نمی‌خواهم مورد تو را به عنوان یک نارسایی صد درصد تلقی کنم زیرا بارها زنان جوانی به من مراجعه کرده‌اند که با وجود داشتن سلامتی کامل بچه‌دار نمی‌شوند... نمی‌دانم شاید خواست خداوند چنین اقتضاء می‌کند.

آقای دکتر می‌توانم رازی را برای شما فاش سازم. رازی که نمی‌خواهم حتی شوهرم از آن مطلع شود؟

- ما محرم اسراریم. هرچه در دلداری بگو شاید بتوانم به تو کمک کنم.
- من یک بار حامله شدم.

- حقیقتاً؟!

- بله آقای دکتر.

- پس چرا در برابر چنین سئوالی که بارها از تو شد، پاسخ منفی دادی؟
- گفتم که نمی‌خواهم شوهرم از آن اطلاع پیدا کند.

- بله، متوجه شدم. بچه را سقط کردی؟ که اگر این کار را کرده باشی با

توجه به غیرقانونی بودن آن و انجامش در کوچه پس‌کوچه‌های تاریک و دور از هر وسیله بهداشتی، شاید دیگر نتوانی بچه‌دار شوی؟

- نه دکتر، سقط جنینی در کار نبود.

- آه بله... پس چه به سر بچه آمد؟

- او متولد شد، شکل گرفت ولی بعداً در اثر حادثه‌ای به دورها رفت،

خیلی دور دکتر...

- متأسفم دخترم... واقعاً متأسفم.

ماریل ماجرا را برای دکتر شرح داد، همه ماجرا را و در ضمن بی اختیار و پیوسته گریست اما پس از دو ساعت گفتگو با دکتر حس کرد تا حدودی از سنگینی بار غم او کاسته شده است و از سوی دیگر دکتر اضافه کرد که ماریل با معالجه مختصری دیر یا زود می تواند دوباره حامله شود و حق با دکتر بود زیرا پس از یک ماه درمان و تزریق داروهای تقویتی و دوماه و نیم پس از بازگشت آن ها به نیویورک، مالکوم به آرزویش رسید و ماریل سرانجام حامله شد. مالکوم که غرق شادی بود مرتباً بر سر ماریل باران پول و جواهرات می ریخت و بعد هرگاه که فرصتی می یافت به خانه سر می زد و حتی بیشتر مواقع ناهار را به اتفاق ماریل چه در خانه و یا چه بیرون از خانه صرف می کرد و ماریل بدین ترتیب دریافت که بارداریش موجب شکفتن شکوفه های شادی و زیستن بهتری شده است، اگر چه این کودک آندری نبود، فرزندی که چون جان دوستش داشت، اما بهر حال فرزند او محسوب می شد و بعد از گذشت چندین ماه او حرکت بچه را در شکم احساس کرد و لحظه به لحظه علاقه خود را نسبت به آن افزایش داد:



مالکوم اکیداً دستور داد که تمامی خدمتکاران دست به سینه او امر ماریل باشند و هرگاه وی هر خوردنی و نوشیدنی را هوس کرد برایش تهیه و در اختیارش قرار دهند اما با این همه، نگاه ها و حرکات شیطنت آمیز کارکنان ادامه داشت و ادامه این کار به تدریج باعث میگرد در او شد که گاه گاهی به صورت حادی او را می گرفت و از زور سردرد به گوشه ای می افتاد... تا این که مالکوم پرستاری را برای بچه استخدام کرد. پرستار جدید که نامش نانی گریفین^۱ بود صورتی اخمالو و رفتاری

خشک و سنگی، همچون قلب سنگش داشت و مرتباً ماریل را تحت دستورات بهداشتی خود جهت سالم به دنیا آوردن بچه قرار می داد. سنگینی رفتار خشک پرستار به حدی بود که ماریل رفتار ناجور مستخدمین را تقریباً فراموش کرد و هنگامی که دیگر طاقت از کف داده بود موضوع را با مالکوم در میان گذاشت:

- مالکوم این زن برای من حکم زندانبان را دارد. چطور ما باید راضی باشیم که بچه خود را به دست او بسپاریم؟

به واقع ماریل چه نیازی به پرستار داشت؟ او که قبلاً از آندری در دوران کودکی به خوبی پرستاری کرده بود و از همه مهم تر دوست داشت مانند مادران عادی خود را از کودکش مراقبت کند...

- مالکوم من خودم توانایی نگهداری از بچه را دارم.

- ماریل تو خیلی بدبینانه به افراد دوروبرت نگاه می کنی. باید بدانی که نگهداری مداوم بچه حتماً تو را خسته خواهد کرد و مسلماً احتیاج به پرستار وارد و تحصیل کرده ای مانند دوشیزه گریفین داری. او دارای دانش نامه عالی پرستاری از آکسفورد است و علاوه بر آن سال های زیادی در زایشگاه های مختلف تجربه کاری دارد.

- انگار که بحث ما بی فایده است مالکوم؟

- حتماً همینطور است که می گویی ماریل...

ماریل که از آن همه تشریفات و تجملات به تنگ آمد، بود دلش می خواست می توانست به نوعی از محدوده اسارتگاه بلورین خود چون پرنده ای به پرواز درآمده و به دورها برود ولی باز به خاطر محبت زیاد مالکوم و دینی که به او داشت خود را ملزم به تحمل فضای سنگینی که در آن احاطه شده بود می کرد. رفتار ناهنجار مستخدمان به خصوص پرستار مخصوص، دوشیزه گریفین واقعاً روح لطیف او را می آزرده و بعضاً موجب

عود کردن میگردن شدید او می شد. در میان خدمتکاران تنها هاورفورد^۱ پیشخدمت پیر انگلیسی بود که به او محبت می کرد و در آن جهنم بدبینی ها چون مرهمی بر زخم هایش به شمار می رفت. اما با یک گل بهار نمی شد و چه شب ها که ماریل در خلوت تنهایی اش به سختی گریست و آرزو کرد به میان مردم عادی رفته و با آن ها زندگی کند. کسانی که اکثراً با رفتار دوستانه موجب آرامش و شادی او می شدند لذا گاهی در اوج ناراحتی به چارلز و زندگی کوتاه ولی سرشار از علاقه و هیجانی که با او داشت فکر می کرد... هرچند که به خاطر خوبی های مالکوم این فکر را عادلانه نمی پنداشت...



و سرانجام شب زایمان فرا رسید. ساعت حدود یازده و نیم شب بود که ماریل در حال خواندن رمانی بود و مالکوم هم خستگی ناپذیر مشغول مرور بعضی از اسناد در رختخوابش بسر می برد. احساس دردی ناگهانی وجود ماریل را در بر گرفت. او برای لحظاتی صبر کرد تا مطمئن شود، که دومین درد به سراغ ماریل آمد و این بار موضوع را با کشیدن ناله ای جیغ مانند ابراز داشت. مالکوم بی اختیار کاغذهایی که مطالعه و بررسی می کرد به کناری انداخت و خود را به ماریل رساند و مشاهده کرد که آثار درد کاملاً از چهره ماریل مشهود است بنابراین بلافاصله پاتریک راننده خود را خبر کرد. او آن ها را به بیمارستان رساند و نزد دکتری که در بوستون، ماریل را معاینه و مداوا کرده بود برد. دکتر که ماه ها بنا به خواست مالکوم انتظار این لحظه را می کشید با کمک دستیارانش ماریل را به اتاق زایمان برد و مالکوم هیجان زده بیش از صد بار طول راهروی دراز بیمارستان را طی کرد بدون آن که استراحت کند. پس از ساعتی دکتر

به راهرو آمد و به مالکوم خبر بچه دار شدن او را داد و ضمناً اجازه ورود مالکوم را به محوطه اتاق زایمان به اطلاع او رساند:

- زایمان سخت نبود آقای پاترسون. بچه و مادر هر دو سالم هستند.

- بچه کجاست آقای دکتر؟

- پرستارها برای شستشو و آماده کردن او را به اتاق مخصوص برده اند.

- بچه پسر است؟

دکتر خنده ای کرد و بعد چشمکی زد و گفت:

- البته که پسر است. تبریک می گویم آقای پاترسون.

- متشکرم دکتر. واقعاً متشکرم.

و بدین ترتیب تئودور ویتمن پاترسون¹ در ساعت دوازده و بیست و سه

دقیقه پای به عرصه هستی نهاد...

آن ها بعد از مدت کوتاهی کودک را به نزد مادر آوردند و در کنار او

نهادند. کودک به آرامی در رختخواب مادر به خواب شیرینی فرو رفت.

همه چیز کامل بود و به آسانی انجام گرفت و هیچ اتفاق سویی نیفتاد.

ماریل اصرار می ورزید در خانه وضع حمل کند زیرا عقیده داشت با توجه

به کودک ربایی های اخیر در سطح نیویورک و نقاط دیگر ممکن است

افرادی به خاطر ثروت مالکوم در بیمارستان مبادرت به این کار نمایند اما

مالکوم قاطعانه با این ایده مخالفت کرد... ماریل به وسیله انگشتانش

دست های کوچک و ظریف کودک را با ملایمت لمس کرد. مالکوم در

بالای تخت آن دو ایستاده بود و با اشتیاق و علاقه وافر به پسر کوچک

خود می نگریست و بعد از آن که کودک چشمانش را گشود آن را در آغوش

گرفت و به صدای گریه های لذت بخش او گوش جان فراداد.

نزدیکی های سحر ماریل و کودک به خواب رفتند و مالکوم به خانه

بازگشت و پس از گرفتن یک دوش آب گرم به رختخواب رفت و قبل از این که خواب کاملاً بر او چیره شود به تحولی که در زندگی اش به وقوع پیوسته بود اندیشید و خود را با برآورده شدن آرزویش، کامل یافت و خوشحال شد از این که با ماریل ازدواج کرده است و اکنون با وجود یک فرزند پسر، آینده‌ای دلخواه را پیش روی خود به ترسیم درمی آورد...



در چوب گردوی گران قیمت سرسرای مجلل خانه با فشار دست ماریل باز شد و او در حالی که در افکار عمیقی غرق بود پای به درون آن گذاشت و متعجب از دیدار دوباره چارلز پس از سال‌ها دوری و بی خبری بود. هاورفورد پیشخدمت پیر و مهربانی که در خدمت ماریل بود به سوی او آمد و کمک کرد و تا بالا پوشش را از تن درآورد. روز سختی را ماریل پشت سر نهاده بود یکی به خاطر سرمای شدید شروع زمستان و دیگر دیدن چارلز و زمینه به وجود آمدن فکر و خیال‌های گوناگون:
- بعد از ظهر بخیر خانم.

- بعد از ظهر بخیر هاورفورد. آیا آقای پاترسون خانه است؟
- فکر نمی‌کنم، چون او را ندیدم.

ماریل سری تکان داد و از پله‌های مرمرین خانه به طبقه دوم و اتاق مخصوص خود به راه افتاد. او عاشق تئودور بود و فکر می‌کرد نمی‌تواند کسی را بیشتر از او در دنیا دوست داشته باشد. وسعت این عشق و علاقه به حدی بود که ماریل به خاطر آشفته بازار دهه سی آمریکا و رکود شدید اقتصادی و افزایش میزان خلاف‌ها، تصور می‌کرد که وجود تئودور با توجه به ثروت بی حد مالکوم در خطر است زیرا آدم ربایی و تقاضای پول زیاد یکی از موارد خلاف جامعه در آن زمان محسوب می‌شد. اکنون

مسئله حاد باند آدم‌ربای لیندبرگ^۱ مدتی بود که تمام شده و تقریباً خیال بیشتر خانواده‌های ثروتمند از این لحاظ راحت بود اما باین وجود ماریل هنوز در نگرانی این موضوع به سر می‌برد و هرآن به نظرش می‌رسید که می‌خواهند تئودور عزیزش را به نوعی از وی جدا کنند.

ماریل به محض رسیدن به اتاقش خنده‌های کودکانه تدی را شنید که با پرستارش مشغول بازی بود. پرستاری که ماریل به سختی با او کنار می‌آمد. صدای خنده‌های ممتد تدی لبخندی عمیق را برای ماریل که مشغول تعویض لباس‌های بیرون بود به ارمغان آورد و پس از آن که کارش تمام شد به ناگهان صدای تدی را در آستانه در شنید:

- سلام مامان.

تدی پس از گفتن این عبارت مانند پرنده‌ای به سوی مادرش که آغوش خود را چون آشیانه‌ای دوست‌داشتنی باز کرده بود پرگشود و در آنجای گرفت. ماریل او را مشتاقانه بوسید و بدین ترتیب احساس عمیق مادری‌اش را نسبت به فرزندش ابراز داشت:

- چه بوی خوبی می‌دهی مادر.

- تعریف تو را دوست دارم پسر.

در میان زن‌های منشی مالکوم، بریثیت منشی مخصوص او بیش از همه به تدی علاقه نشان می‌داد و هر چند وقت یک‌بار برای او بلوز، دست‌کش و یا جوراب رنگارنگ و زیبا می‌بافت و این کاری بود که تقریباً از بدو تولد تدی ادامه داشت و حتی گاهی چند ساعتی را با تدی می‌گذراند و مانند مادری او را در آغوش می‌فشرد و برایش قصه‌های فولیک آلمانی را تعریف می‌کرد و یا کتاب‌های عکس‌دار مخصوص کودکان می‌آورد. به هر حال ماریل که غرق لذت مادری بود پرسید:

- حالت امروز چطور است پرنس من؟
- قبل از تدی خانم گریفین پرستارش که اکنون در آستانه در شاهد
رازونیا عاشقانه مادر و فرزند بود، پاسخ داد:
- ما خویم خانم پاترسون و مشغول صرف چای بعد از ظهر بودیم که
آمدن شما باعث توقف آن شد:
- پس با این حساب بهتر بود نمی آمدم نانی^۱؟
- اوه، مرا ببخشید، منظوری نداشتم.
- مثل همیشه؟

- خواهش می کنم خانم پاترسون!
ماریل چقدر مشتاق بود که هرچه زودتر خود مالکوم تصمیم به اخراج
گریفین نماید اما بهر حال زیاد اطمینان نداشت که در سن چهار سالگی
تدی، او راضی شود که دست به چنین ریسکی به قول خودش بزند. به هر
حال گریفین از اتاق خارج شد و پس از اندک مدتی با یک سینی حاوی دو
فنجان چای برگشت و ماریل حاضر بود زهر بخورد و چایی را که گریفین
آورده، ننوشد اما به هر حال به خاطر حفظ ظاهر و جلوگیری از بعضی از
اختلافات دامنه دار با تشکر از او فنجانش را برداشت و در ضمن به تدی
گفت:

- خوب امروز چه کارها کردی پسر؟
- با الکساندر ویلسون^۲ بازی کردم. او یک ترن برقی دارد. راستی
مامان قرار بود که برای تولدم یک ترن برقی بخری؟
- حق با توست عزیزم. تا کریسمس راه زیادی نداریم و حتماً پاپانوئل^۳
«سانتا کلاز» برایت خواهد آورد. او از دل بچه ها خبر دارد و می داند چه

1- Nanny

2- Alexander Wilson

3- Santa Claus

هدایایی می خواهند.

دو هفته قبل یعنی اوائل ماه دسامبر تولد تدی بود که با جشن دوستانه و خانوادگی همراه شد. ماه دسامبر برای ماریل ماه عجیبی بود. آشنایی و ازدواج با چارلز، تولد تئودور، دیدن دوباره چارلز پس از گذشت سالیانی دراز و خیلی حوادث و مسایل دیگر:

- امیدوارم مادر، و تا کریسمس صبر می کنم... راستی امروز چه کارهایی کردی؟

این سؤالی بود که تدی هرگاه مادرش از بیرون می آمد از وی می پرسید و لبخند شیرینی بر لبان هر دو می آورد:

- من امروز به کلیسا رفتم پسر.

- مادر تو بیشتر وقت ها با من به کلیسا می روی مگر امروز یکشنبه است؟

- البته که نه. ولی خوب فرق نمی کند ما هر وقت دلمان بخواهد می توانیم برای خواندن دعا به کلیسا برویم.

- چه خوب ماما. کدام کلیسا رفتی؟

- به سنت پاتریک، کلیسایی که ساختمان خیلی بزرگی دارد. حتماً یادت می آید من و تو در عید پاک «ایستر»^۱ گذشته به آنجا رفتیم.

- بله ماما، حالا یادم آمد. چه ساختمان بزرگی دارد. باز هم می توانیم برای ایستر بعدی به آنجا برویم؟

مادر و فرزند که چشم پرستار را دور دیده بودند از همه جا و همه چیز سخن می گفتند و لحظات آنان پر بود از شادی و بوسه و خنده و محبت که

1- Easter

ایستر اولین عید پاک از اعیاد مذهبی مسیحیان محسوب می شود که در یکشنبه پس از حلول ماه کامل و یا اولین یکشنبه بعد از بیست و یکم ماه مارس آن را در کلیساها جشن می گیرند. بنا به اعتقاد پیروان حضرت مسیح (ع) در چنین روزی وی از میان مردگان برخاست و زندگی جاوید یافت.

در این وقت گریفین برای انجام کاری آن دو را ترک کرده بود دوباره بر آستانه در ظاهر شد و گفت:

- خانم پاترسون، با عرض معذرت باید بگویم که موقع حمام تدی رسیده است.

تدی که با دیدن مادرش تمایلی به رفتن با او نشان نمی داد گفت:

- می توانم بیشتر پیش مامانم بمانم نانی؟

- نه. تدی کوچولو، پدرت اگر بفهمد حتماً ناراحت می شود.

ماریل که جو دوستانه و عاشقانه ای با پسرش داشت و با آمدن دوباره گریفین آن را مغشوش می دید گفت:

- شما بفرمایید. من خودم این بار تدی را حمام می برم.

- نه خانم پاترسون، این وظیفه من است... خوب تدی، مادرت را ببوس و بگو به امید دیدار تا فردا!

- ولی من نمی خواهم مادرم را فردا ببینم... من می خواهم الان کنار او باشم...

ماریل می خواست فریاد بزند و بگوید «گم شو گریفین. برای بچه من تکلیف تعیین نکن» و وقتی با فریاد اعتراض او پیردختر بدذات از آنجا دور شد، فرزندش را در آغوش بفشارد، او را به حمام ببرد، با او شام بخورد و بعد ساعت هایی با او به بازی بپردازد. و در آخر لباس خواب پوشیده و در کنارش روی تخت خواب قرار دهد و آن قدر قصه های کودکانه تعریف کند که پسرش به خواب ناز رود... اما افسوس این مالکوم بود که تصمیم می گرفت و علی رغم تمام محبت های ظاهریش و باز هم مالکوم بود که با مقررات خشک خود در قلمرو احمقانه و زرنگارش چنین سرنوشتی را برای وی و پسرش تعیین کرده بود... لذا آه عمیقی کشید و گفت:

- عزیز دلم، پسر قشنگم، به حرف نانی گوش بده. قول می دهم فردا تو

را به پارک ببرم و در دریاچه بزرگ پارک تا عصر قایق رانی کنیم.
- بهتر است بگویم فردا بعد از ظهر تدی به یک جشن تولد دعوت دارد،
خانم پاترسون.

- بسیار خوب، بسیار خوب... فردا صبح او را با خودم می برم.
ماریل غمگین پسرش را دید که در مقابل گریفین بدهیت مقاومت
می کند و مادرش را می طلبد. اما این قانون بود، قانون اشرافیت و تحمل
سنگینی بار بیش از حد آن بر دوش های ظریف ماریل و حال پسرش،
بنابراین به سختی لب به دندان گزید و از این که می دید نهایتاً گریفین پیروز
شده است از سرنوشتش و حتی از مالکوم با تمامی مهربانی هایش نفرت
پیدا کرد، اما به هر حال چاره چه بود...؟

با رفتن گریفین به همراه تدی، ماریل دوباره در افکار گوناگون و
مغشوش خود غرق شد، در ابتدا به تدی فکر کرد که باید تحت دیسپلین
خاصی بزرگ شود و در اکثر اوقات شبانه روز از مهر مادری به دور باشد و
سپس چارلز به مخيله او راه یافت. مردی که جای پای بزرگی در زندگی او
داشت و گذشت زمان اثر اینجای پای را کم و کم رنگ تر کرده بود، اما
به ناگهان با پیدا شدن وی خاطرات دور و گذشته ها زنده می شدند. چارلز
مردی که فقط چند خیابان آن طرف تر در خانه ای بزرگ و تقریباً مشابه
خانه مالکوم قرار داشت و به قول خودش منتظر بود تا پس از رسیدگی
به املاک و ثروت بی حد پدرش در حداقل زمان ممکن راهی اسپانیا شود.
که چه...؟ بجنگد...؟ برای کی؟ و برای چه هدفی...؟ که هر هدفی برای
ماریل غیر قابل توجیه و غیر قابل قبول جلوه می کرد... حال اصلاً برای چه
باید چارلز را دید؟ چرا همه در پی تعیین تکلیف برای او بودند. از
مستخدم خانه گرفته تا پرستار بچه اش و مقررات دست و پاگیر و مسخره

زندگی اشرافی که در رأس آن شوهرش قرار داشت و اکنون... چارلز... که در ابتدا با خواهش و سپس با تحکم و تهدید می‌خواهد که با او ملاقات کند... او چه داشت که به چارلز بگوید و یا وی حامل چه چیز تازه‌ای بود که ماریل بشنود...؟

مالکوم ساعتی بعد به‌خانه آمد و گفت که برای یک شام رسمی و گفتگو درباره قرارداد‌های جدیدی دعوت دارد لذا با حالتی شتاب‌زده ضمن عذرخواهی از او پیشنهاد کرد که شام را به‌تنهایی صرف کند و منتظر وی نماند زیرا ممکن است ضیافت تا پاسی از نیمه‌شب ادامه پیدا کند... و سپس رفت... ماریل برای لحظاتی در بدرقه مالکوم خیره به‌در ماند. و سپس خود را به‌روی تخت‌خوابش انداخت و به‌تلخی گریست...

در وقت مقرر دستور شام داد و خواست که به‌اتاقش بیاورند. پس از حاضر شدن شام او ضمن خوردن اندکی از غذا دنباله‌رمانی را که می‌خواند ادامه داد اما... انگار که کلمات در حافظه‌اش نقش نمی‌گرفت زیرا او در جای دیگری سیر می‌کرد... به‌همه چیز و در آخر به‌خاطرات دور به‌زمانی که چارلز جوان بود و شجاع، بی‌پروا و قاطع... به‌هنگام تقاضای ازدواج، مراسم ازدواج و بعد فرار که درواقع ماه‌عسل آن‌ها محسوب می‌شد. در پاریس، ونیز، ژنوا، سوئیس و به‌هنگام قدم زدن و دویدن در کنار رودخانه‌ها و میان گل‌ها و درختان... شنا در دریاچه‌ها، حرف‌های شیرین، شوخی‌کردن‌ها، دل‌داری، قهر کردن‌های موقتی و ... امروز در نیویورک...

ماریل سینی غذا را به‌کناری گذاشت و کتاب را بست و سر به‌روی میز گذاشت و بی‌اختیار دوباره گریه را سر داد و به‌همان صورت پس از مدتی به‌خواب رفت... در نیمه‌شب از خواب پرید و پس از آن که در آینه‌نگاهی به‌چشمان پف‌کرده‌اش انداخت به‌آرامی از اتاق خارج شد و در فضای سنگین و پرسکوت هال گام نهاد و پس از پیمودن پله‌های منتهی به طبقه

سوم به اتاق پسرش رفت و با ملاحظتی خاص و عطش مهر مادرانه‌اش بر پیشانی او که معصومانه به خواب رفته بود بوسه‌هایی چند به آرامی زد و لحاف را تا سینه او بالا کشید و دوباره قبل از این که کسی متوجه شود به اتاقش بازگشت و به روی تخت دراز کشید و دقایقی بعد دوباره چارلز در نظرش آمد... اما چگونه؟ او خیلی به مالکوم مدیون بود و از حمایتش برخوردار، آن هم در زمان حادی که به سختی می‌توانست فردی مثل او شغل سخت و دست‌دومی را در جایی از این شهر صد دروازه پیدا کند... نه... او این حق را برای خود قائل نشد که به چارلز تلفن کند زیرا داستان او و چارلز دلانی سوای اصول اخلاقی دیگر، برای سال‌هایی طولانی به پایان خود رسیده بود...

« کابوس یک تهدید »

صبح فردا، زودتر از همیشه ماریل از خواب برخاست و پس از آن که فهمید مالکوم در سالن پایین مشغول صرف صبحانه است دستور داد تا صبحانه‌اش را برخلاف هر روز که در اتاقش می‌خورد به طبقه پایین بیاورند و بعد خود راهی آنجا شد. مالکوم در حال خوردن صبحانه، روزنامه صبح را نیز می‌خواند. ماریل از پشت سر به آرامی به او نزدیک شد و چشمش به تیتراول روزنامه افتاد: «در ایتالیا موسولینی طی یک سخنرانی شدیدالحنی به فرانسه اخطار داد که هرچه زودتر دست از تونس^۱ و جزیره کُرس^۲ بردارد...

- صبح بخیر عزیزم.

اوه ماریل تویی؟ صبح بخیر، دیشب خوب خوابیدی؟
ماریل دلش می‌خواست مثل همیشه و مانند تعارفات متداول بگوید، خوب بود، عالی بود، متشکرم بهتر از این نمی‌شود و نظایر آن اما با شب پر از کابوسی که گذرانده بود حقیقت را گفت:

1- Tunisia

2- Corsica

- نه زیاد خوب نبود.

- آه، متأسفم. حتماً دوباره میگردن لعنتی به سراغت آمده بود؟

- نه میگردن نداشتم، احتمالاً به خاطر قهوه زیادی بود که قبل از خواب

نوشیدم...

مالکوم لبخندی زد و گفت:

- خوب بهتره از این به بعد آب میوه و یا لیموناد بنوشی، خوب چرا

نمی نشینی؟

ماریل در ضمن آن که می نشست در جواب شوهرش متقابلاً لبخندی

زد و گفت:

- فکر خوبیه، راستی امشب خانه می آیی؟

- فکر می کنم، ساعتی کنار شومینه نشستن در کنار تو و تدی هم لذتی

دارد. خوب امروز برنامه ات چیست؟

- می خواهم تدی را صبح به پارک ببرم. اما به هر حال بهتر نیست یک بار

هم قبل از کریسمس به اتفاق به دیدن سفید برفی^۱ برویم.

- فکر نمی کنم وقت داشته باشم زیرا روی کتراتی که با راه آهن داریم

باید کار کنم.

- با توجه به این که فقط دوازده روز تا کریسمس داریم، کارت ان تمام

می شود؟

- نهایت سعی خودم را به کار می برم. هر چند که کار من تمامی ندارد و

در ضمن اول هفته آینده قرار است یک سفر به واشنگتن بروم. اگر مایل

باشی می توانی به همراه من بیایی.

- قصد دیدار دوستان قدیمت را داری؟

- نه، یک ملاقات با سفیر آلمان در مورد پروژه ای صنعتی در برلین و

یک ملاقات با وزیر دارایی و یا جانشین او درباره پروژه‌ای داخلی دارم.

- پس خیلی گرفتاری مالکوم خیلی!

- همین‌طور عزیزم. اما اگر بخواهی می‌توانی مرا همراهی کنی.

ماریل می‌دانست که این در اصل یک تعارف است زیرا در آنجا هم باید بیشتر اوقات تنها بماند و از طرف دیگر بهتر بود همین‌جا تنهایی را تحمل می‌کرد و به کارهای مربوط به جشن عید کریسمس می‌پرداخت.

- اگر ناراحت نمی‌شوی می‌خواستم بگویم که من بهتر است در اینجا بمانم و برای کریسمس کارها را سروسامان بدهم.

- البته که ناراحت نمی‌شوم. به هر حال زیاد در آنجا نمی‌مانم و خیلی زود به خانه برمی‌گردم.

- شاید بعد از سال نو سفری با تو بروم، از نظر تو که مانعی ندارد؟

- البته که نه، فکرت عالی است ماریل.

مالکوم پس از ادای این سخن، جرعه‌ای دیگر از فنجان قهوه خود را سرکشید و سپس از جا برخاست و ضمن خداحافظی از همسرش راهی خارج از خانه شد. ماریل هم پس از صرف صبحانه‌ای مختصر همان طوری که قول داده بود به سراغ تدی رفت. گریفین خواست که همراه آنها بیاید ولی ماریل این بار علی‌رغم گذشته با شدت و تحکم خاصی او را از این کار برحذر داشت. وقتی مادر و پسر عازم خارج از خانه بودند شنیدند که در اتاق گریفین به شدت بهم خورد. تدی خندید و ماریل هم لبخندی زد. در این هنگام بریزیت سرمنشی مخصوص مالکوم به آنها برخورد:

- حتماً جای خوبی می‌خواهی با مامان بروی تدی؟

- می‌خواهیم به پارک برویم. راستی چه بلوز قشنگی پوشیدی بریزیت

زیبا!

رنگ دختر زیبای آلمانی کمی قرمز شد و سپس خنده‌ای کرد و گفت:

- امیدوارم بیست سال دیگه هم این را بگویی مرد جوان.
 - من همیشه می گویم که تو قشنگی بریژیت.
 - اوه متشکرم عزیزم. امیدوارم که در پارک به تو و مامان خوش بگذرد.

هوای بیرون خیلی سرد بود، حتی سردتر از روز پیش، لذا ماریل به پاتریک راننده توصیه کرد که آنها را به خیابان پنجم جایی که با دریاچه داخل پارک نسبت به خیابان های دیگر فاصله کمتری دارد، برساند. در راه مادر و پسر حرف های زیادی داشتند که بهم بزنند!

- مامان اروپا کجاست؟

- آن طرف دریاها.

- می شود یک روزی به اروپا برویم.

- البته عزیزم، آن هم با کشتی می رویم. با یک کشتی مسافرتی بزرگ.

- بابا هم با ما می آید؟

- حتماً عزیزم، ما با هم خواهیم رفت.

پس از آن که اتومبیل توقف کرد مادر و فرزند دست در دست و شادمانه در حالی که از شدت سرما کز کرده بودند، با شتاب راه دریاچه را پیش گرفتند که تدی دوباره یاد سفر اروپا افتاد و گفت:

- ولی مامان، بابا خیلی گرفتاره.

- ما از او خواهش می کنیم. مسلماً حرف ما را رد نخواهد کرد.

- مامان به لندن هم می رویم.

- به آنجا هم می رویم.

- در آنجا چه چیزهایی برای دیدن دارد؟

- آه... بگذار ببینم... آهان، برج لندن^۱، ساعت بیگ بن^۲، قصر

باکینگهام^۲ و خیلی از بناها و دیدنی‌های دیگر...
در این وقت آن‌ها به دریاچه رسیدند ولی یخ و سرمای بیش از حد
اطراف دریاچه موجب تعطیل شدن قایق‌رانی شده بود...
تدی فکر می‌کنم امروز نتوانیم قایق‌رانی کنیم.
- ولی من دلم می‌خواست با قایق به دریاچه بروم.
- خوب در عوض ما با هم هستیم، همین خوب است و حالا که پارک
خالی و خلوت است موقعیت خوبی را برای قدم‌زدن و ~~سالمی~~ ~~سالمی~~ ~~سالمی~~
- خوب، پس اجازه بده من به خورده روی یخ‌های یخ‌ها را بزنیم.
- نه تدی، هیچ‌وقت این کار را نکن! ممکن است با خواستم که در
بیفتی و دست و پایت بشکند.

در این وقت ماریل نگاهی به کناره دریاچه انداخت و در
به‌نظرش آمد که «او» را دیده است. جای بسی شگفتی بود که چارلز باید
درست هم‌زمان با او سر از پارک دریاورد. لذا چشمان خود را بست و پس
از ثانیه‌ای دوباره بار کرد و به نقطه‌ای که او را دیده بود خیره شد... نه
اشتباه نکرده بود لذا با نگرانی گفت:
- تدی بیا زودتر برگردیم خانه.
- نه مامان، من نمی‌آیم، ما تازه وارد پارک شده‌ایم. من نمی‌خواهم
بروم خانه.

- خوب می‌رویم به باغ وحش...
حرف‌های ماریل هنوز تمام نشده بود که مرد با سرعت فوق‌العاده
به‌سوی آن‌ها دوید و در حالی که نفس نفس می‌زد خود را به ماریل که در
وحشت غریبانه‌ای به‌سر می‌برد رساند و دست‌های خود را بر شانه‌های

او گذاشت و با شدت فشرد. در آن وقت ماریل به خاطر آورد که مرکز تفریحی پارک سانترال متعلق به پدر چارلز می باشد و او هم بطور اتفاقی به پارک آمده بود تا پس از آن که وکیل خانوادگی آمد آنجا را مورد ارزیابی قرار دهند. به هر حال چارلز با حالتی جنون آمیز گفت:

- اینجا چه کار می کنی زن؟

و بعد نگاهی به اطراف و خلوتی پارک یخ زده انداخت و در آخر به

تدی ~~بخشیده~~ و باره روی برگرداند و ادامه داد:

داخل پارک نسبت به خیه؟

مادر و پسر حرف کردند که شاید ماریل قبل از جدایی از او بچه دار شده ولی

- ماما آن اروپایی درست بود، بچه او باید خیلی بزرگتر از این باشد و ماریل

- آن طرف می لرزید گفت:

- این... تدی است.

- تدی کی؟

- تدی پاترسون، پسر.

تدی که از این حالت وحشت کرده بود خود را به مادرش چسباند و از

پایین خیره و ترسان به چارلز نگریست:

- چرا دیروز به من نگفتی که یک پسر داری و فقط درباره مالکوم

صحبت کردی؟

- فرصت این را پیدا نکردم. چون تو خیلی حرف زدی و از طرف دیگه

حس کردم که شاید ناراحت بشوی.

چارلز در حالی که دندان هایش را بهم می فشرد و خشمی کینه توزانه از

چشمانش می بارید با صدایی بلند گفت:

- ناراحت بشوم. به خاطر این بچه!

حال ماریل با توجه به شناخت روحیه دمد می مزاج چارلز، بر خود

مسلط شد و خیلی خونسرد به چشمان او نگریست و سپس دست های

چارلز را از شانه‌هایش پس زد و دست تدی را گرفت و گفت:
- الان جای این گونه حرف‌ها نیست.

این حرکت ماریل باعث خشم بیشتر چارلز شد و این خشم و نفرت
دل شوره‌ای بر دل ماریل افکند:
- چرا بچه دار شدی؟

- چرا که نه، در کنار تو چه داشتم، ولنگاری، رفتن تو با دوستان و
همپالگی‌های آن‌چنانی و تنهایی و غربت، خودت بگو... چارلز خواهش
می‌کنم، تدی طاقت نداره، ما نباید در برابر او این حرف‌ها را بزنیم.
- تمامش تقصیر خودت بود. من در آخرین روزها از تو خواستم که در
کنارم بمانی ولی...

- چارلز ما باید همین الان برویم، می‌فهمی؟

- مثل همان وقتی که مرا ترک کردی و رفتی، نه ماریل، من می‌خواهم
دوباره به طرف من برگردی، دیروز هم این را تأکید کردم.
- منطقی باش مرد، الان خیلی دیر است. خیلی دیر...

چارلز دست راست خود را بالا آورد تا با شدت هرچه تمام‌تر سیلی
محکمی بر گونه ماریل بنوازد اما در یک لحظه چشمش به تدی افتاد که
معصومانه و در عین حال وحشت‌زده و حتی متعجب از این برخورد به او
می‌نگرد لذا همچنان که دندان‌هایش را بهم می‌سائید دست خود را با
کراهت پایین آورد...

- ماریل تو نباید مرا ترک می‌کردی.

- چاره‌ای نداشتم چارلز. و تو خودت این را خوب می‌دانی.

- نه این منصفانه نیست ماریل، تو شوهر داری، بچه داری و جایی
خوب برای زیستن ولی من تنهای تنها، پدرم هم رفت، بچه‌ام رفت، تو
رفتگی و همه چیز رفت و حال من ماندم و فکر و خیال. من ماندم و مشتی
او هام دردناک درباره تو، درباره پسرمان آندری و درباره خیلی از کاستی‌های

دیگر...

در این هنگام نوبت به ماریل رسید که از زور خشم بدنش به لرزه درآید و چشمانش به سرخی نشیند:

- تو چه خیالی می‌کنی مرد جنگجو؟ اصلاً تو کی هستی؟ و چه هدف مشخصی را در زندگی دنبال می‌کنی؟ تو آن قدر که به فکر ایده‌هایت هستی به فکر من نخواهی بود... چارلز، من هم سال‌هاست که هر روز و هر ساعت به فکر آن‌دري هستم و هرگز هم نتوانسته‌ام یاد او را از ذهن و قلبم دور کنم... من یک مادرم می‌فهمی چارلز...؟

در اینجا ماریل آه عمیقی کشید و صدای خود را تا حدی پایین‌تر آورد و ادامه داد:

- ... آه... چارلز، تمام شد. اکنون آن‌دري نیست و ما با قبول واقعیت و دور از هم باید به نقطه‌ای از آرامش نسبی خود برسیم.

- ولی بدون تو ماریل. برای من آرامش مفهومی نخواهد داشت.
- چارلز تو بزرگ نمی‌شوی و چشمان خود را به روی حقایق بسته‌ای، چرا نمی‌خواهی درک کنی که اکنون من متعلق به زندگی جدیدی هستم. من همسر و فرزند دارم. هزاران مثل من و تو بودند که از هم جدا شدند، با اتفاقات، سوء تفاهات و یا بهانه‌های مختلف و اکنون دور از هم به دنبال زندگی تازه خود هستند...

ماریل آه دیگری کشید و بعد تدی را که آشکارا می‌لرزید به خود فشرد و گفت:

- تدی ناراحت نشو. این مرد یک دوست قدیمی است. نامش چارلز است. گاهی یک خورده عصبانی می‌شود ولی آدم خوبی است. حالا دوست داری که به او سلام کنی؟

تدی با تحکم سر خود را به علامت منفی تکان داد و بیش از پیش خود را در میان پهلوی و دست مادرش پنهان ساخت:

- بسیار خوب ماریل، حالا که چنین است این بچه را من می‌برم. این بچه من است.

- چارلز تو دیوانه شدی، این بچه تو نیست.

- تو به چه حقی از مرد دیگری بچه دار شدی؟

- بس کن چارلز. خواهش می‌کنم دست از سر ما بردار.

- ای کاش می‌مردی تو را با این بچه نمی‌دیدم.

چارلز سپس چنگ انداخت که بچه را بگیرد و ماریل سرسختانه مقاومت کرد و درضمن با فریاد گفت:

- بس کن چارلز، این کار تو احمقانه است.

- نه اجازه نمی‌دهم با این بچه بروی، بچه را به من بده و خودت به هر

گوری که خواستی برو، این بچه متعلق به من است!

- گفتم بس کن دیوانه، بس کن. کسی به کس دیگری تعلق ندارد. ما همه

متعلق به خداوند هستیم و پس از مدتی که زندگی کردیم دوباره به سوی او

می‌رویم، نه من به تو تعلق دارم و نه تو به من و نه حتی تدی به من و

پدرش، او بالاخره بزرگ می‌شود و به راه زندگی خود می‌رود. پس ادعای

تو بیهوده و خالی از هر منطقی است.

- بچه را دوست داری، نه؟

- البته که دارم.

- او هم تو را دوست دارد؟

- بله.

- چرا باید تو این بچه را داشته باشی و من نداشته باشم؟

- والله چی بگم؟ شاید آدم خوشبختی هستم. یا شاید مالکوم به من

ترحم می‌کند و شاید هم قیمتی داشتم که او پرداخت...

- قیمت تو چقدر بود، چه مقدار گرفتی تا راضی به ازدواج با او شدی؟

- اطمینان از حمایت مادی و معنوی، عشق، مهربانی و تقسیم لحظات

خوب...

- او هو...، من شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم فرشته!
- و من هم شدیداً تحت تأثیر بازی های امروز تو! تو مثل گذشته بد هستی چارلز.

- اما به هر حال عادلانه نبود که تو با مرد دیگری ازدواج کنی.
- خواهش می کنم چارلز، خواهش می کنم.
- بسیار خوب، معذرت می خواهم!
چارلز پس از عذرخواهی سریع، نگاه خود را متوجه تدی که هنوز خود را در پهلوی مادرش پنهان می داشت کرد و گفت:
- از تو هم عذر می خواهم مرد جوان، من رفتار ناشایستی نسبت به تو و مادر تو داشتم، اما باید بدانی که من و مادرت از خیلی وقت پیش، وقتی کوچک بودیم، با هم دوست بودیم.
چارلز با گفتن این حرف به یاد گذشته به خصوص آندری فرزند پسری که از ماریل داشت افتاد. و نگاه خود را از حالت عادی به صورت خصمانه ای گرداند و ادامه داد:

- روزی دوست دارم که بیشتر تو را بشناسم پسر...
در این هنگام اشک در چشمان سرخ چارلز حلقه زد و ادامه داد:
- من هم پسری به نام آندری داشتم ولی الان ندارم.
ماریل که از این برخورد و حرف ها به حد جنون از زور ناراحتی رسیده بود گفت:

- خوب چارلز، بهتره که ما برویم، داره دیر می شود. چون تدی باید ناهارش را بخورد و خود را برای جشن تولد دوستش آماده کند.
- برو، مانعی نداره. من هم هفته آینده نیویورک را ترک می کنم ولی هنوز سر حرفم برای دیدار مجدد تو هستم. باید به دیدن من بیایی.
ماریل قاطعانه سر خود را به علامت منفی تکان داد و دست تدی را

به منظور ترک آنجا در دستش گرفت و چارلز پرسید:

- چرا که نه؟

- چقدر باید توضیح بدهم. تو خودت بهتر می دانی چارلز. ممکن است از من عصبانی بشوی ولی باید بدانی که دیدار ما اوضاع را از این هم که هست بدتر می کند. چرا در پی آزار خودت و من هستی؟
- ماریل بیهوده نقش بازی نکن. من در چهره تو می خوانم که از زندگی ات با مالکوم راضی نیستی.

- من در موقعیتی هستم که می توانم خودم را راضی نگه دارم.

- باین وصف من تو را می خواهم. حتی برای یک بار هم که شده.

- خدا تو را لعنت کند چارلز که نمی خواهی بفهمی...

- یک پیشنهاد ماریل!

- دیگه چیه؟

- بیا با هم فرار کنیم. می رویم به اروپا اگر خواستی بچه را هم با خودت بیاور، قول می دهم که از او مانند یک پدر مراقبت کنم.
ماریل از حرف چارلز به ناگهان خنده اش گرفت و پس از لحظاتی که بر خود مسلط شد گفت:

- از لطف شما سپاسگزارم آقای دلانی. این بچه خودش پدر دارد. تازه فکر نمی کنی پس از آن تمام پلیس های دنیا به دنبال ما خواهند گشت. به هر حال من این حرف تو را یک شوخی فرض می کنم.

- شاید... و شاید هم لازم است که متوسل به زور شوم. احمقانه است؟

- تو را به خدا بس کن چارلز.

- خوب حالا که اینطور شد بهتر باشد که روی تدی ریسک کنی!

قلب ماریل به لرزه افتاد و در حالی که از شدت خشم دندان هایش را بهم می فشرد گفت:

- تو کمتر از آنی که بخواهی به بچه من آسیبی برسانی.

- امتحان می‌کنیم!

- هنوز خشم مرا ندیده‌ای چارلز، تا حالا همه‌اش گذشت کردم، درباره تو، درباره همه، درباره اون کثافت‌ها. اما در مورد تدی گذشت نخواهم کرد. و اگر کوچک‌ترین خطایی از تو سر بزنند، به هر طریق ممکن جانت را می‌گیرم.

- او هو، هو... چقدر ترسیدم!

- دیدن دوباره تو حالم را بهم زد، من بیش از دوازده سال با تو و بی تو بودن خاطره‌ای از خوبی‌ها و عشق را در دلم زنده نگه داشتم اما حالا یک موجود حیوان صفت می‌بینم که می‌خواهم سر به تنش نباشد.
- شاید عوض شده باشم؟

- شاید هم همینطور خبیث بودی و من فرصت شناخت عمیق تو را پیدا نکردم.

- فعلاً برو هاهاها... خدا حافظ و به امید دیدار...

چارلز با گفتن این حرف روی برگرداند و مانند کودکی بازیگوش جست و خیزکنان به اعماق پارک رفت. در حالی که ماریل برای لحظاتی طولانی او را نگریست. و بعد دست تدی را گرفت و به راه افتاد.
- مامان می‌رویم به باغ وحش؟

- نه فرصتی نیست، بهتره هرچه زودت به خانه برگردیم.

ماریل پس از جدا شدن از چارلز عمیقاً به این موضوع اندیشید که دیدار دوباره چارلز به هر صورت به صلاح هیچیک از آنها نیست و به خصوص با این تغییر رویه و طرز رفتاری که داشت. پاتریک به محض نزدیک شدن مادر و پسر در عقب اتومبیل را برای آنها باز کرد. مالکوم سفارش کرده بود که پاتریک همراه آنان به پارک برود اما بنا به نظر ماریل آن دو خود به تنهایی نزدیک دریاچه رفتند. به خاطر فاصله کم خیابان پنجم

تا دریاچه، پاتریک در پشت درختان پنهان شد و اعمال چارلز و ماریل را زیر نظر گرفت ولی از نزدیک شدن به آن‌ها خودداری کرد. در اتومبیل، تدی رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان اصلاً از این مرد خوشم نیامد.

- او مرد بدی نیست عزیزم. خیلی وقت پیش ما با هم دوست بودیم. او مرد آرام و مؤدبی بود. ولی حالا به خاطر ناراحتی زندگی کمی اخلاقش عوض شده است.

در این وقت علی‌رغم انتظار ماریل از پسر بچه چهار ساله خود، تدی از مادرش پرسید:

- مامان آندری کیه؟

- او، آندری... آندری پسر این آقا بود که خیلی وقت پیش مرد...

- برای این است که اخلاق او بد شده؟

- شاید، پسرم.

- آیا تو آندری را می‌شناختی مامان؟

در این هنگام اشک از چشمان ماریل سرازیر شد و سر خود را در همان حالت به علامت جواب مثبت برای پسرش به آرامی تکان داد... ماریل به هر حال قصد داشت روزی حقیقت زندگی گذشته خود را برای تدی بگوید ولی اکنون خیلی زود بود.

- آندری قشنگ بود مامان؟

- او خیلی قشنگ بود تدی و خیلی شیرین، وقتی که پیش خدا رفت...

با گفتن این حرف ریزش اشک ماریل شدت یافت و در حالی که بغض گلایش را می‌فشرد، تدی را بیش از هر وقت دیگر با دست چپ به پهلوی خود فشار داد و سر او را نزدیک قلبش گذاشت و از این که چارلز با آن جسارت خاص به وسیله تدی او را تهدید کرده بود دوباره قلبش به لرزه افتاد و دلشوره‌ای عمیق و ناگهانی بر دلش چنگ انداخت...

- متأسفم از این که او را ملاقات کردیم تدی.
 - عیبی نداره مامان، من همیشه دوست دارم که با تو باشم.
 - متشکرم پسرم. فردا که روز تعطیل است به تماشای سفیدبرفی می‌رویم.
 - چه خوب مامان.

یک‌شنبه‌ها روز خوبی برای ماریل محسوب می‌شد. تا بیشتر با تدی باشد. زیرا گریفین به مرخصی می‌رفت و آخر شب به‌خانه آن‌ها بازمی‌گشت. به هر حال آن دو به‌خانه رسیدند و در بالا رفتن از پله‌ها با هم مسابقه دادند و ماریل اجازه داد تا تدی برنده شود. هاورفورد به استقبال آن‌ها آمد و تدی که همچنان می‌دوید با شدت به او خورد و راهی اتاق مادرش شد و باعث خنده پیشخدمت پی‌گردید. در این هنگام مالکوم از سروصدای تدی از اتاق کارش خارج شد و این برای ماریل جای تعجب بود که او را در آن هنگام در خانه می‌دید:
 - خوب شما دو نفر کجا بودید؟

- رفتیم پارک سانتروال قایقرانی کنیم ولی به علت یخ‌زدن دریاچه و قایق‌ها، آنجا تعطیل بود.
 - هوای بیرون خیلی سرد است. خوب شد که قایقرانی نرفتید. ممکن بود تدی سرما بخورد.

- مثل این که عازم بیرون هستی مالکوم؟
 - آره عزیزم، دوستی از کالیفرنیا با من قرار ملاقات دارد و قرار ما در رستوران هتل پلازا است. باید روی یک پروژه جدید با هم تبادل نظر کنیم. در ضمن امشب شام را با هم در هتل پلازا صرف می‌کنیم.
 - فردا چه کار می‌کنی؟

- فردا عازم واشنگتن هستم تا با وزیر دارایی و روز بعد با سفیر آلمان دیداری داشته باشم. از نظر تو که مانعی نداره؟

- من به سفرهای تو عادت کرده‌ام مالکوم و دیگر این که با پسر تو یک قرار دارم و می‌خواهیم به تماشای سفید برفی برویم.
- عالی است ولی به هر حال اگر مایل باشی می‌توانی با من به واشنگتن بیایی.

- نه متشکرم. من همین جا با تدی خوش خواهم بود.
در این وقت مالکوم به پاتریک اشاره کرد که آماده باشد و سپس در حالی که آماده رفتن بود گفت:
- خیلی خسته به نظر می‌آیی ماریل، برو استراحت کن تا برای شام آماده شوی.
- متشکرم مالکوم. من هم امیدوارم که به تو خوش بگذرد و موفق باشی.



شب پس از آن که ماریل در بعد از ظهر استراحتی کرده بود، مالکوم بنا به قولی که برای شام داده بود به خانه آمد و پس از آن که گریفین، تدی را برای خواب آماده می‌کرد، ماریل یکی از بهترین لباس‌های مخصوص مهمانی شب خود را پوشید و به همراه مالکوم عازم ضیافت شام در سالن هتل پلازا شد. در آنجا همه با تحسین به زیبایی و جوانی ماریل خیره شده بودند و از این که مالکوم همسری به مراتب جوان‌تر از خود و بسیار زیبا دارد، بعضاً به او حسودیشان می‌شد. پس از اختتام مهمانی و در راه بازگشت مالکوم زیبایی همسرش را یادآوری کرد و ماریل از او تشکر نمود و در حالی که هرگاه به یاد چارلز و تهدید او در مورد تدی می‌افتاد دل‌شوره‌ای عمیق بر دلش چنگ می‌افکند و از این که نمی‌توانست ماجرا را برای مالکوم بگوید احساس ناراحتی می‌کرد. مالکوم که متوجه دلواپسی ماریل شده بود پرسید:

- به نظرم گرفته می آیی ماریل؟
 - چیزی نیست، فقط گاهی زیاد فکر می کنم.
 - فکر! درباره چه؟
 - موضوع مهمی نیست. همینطوری دچار این حالت شدم.
 - به هر حال من شادی تو را می خواهم و از این که گاهی چهره ات
 می گیرد، ناراحت می شوم.
 - متشکرم عزیزم، این نهایت لطف توست.
 به هنگام خواب، ماریل پیوسته در افکار خود غرق بود و زمان به زمان
 چارلز در نظرش می آمد و حرف هایی که بین آن دو ردوبدل شده بود و در
 نهایت تهدید احمقانه و در عین حال نگران کننده چارلز درباره تدی... و
 وقتی به خواب رفت در خواب پریشان خود آندری نبود بلکه این بار تدی
 بود که در لحظه لحظه کابوس مغشوش او خود را به نوعی نشان می داد...



«شب واقعه»

یکشنبه بعد از ظهر ماریل بر طبق قولی که به تدی داده بود او را به تماشای سفیدبرفی در تالار رادیوسی^۱ برد و پس از آن مادر و پسر برای خوردن شیر شکلات گرم به کافه تریای آن جا رفتند. آن دو بعد از ظهر خوب و سرشار از شادی را در کنار هم گذارندند. تدی به مادرش گفت هر وقت خانم گریفین به مرخصی می رود او خیلی خوشحال می شود. ماریل از این حرف پسر کوچکش خوشحال می شد زیرا دامنه آرزوی او تا حد رفتن این زن و عدم بازگشت او برای همیشه امتداد می یافت.

ماریل و تدی پس از گذراندن ساعات لذت بخش بیشتری سرانجام به خانه بازگشتند. ماریل پسرش را به حمام خانه که وان بزرگ آن از مرمر بلورین بود برد. وه که چه لحظات شادی... پس از استحمام ماریل شام را با تدی صرف کرد او را به رختخواب خودش در قسمت پرستاری بچه ها برد و برایش کتاب داستان خواند تا به خواب رود. ولی تدی در مقابل خواب مقاومت می کرد، تا بیشتر از صدای گرم و محبت مادر خود قبل از این که گریفین سر برسد، بهره مند گردد. ماریل که چنین اشتباهی را دید برایش چند تا از سرودهای کریسمس را در حالی که موهای صاف پسرش

را نوازش می‌کرد خواند و سرانجام تدی به خواب شیرینی فرو رفت. ماریل بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و سپس به آرامی از تخت او پایین آمد و راهی طبقه دوم اتاق خودش شد. در حالی که مرتباً چهره عصبانی و ناراحت‌گریفین در نظرش می‌آمد که می‌گفت، تدی بوسیله توجه بیش از حد ماریل لوس می‌شود و زحمات او را به باد می‌دهد.

در هر صورت ماریل سرمست از گذراندن روز خوبی در کنار پسرش به رختخواب رفت و دنباله داستان ربه‌کا^۱ دافنه دوموریه را ادامه داد تا به خواب رود که تلفن زنگ زد. مالکوم بود که از واشنگتن تماس می‌گرفت. مالکوم پس از احوال‌پرسی گفت که به دیدار هاری هاپکینز^۲ معاون دانیل روپر^۳ وزیر دارایی رفته و با او گفتگوهایی داشته است. مالکوم ضمن صحبت‌های خود اشاره کرد در واشنگتن شایع شده که جنگ سراسری اروپا توسط آلمان که به رهبری هیتلر اداره می‌شد، اجتناب‌ناپذیر است. معذالک هنوز راه‌هایی وجود دارد که بتوان جلوی آن را گرفت. سفیر کبیر آلمان در آمریکا به مالکوم قول داده بود که سازندگی لحظه به لحظه آلمان در آن کشور بی‌سابقه است و برنامه‌های عمرانی همه جانبه بخصوص در برلین یکی پس از دیگری شکل می‌گیرد. او به ارتش قدرتمند آلمان مباحثات کرد و متذکر شده بود که به قدری نیرومند است که می‌تواند در برابر ده‌ها کشور بایستد و با آن‌ها به راحتی مقابله کند. ولی با این همه مالکوم نمی‌بایست نگران سرمایه‌گذاری خود در برلین باشد. زیرا امنیت آن کشور از هر لحاظ تضمین شده بود. وی در آخر حرف‌هایش متذکر شد که تحت ایده‌های سازنده پیشوا جهان می‌تواند به اوج شکوفایی اقتصادی و فرهنگی برسد. مالکوم که شدیداً

1- Rebecca

2- Harry Hopkins

3- Daniel Roper

تحت تأثیر سخنان سفیر آلمان قرار گرفته بود به ماریل گفت که دیر یا زود شخصاً به آلمان رفته و قرارداد خود را به امضاء خواهد رساند. ضمناً از ماریل خواست که در صورت تمایل می تواند با او به آلمان برود. و ماریل هم مثل همیشه ترجیح داد که نزد تدی بماند، زیرا همواره در نگرانی این موضوع به سر می برد، که تدی به خاطر ثروت پدرش در خطر رفته شدن و نظیر آن قرار دارد.

- چه فکری می کنی ماریل، بگذریم نمایش چطور بود؟

- عالی بود، تدی که خیلی لذت برد.

- من هم علاقه دارم که به دیدن آن بروم شاید در موقع بازگشت یک بار دیگر هر سه نفر به اتفاق برویم.

در این وقت مالکوم خمیازه ای کشید و ماریل آن را شنید و خندید و گفت:

- بهتره زودتر بخوابی عزیزم، چون باید خیلی خسته باشی...

در این هنگام به ناگهان ماریل صدای افتادن چیزی را در طبقه بالا شنید و بعد صدای پای دویدن یکی دو نفر را که با عجله به سوی می رفتند از راه سقف به گوش او رسید و سپس صداها خاموش شد. سکوت ماریل باعث کنجکاوی مالکوم شد و پرسید:

- الو - چیزی شده ماریل؟

- نه فکر می کنم صدایی شنیدم.

- پس معلوم می شود که تو هم خسته هستی، برو بخواب.

- فردا به خانه می آیی؟

- متأسفم عزیزم زیرا به ضیافت شام سفارت آلمان دعوت دارم. اما

به هر حال فردا شب دوباره بهت تلفن می کنم.

- متشکرم مالکوم و خواب های خوشی ببینی.

- تو هم مواظب خودت باش و عصر روزی که بازگشتم به اتفاق بیرون

می‌رویم.

- باز هم متشکرم عزیزم.

ماریل گوشی را گذاشت و به مالکوم فکر کرد. و سپس افکار دیگری به‌مخیله‌اش هجوم آورد. ساعتی دیگر به‌همین منوال گذشت و ماریل هنوز به‌خواب نرفته بود که دنباله افکار او متوجه چارلز و تهدید او درباره تدی شد. ماریل پس از این فکر از جایش برخاست و وارد هال گردید و به آرامی و پابرنه به طبقه سوم جهت دیدن تدی رفت. زیرا هوس کرد که یک بار دیگر بر چهره کودکش بوسه بزند و برای دقایقی او را که در خواب نازی فرورفته نظاره کند. او برای رسیدن به اتاق تدی می‌بایست به قسمت نگهداری کودک (مهد) که دارای یک هال و سه اتاق خواب بود برود. یکی از اتاق‌ها مخصوص گریفین بود. یکی هم به تدی تعلق داشت و سومی اتاق بچه دوم بود که در صورت تولد می‌بایست در آن جا باشد. هال آن جا بسیار تاریک بود. و این تاریکی برای ماریل جای تعجب داشت ولی او به‌هر حال راه خود را می‌دانست و همان‌گونه با پای برهنه به آرامی و احتیاط جلو می‌رفت که ناگهان... پایش به جسمی خورد و تقریباً تعادل خود را از دست داد ولی به‌هر صورت خود را نگهداشت و خواست جیغ بکشد ولی به‌خاطر تدی هر طور بود جلوی فریاد خود را گرفت و دیوانه‌وار به‌طرف دیوار رفت تا با پیدا کردن کلید برق آن را بزند و دریابد این جسمی که مانع حرکت او شده چه چیزی می‌تواند باشد. به‌هر حال کلید پس از لمس زیاد زیر دست ماریل حس شد و او بی‌مها آن را زد. وقتی چراغ روشن شد ماریل با چشمان گرد شده و وحشت‌زده مشاهده کرد بتی^۱ یکی از دخترهای جوانی که در آشپزخانه کار می‌کند

در حالی که دست و پای او را بسته‌اند و دهانش نیز به وسیله نوار پارچه‌ای محکم شده در کف هال با چشمانی از حدقه درآمده افتاده است. قلب ماریل از هیجان و ترس به شدت به تپش افتاد و دیوانه‌وار و لرزان به سوی دخترک رفت و او را از بندهایی که بر دست و پا داشت رها ساخت. سپس پارچه را از دهانش برداشت. بتی پس از آن که خود را رها از قیدوبند دید به سختی جیغ بلندی کشید و در حالی که کاملاً دچار تشنج سختی شده بود، فریاد دوم را سر داد. ماریل هم با صدایی بلند مرتباً می‌پرسید:

- چیه بتی، تو اینجا چه کار می‌کنی، گریفین کجاست، مگر هنوز نیامده است؟

دخترک به قدری ناراحت و متشنج بود که پیوسته زوزه می‌کشید و هر چند یک بار جیغ دیگری می‌زد. ماریل که دید نمی‌تواند از او حرفی بکشد نگاه خود را متوجه اتاق خواب پسرش تدی کرد که نیمه‌باز است. ماریل مانند ماده پلنگی زخم خورده‌ای با چند جهش نامتعادل خود را به اتاق تدی رساند و کلید برق را زد و وقتی چراغ روشن شد در عین ناباوری و وحشت مشاهده کرد که از تدی خبری نیست... ماریل از شدت غصه و درد، جیغ بلندی کشید و خود را به رختخواب خالی پسرش رساند و اثر بدن او را روی ملافه لمس کرد. رختخواب هنوز گرمای بدن تدی را داشت و مادر دردمند و بیچاره سر خود را چندین بار به لبه تخت کوبید و با شدت زیادی بیهوده چندین بار چنگ در ملافه‌ها انداخت و سپس با تلخی هر چه تمام‌تر و بلند بلند گریه را سر داد... تدی نبود، تدی را برده بودند. به همین سادگی، دژ محکم بلورین مالکوم هم با آن همه خدمه نتوانسته بود جلوی این کار را بگیرد. ماریل از جا برخاست و با سرعتی فوق‌العاده خود را به هال قسمت مهد رساند و به سراغ بتی آمد و مشاهده کرد او پیوسته با حق‌گريه‌اش مشغول مالیدن جای بندهایی که بر مچ داشته است می‌باشد ماریل شانه‌های او را گرفت و به شدت تکان داد و با

فریاد گفت:

- به من بگو، بگو، بگو، چه اتفاقی افتاده؟ تو، باید حرف بزنی!
- نمی... دانم... همه جا تاریک بود... من روی کا... ناپه خوابیده...
بودم.. آن‌ها مرا گرفتند... دست و پا و دهانم را بستند... تنها چیزی که
می‌دانم... صدای نجوای چند مرد بود.. آه... خدای بزرگ...

- تو اینجا چه کار می‌کردی، تو که مسئول آشپزخانه هستی نه اینجا؟
- خانم گریفین به ادیت گفته بود دیر می‌آید و از او خواهش کرده بود
تا دیر وقت مواظب تدی باشد... ولی او با پاتریک راننده قرار داشت که با
هم به یک رستوران بروند. بنابراین از من خواست که به جای او مواظب
تدی باشم... من خوابم برد. آن‌ها وقتی آمدند از خواب پریدم... چهار یا
پنج نفر بودند. یک دست روی صورتم گذاشتند که بوی تند می‌داد،
تقریباً بیهوش شدم... وقتی به هوش آمدم متوجه شدم که دست و پا و
دهانم بسته شده و روی زمین افتاده‌ام. تا این که شما مرا پیدا کردید...

- گریفین کدام گوری رفته بود؟

- باید تا الان آمده باشد، نمی‌دانم، من خواب بودم...
افکار مغشوش و پریشان ماریل به ناگهان متوجه چارلز و حرفی که او
در پارک زده بود گردید. آیا ممکن بود که او واقعاً حرفش را جدی زده تا
بدین وسیله از او انتقام بگیرد؟... در این وقت ماریل صدای ناله‌ای از اطاق
گریفین شنید و با شتابی هر چه تمام‌تر به طرف اتاق او رفت. گریفین هم
طناب پیچ شده و دهانش را بسته بودند. بوی زننده کلروفرم در اطراف
به مشام می‌رسید. ماریل دست و پا و دهان گریفین را باز کرد. چشمان
بی حرکت و باز گریفین به نقطه‌ای بی حرکت می‌نگریست به نظر می‌آمد که
مرده است. ماریل گوش خود را نزدیک بینی گریفین برد و وقتی صدای
نفس‌های او را شنید. مطمئن شد که جان دارد! ماریل او را رها کرد و
به حال بازگشت و تلفن را برداشت از اپراتور خواست که هر چه زودتر

پلیس را برای او بگیرد:

- مشکلی پیش آمده خانم؟

- خواهش می‌کنم، فوراً پلیس را برایم بگیرید.

-... پلیس. چه اتفاقی افتاده و شما کی هستید؟

- من خانم پاترسون هستم... پسر من را دزدیده‌اند...

- لطفاً آدرس.

ماریل آدرس خانه را داد و گوشی را سرجایش گذاشت و بعد ناباورانه سر خود را دیوانه‌وار به اطراف تکان داد و از این که می‌بایست دومین پسر خود را بدین گونه از دست بدهد اشک حسرت فرو ریخت و بی اختیار تدی و صورت معصوم و زیبای او که همین چند ساعت پیش برای او کتاب خواند و سرودهای کریسمس را زمزمه کرد تا به خواب رود در برابرش مجسم شد و حال او درست در نیمه‌های شب به وسیله افرادی ناشناس ربوده شده بود. در این صورت صدای ناله‌ای از اتاق گریفین برخاست و ماریل که انگار از دنیایی دیگر به ناگهان به سوی اتاق گریفین دوید و مشاهده کرد که پسر دختر از شدت تنفس کلروفرم مشغول استفراغ کردن است و سرانجام وقتی توانست از آن حالت کمی فارغ شود به سخن آمد... او گفت که در ابتدا صدای نجوای دو مرد را شنیده است. در ابتدا فکر کرده که خواب می‌بیند ولی وقتی از جا می‌پرد، شبخ دو مرد را مشاهده می‌کند. آن دو قبل از این که گریفین عکس‌العملی نشان دهد و یا حتی بتواند فریادی بزند متکای آغشته به کلروفرم را به صورتش می‌چسبانند... صحبت‌های گریفین برای ماریل مانند شنیدن داستان وحشتناکی بود که انگار درباره اتفاقی که برای دیگری به وقوع پیوسته است، تعریف می‌شود. ماریل پس از توضیحات گریفین مانند مرده متحرکی نامتعال به راه افتاد و خود را به پله‌ها رساند. و به روی آن جا چمباتمه زد و به نقطه‌ای بی هدف خیره شد... در این وقت صدای زنگ

خانه به صدا درآمد و ماریل از جا برخاست و راهی در شد و مشاهده کرد که هاورفورد پیشخدمت پیر خانه با لباس خواب به مأموران پلیس می‌گوید که اتفاقی نیفتاده است و حتماً اشتباهی رخ داده که آن‌ها به خانه آقای پاترسون آمده‌اند! یکی از مأمورین گفت:

- مطمئنی پیرمرد؟! -

هنوز کلام پلیس تمام نشده بود که ماریل پریشان و دردمند در حالی که موهایش ژولیده، چشمان سرخ شده‌اش مرطوب از اشک و یکی از دکمه‌های لباس بلندش کنده شده بود، در برابر آن‌ها ظاهر شد، دریافتند که انگار اشتباهی در کار نیست و این پیرمرد است که به‌واقع اشتباه می‌کند...

- چه اتفاقی افتاده خانم؟ -

- پسر مرا ربوده‌اند.

مأموران با شتابی فوق‌العاده به درون خانه آمدند و به دنبال ماریل و در پی آن‌ها هاورفورد راهی طبقه سوم جایی که اتاق تدی قرار داشت شدند. بله، واقعاً اشتباهی وجود نداشت و کودکی درست در همان خانه از اتاقش به راحتی ربوده شده بود. یکی از دو مأمور دفترچه یادداشت خود را بیرون کشید و از موقعیت محل حادثه و حرف‌های پیش آمده و سؤالات و جوابها نت‌برداری کرد و نفر دوم نیز گوشی تلفن را برداشت و شماره اداره پلیس را گرفت.

به‌خاطر بحران اقتصادی دهه سی آمریکا و کاهش سطح درآمد طبقه متوسط و طبقه سه جامعه، ربودن کودکان ثروتمند جهت تقاضای پول زیاد از خانواده آنان و یا بهره‌کشی از بچه‌ها به منظور کارهای خلاف عرف جامعه، به‌صورت یک معضل دردناک اجتماعی بروز کرده بود. بنابراین اف. بی. آی در این گونه موارد بنا به مصوبه دیوان عالی می‌بایست مستقیماً و از همان ابتدای امر در این کار دخالت می‌کرد. پلیسی که به اداره

تلفن کرد به نظر می‌آمد که بر دیگری ریاست دارد زیرا اکثر دستورات را او می‌داد. وی همچنین به اهل خانه تذکر داد که هیچ کس حق ندارد به وسایل خانه تا اطلاع بعدی دست بزند. بتی در گوشه‌ای به آرامی گریه می‌کرد. هاورفورد که پس از فهمیدن موضوع به شدت ناراحت شده بود یک ریدوشامبر ضخیم زمستانی برای ماریل آورد که بپوشد.

افسر پلیس ارشدتر که لهجه ایرلندی داشت و حدود پنجاه ساله به نظر می‌آمد یکی از مأموران قدیمی پلیس نیویورک بود که پنج فرزند داشت و از این که روزی یکی از آن‌ها را برابند همواره در نگرانی به سر می‌برد. لذا موارد این چنین را با سرسختی هر چه تمام‌تر تعقیب می‌کرد. او ماریل را مخاطب قرارداد و پرسید:

«آیا نامه‌ای، یادداشتی از مهاجمان به جا مانده که در آن برای رهایی بچه تقاضای پول شده باشد؟»

و ماریل که با وجود ریدوشامبر ضخیمی که هاورفورد آورده بود، به شدت می‌لرزید با تکان دادن سر به علامت منفی پاسخ پلیس را داد. اندکی بعد ده‌ها تن از پلیس دیگر با اتومبیل‌های خود آژیرکشان سر رسیدند و مانند گروهی رزمنده با نظم و شتابی خاص به نزد رئیس خود آمدند و سپس بنا به دستور او، وجب به وجب خانه را جهت یافتن مدرکی از آدم‌ربایان مورد بازرسی قرار دادند. اکنون تمامی خدمه خانه بزرگ مالکوم از سروصداها بیدار شده و در گوشه‌ای از هال اجتماع کرده بودند. گروه‌بان اکاثر^۱ از تک‌تک آن‌ها تحقیقاتی به عمل آورد ولی هیچ یک اطلاع درستی از جریان امر نداشتند که به او ارائه دهند. در این هنگام فکر ماریل متوجه ادیت کمک پرستار خانه و پاتریک راننده مخصوص آن‌ها که سروسری با هم داشتند گردید. ماریل به آن دو هیچ اعتمادی

نداشت زیرا هر دوی آنها از ماریل به شدت نفرت داشتند و شاید این نفرت سرانجام به منجر به دزدیدن تدی شد. اگر چه این فکر ماریل در حد گمان قرار می گرفت معذالک در این گونه موارد امکان سوءظن نسبت به هر کس وجود داشت لذا ماریل غیبت آن دو را به پلیس گفت. گروه بان اُکانر بلافاصله موضوع را با مافوق خود در میان گذاشت تا از طریق تلفن به اطلاع ستاد پلیس رسانده و آنها را هر جا که هستند پیدا کنند و به خانه بیاورند. و بعد به وسیله تلفن از اپراتور ستاد پلیس خواست که روزنامه ها و رادیوی سراسری را در جریان امر قرار دهند. ماریل می دانست پخش خبر گمشدن تدی از طریق رادیو و یا روزنامه ها، مالکوم را از قضیه مطلع می گرداند. لذا تصمیم گرفت قبل از این که او دچار شوک و یا احیاناً ناراحتی عمیق عصبی شود، ماجرا را تلفنی به اطلاع همسرش برساند.

خانه مالکوم پر از افراد پلیس شده بود و حالتی مانند کابوس و یا دیدن فیلم ترسناکی را به خود گرفته بود. پلیس ها مرتباً از پله ها پایین و بالا می رفتند و با هم تبادل نظر می کردند. چقدر آرزو کرد که تمامی این وقایع همان یک خواب وحشتناک باشد و او با برخاستن در صبح همه چیز را تمام شده ببیند و با رفتن به اتاق پسرش او را در آغوش گرفته و غرق بوسه سازد...

در این هنگام چهار مأمور با لباس شخصی سر رسیدند که در میان آنها مردی بلند قد، ورزیده، با موهای مشکی صاف و چشمان آبی تند قرار داشت. طرز نگاه مرد واقعاً خشک و هراس انگیز بود و چنین به نظر می آمد که هر مجرمی به وسیله همان نگاه ها قبل از هر عکس العملی از ترس به گناه خود اعتراف می کند! مرد حدود چهل ساله به نظر می آمد. گروه بان اُکانر پس از ادای احترام به او، ماریل را مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم پاترسون... خانم پاترسون...؟

- بله... بله...؟

- ایشان مأمور ویژه اف. بی. آی. آقای جان تایلر است و مأمور مسقیم رسیدگی به مورد شما.

ماریل با خود اندیشید: کدام مورد؟... چه اتفاقی افتاده... او کجاست؟... این‌ها چه کسانی هستند... مالکوم کجاست؟... چرا این خانه به هم ریخته است...؟

- حالتان خوب است خانم پاترسون؟

- چه فرقی می‌کند، مرد...!

تایلر همان مأموری بود که روی ریوده شدن فرزند لیسندبرگ کار می‌کرد. اما او از ابتدای امر در جریان قرار نگرفت زیرا آدام ربایان بچه را در وقت ملاقات و گرفتن پول و آگاهی از بودن پلیس به قتل رساندند و این ضربه بزرگی برای تایلر محسوب شد و حال این قضیه، هیچ یادداشتی مبنی بر تقاضای پول نبود، شوfer خانه با کمک پرستار و با قرار قبلی یکی از رستورانهای شبانه نیویورک رفته بودند. اثر دست روی اشیاء خانه وجود نداشت و هیچ یک از افراد خانه حتی گریفین و بتی که مورد حمله مهاجمان قرار گرفتند، نتوانستند صورت آن‌ها را تشخیص دهند!

- خانم پاترسون آیا می‌توانم در خلوت با شما صحبت کنم؟

- بله... اتاق مخصوص مطالعه و کار شوهرم خالی است و می‌توانیم به آنجا برویم.

ماریل از جلو و جان تایلر به همراه او به طبقه دوم رفتند و وارد اتاق مالکوم شده و در دو طرف میز کار او روبه روی هم نشستند.

- خواهش می‌کنم بر خودتان مسلط باشید خانم پاترسون و سعی کنید دقیقاً به سؤالات من جواب دهید... خوب حالا بگویید شوهرتان کجاست؟

- واشنگتن، حدود سه ساعت پیش تلفنی با او صحبت کردم و ساعتی

پیش هم به طبقه سوم رفتم ولی...

- آیا پس از اطلاع از ربوده شدن فرزندتان به او تلفن کردید؟

- قصد این کار را دارم اما هنوز فرصت مناسب پیدا نکردم.

تایلر سری تکان داد و با نگاهی عمیق به او دریافت اگر چه درد و رنج از چهره زن می بارد ولی مانند ونوسی زنده و زیباست، آنقدر که می تواند توجه عمیق هر مردی را در همان نگاه اول جلب کند. تایلر چهل و دو ساله، دارای همسر و دو فرزند بود که خیلی به آنها علاقه داشت به عبارت دیگر مرد موفق محسوب می شد. وی در دوران دبیرستان در رشته های مختلف ورزشی از جمله راگبی، بوکس و کشتی فعالیت داشت و یکی از قهرمانان این رشته ها به شمار می رفت. او در کوران جنگ جهانی اول به هنگامی که خدمت سربازی را می گذراند در جنگ شرکت جست و رشادت های زیادی از خود نشان داد. پس از اختتام دوره چهار ساله خدمت در سن بیست و دو سالگی به استخدام پلیس فدرال درآمد و اکنون با بیش از بیست سال خدمت در اف. بی. آی. یکی از موفق ترین مأموران ویژه اداره به حساب می آمد:

- من از این اتفاق واقعاً متأسفم خانم پاترسون، من هم فرزند دارم و می توانم احساس شما را کاملاً درک کنم. حال اگر ناراحت نمی شوید، از اول ماجرا را موبه مو برایم تعریف کنید.

ماریل از ابتدا شروع به شرح ماجرا نمود و تایلر گه گاهی برای دقیقه ای چشمان خود را می بست و دوباره آن را می گشود و حرف های ماریل را مانند ضبط صوت در مخیله خود ضبط می کرد. تا این که ماریل به پایان شرح واقعه رسید. همه چیز درست بود و می شد برگفته های ماریل صحه گذاشت اما تایلر با بهره گیری از هوش فوق العاده و تجارب کاری اش احساس کرد که یک چیزی این وسط ها انگار کم است. یک گریز فرعی دیگری است که می بایست ماریل آن را نیز برای او می گفت لذا با متانت

خاصی پرسید:

- همه را شنیدم خانم پاترسون و متشکرم، اما باز هم می‌خواهم بدانم چیز دیگری هم هست که برای گفتن داشته باشید؟ هر چیزی که بتواند به این قضیه کمک کند. بخصوص در طول چند روز گذشته...؟
- مثلاً؟

- مثلاً... مثلاً برخورد با یک شخص ثالث، مزاحمت یک ولگرد و یا شنیدن حرف تندی از جانب کسی که شما را متوجه پسر کوچکتان بکند و احساسی در شما به وجود آید که ممکن است در خطر باشد؟
ماریل برای لحظه‌ای می‌خواست ماجرای دیدار چارلز و گفتگوهای حاصل از این دیدار را برای تایلر بگوید اما پس از چند ثانیه سر خود را به علامت منفی تکان داد...

- خوب خانم پاترسون، آیا خود شما صحبت بخصوصی ندارید که بخواهید به من بگویید. و اگر دارید بهتر است همین امشب، همین حالا با من در میان بگذارید زیرا فردا ممکن است خیلی دیر باشد و از طرف دیگر فردا همه دنیا به وسیله رسانه‌های جمعی از ماجرای ربوده شدن تدی با خبر می‌شوند.

- از چه نوع شخصی صحبت می‌کنید؟

- نمی‌دانم، ولی روی حدسیات می‌گویم مثلاً، شوهرتان، پیشخدمت خصوصی، پرستار بچه، دوست، آشنا، فامیل و نظایر آن.
ماریل همچنان که خیره خیره به تایلر نگاه می‌کرد دوباره سر خود را به علامت منفی تکان داد. اما تایلر نمی‌خواست قانع شود لذا سؤال خود را به صورت دیگری پرسید:

- بسیار خوب خانم پاترسون... اجازه بدهید کمی واضح‌تر سؤال خودم را مطرح کنم، آیا مردی و یا حتی زنی در گذشته شما وجود داشته که امروز بخواهد به وسیله تدی از شما انتقام بگیرد...؟ اوه، خواهش

می‌کنم خانم پاترسون، نمی‌خواهم بلافاصله جواب مرا بدهید، به شما فرصت می‌دهم... فکر کنید، عمیق و خیلی دقیق، زیرا زندگی تدی کوچولو بستگی به اطلاعاتی دارد که در اصل شما و بعد به ترتیب مالکوم و بقیه به ما ارائه می‌دهید...

ماریل این بار چیزی نگفت و حتی سر خود را به اطراف تکان نداد و پیوسته نگاه خود را به نقطه‌ای از اتاق دوخت و تایلر هم مانند گربه‌ای زرنگ و چالاک که منتظر نزدیک شدن پرنده‌ای کوچک است تا او را در فرصتی مناسب به‌چنگ آورد، هر آن در انتظار کلام ماریل بود تا از روی هوا آن را برآید!... اما ماریل عکس‌العملی نشان نداد... در این وقت یک پلیس یونیفورم‌پوش پس از در زدن وارد شد و پس از ادای احترام دولا شد و در گوش جان تایلر برای مدت یک دقیقه نجوایی کرد و رفت:

- بسیار خوب خانم پاترسون شما همین جا بمانید و فکر کنید. من برای مدت کوتاهی به‌هال طبقه سوم برمی‌گردم زیرا اطلاع دادند که پاتریک راننده و ادیت پرستار را در خیابانی پیدا کرده‌اند و به‌اینجا آورده‌اند و قرار است که به آن‌ها قهوه تلخ بخورانند تا حالشان کمی بهتر شود و پس از آن بازجویی من از آن‌ها شروع شود. شما خودبه‌خود، در جریان این بازجویی قرار خواهید گرفت. فعلاً شب بخیر... آه، در ضمن به‌من گفتند که با شوهر شما تماس گرفته‌اند.

در حال شلوغ خانه مالکوم که پر بود از افراد پلیس و دیگر خدمه، ادیت روبه‌روی تایلر نشست و در حالی که یکی از لباس‌های شب ماریل را بدون اجازه پوشیده بود و به‌شب‌نشینی رفته بود، پایی روی پا انداخت و با همان حالت بهت‌زده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوب، بفرمایید!

- تو می دانستی که باید در سر وظیفه خود حاضر باشی، چرا با راننده بیرون رفته بودی؟ آن هم در وقت کار؟

به جای ادیت، پاتریک لب به سخن گشود و با لحن مخصوصی گفت:

- چه فرقی می کنه آقا، اون یکی دیگرو به جای خود گذاشته بود. ما هم ناسلامتی آدمیم و می تونیم با هم دوست باشیم و بیرون بریم. ما زحمت می کشیم و با این چندرقازی که می گیریم این هم زیادی است.

اما ادیت که تازه ماجرای ربوده شدن تدی روی او اثر گذاشته بود گریه را سر داد و گفت:

- من... من نمی دونم... شاید بهتر بود می ماندم... فکر کردم... اتفاقی نمی افتد...

- لباس را از کجا آوردی؟

- این لباس خودم است... خواهرم آن را برایم دوخته.

- اگر بخوام خانم پاترسون اینجا بیاید و درباره لباس توضیح دهد

باز هم می گویی که خواهرت آن را دوخته است؟

- زن با این حرف تایلر سر خود را با نگرانی و وحشت تکان داد

و بعد دست هایش را به روی صورتش گذاشت و گریه را سر داد و پاتریک

که دوست خود را در آن وضع دید از کوره در رفت و با پرخاش در

حالی که انگشت سبابه دست راست خود را به صورت تایلر نشانه رفته

بود گفت:

- که چی؟ فکر می کنی خیلی واردی، خیلی زرنگی. من خودم صد تا

مثل تو را درس می دهم، چرا یک دختر جوان را به خاطر یک لباس ناقابل

خجالت می دهی، همه چیزهای خوب باید مال پولدارها باشد؟ چرا

می خواهی درباره لباس از خانم پاترسون این ماده سگ هرزه بپرسی؟

چرا از او درباره دوست پسرش که در کلیسا با او حرف می زد. سؤال

نمی فرمایید، همان مردی که دیروز صبح هم در پارک با این زن کلنجار می رفت و حتی چند بار دست بچه را به قصد بردن به جایی کشاند، هان؟ چرا...؟ چرا، چرا، چرا...؟!

- صدات رو بیار پایین تنه لش! و بهتره به سؤالات من جواب بدی، دیگه چه اتفاقی افتاد؟

پاتریک که حس کرد زیادی تند رفته است، خودش را جمع و جور کرد و آهی کشید و سپس با کوششی زیاد لحن کلام خود را تغییر داد و گفت:

- آه... معذرت می خواهم... دوست پسر این خانم طوری رفتار می کرد که من فکر کردم دیوانه است. او چندین بار دست روی شانه خانم پاترسون گذاشت و بعد سعی کرد تدی را از او جدا کند... بچه بینوا پشت مادرش خود را پنهان کرد ولی او ناکس باز هم در صدد آزار تدی کوچولو برآمد.

- چرا فکر می کنی مردی که با خانم پاترسون صحبت می کرد، دوست پسر اوست؟ آیا قبلاً هم او را دیده بودی؟ و یا اصلاً او را می شناسی؟
- نه... او را نمی شناسم. و فقط پریروز او را در کلیسا در کنار خانم پاترسون دیدم و دیروز در پارک سانترال و نزدیک دریاچه، ولی از برخورد و صحبت های طولانی آنها فهمیدم که باید خیلی با هم صمیمی و آشنا باشند. شاید هم قبلاً با او بوده. من نمی دانم چون اکثراً خانم اجازه نمی دهد من او را بیرون ببرم.

- خانم پاترسون خودش رانندگی می کند؟

- گاهی اوقات، گاهی با تاکسی و بعضی وقت ها هم پیاده تا فروشگاه های نزدیک برای خرید می رود.

- آیا او را با مرد دیگری هم دیده بودی؟

- نه آقا...

در اینجا جان تایلر با زیرکی خاصی سؤالی از پاتریک کرد که او را در حالتی از تردید و تعلیق قرار داد:

- آیا آقای پاترسون را هم با زن دیگری دیده‌ای؟

پاتریک کاملاً گرفتار شده بود و می‌خواست به‌نوعی از پاسخ این سؤال با خیره شدن به ادیت طفره برود که تایلر بار دیگر سؤال خود را تکرار کرد:

- پرسیدم آیا آقای پاترسون را هم با زن دیگری دیده‌ای؟

- نه به آن صورت، فکر نمی‌کنم... البته به‌غیر از منشی‌هایش...

تایلر نگاه دقیقی به پاتریک انداخت و از جا برخاست و برای لحظاتی همان‌گونه ایستاده نگاه خود را روی او متمرکز کرد تا بدین وسیله جسارت‌ها و بی‌ادبی‌های او را در ضمن صحبت‌هایش تقبیح نموده باشد. او دلش نمی‌خواست وارد زندگی خصوصی کسی شود اما به‌هر حال او اینجا آمده بود تا از راز گمشدن پسر بچه‌ای پرده بردارد. بنابراین به‌زیر سؤال کشیدن ماریل مادر بچه با تمامی غم‌ها و دردهایش خود به‌خود توجیه می‌شد اما به‌هر حال قبل از رفتن پاتریک و ادیت به آن‌ها گوشزد کرد که آن‌ها به‌خاطر ترک خانه و تبانی با یکدیگر در مظان اتهام قرار دارند و نباید از میدان استحقاقی تعیین شده دورتر بروند. و سپس راهی اتاق مطالعه کار خصوصی مالکوم جایی که هنوز ماریل در آن جا بود گردید که اُکانر پرسید:

- چه فکر می‌کنی جان؟

- نمی‌دونم، شاید تمام حرف‌های راننده دروغ باشد.

- من هم فکر نمی‌کنم خانم پاترسون کسی باشد که کار خلافی از او

سر بزند اما به‌هر حال احتمال وجود مرد دومی می‌رود که شاید بی‌ارتباط با ماجرای ربوده شدن بچه نیست ولی مسئله رابطه با او باورش مشکل است.

- من هم با تو موافقم. این زن نمی‌تواند کسی باشد که به شوهرش خیانت کند.

تایلر به محض این که در را باز کرد متوجه شد که ماریل در همان جایی که قبلاً بود نشسته است و با وجود گرمای مطبوع اتاق شدیداً می‌لرزد:
- می‌خواهید دستور بدم برای شما یک نوشیدنی یا یک فنجان قهوه یا چای داغ بیاورند؟

- متشکرم باز پرس. آیا آن‌ها چیزی می‌دانستند؟
- نه متأسفانه!

- آیا خود شما حدس نمی‌زنید آن‌ها بچه را با خود برده و در جایی پنهان کرده باشند؟

- همه چیز ممکنه خانم پاترسون. اما تا آن جا که می‌شد حدس زد آن‌ها فقط برای غذا خوردن به رستوران رفته بودند. هر چند که قرار است فردا صبح دوباره از آن‌ها بازجویی کنم.
- اون دو نفر از من بدشان می‌آید.

ماریل دلش می‌خواست بگوید در جهنم بلورین مالکوم اکثر خدمه چون نگهبانان دوزخ مرتباً در پی آزار او هستند اما خجالت کشید و یا حس کرد که به عنوان یک نقطه ضعف محسوب می‌شود:
- چرا فکر می‌کنید که آن‌ها از شما متنفرند؟

- حسودی می‌کنند، بهتره بگویم بیشتر آن‌ها از وقتی که من اینجا آمدم و در عرض مدت کوتاهی به همسری اربابشان درآمدم دچار چنین عقده حقارتی شده‌اند. آن‌ها مرا به چشم یک متجاوز می‌نگرند. من از آزار آنان رنج می‌بردم و آنقدر این آزار و بی‌حرمتی‌ها ادامه پیدا کرد تا سرانجام از شدت ناراحتی‌های عصبی دچار می‌گرن شدم که گاهی مرا می‌گیرد و

از شدت سردرد به مرز جنون می‌رسم.
- ممکنه حق با شما باشد. اما حالا می‌خواهم راجع به آخرین سؤال من توضیح بیشتری بدهید.

- کدام سؤال آقای کارآگاه، من که فکر می‌کنم.
در این هنگام یکی از افراد پلیس دو فنجان چای گرم آورد و روی میز گذاشت و تایلر پس از تشکر از مأمور اجازه مرخصی او را داد و هنگامی که دوباره آن دو تنها شدند تایلر گفت:

- خانم پاترسون ضمن این که چای خود را می‌نوشید، می‌خواستم به‌طور خصوصی راجع به موضوعی با شما صحبت کنم زیرا اگر روزنامه‌ها از این مطلب آگاهی یابند، جنجال بزرگی بر پا می‌شود که مسلماً مشکلاتی را برای همه بخصوص برای شما به‌وجود می‌آورد.

- چه موضوعی آقای کارآگاه؟!

- پاتریک ریلی^۱ گفت... گفت شما را با مردی که او را معشوق شما خطاب کرد دیده است.

- داستان دراز است.

- پس حقیقت دارد خانم پاترسون؟

- نه، اصلاً چنین چیزی نیست. اون مرد قبلاً شوهر من بوده و من بیش از هشت سال می‌شد که او را ندیده بودم تا این که دو روز پیش به‌طور اتفاقی ما همدیگر را در کلیسای سنت پاتریک ملاقات کردیم.

- ملاقات از پیش تعیین شده بود؟

- نه آقا، همان طوری که گفتم، دیدار ما کاملاً تصادفی بود. او در اسپانیا زندگی می‌کند و بر علیه فرانکو^۲ می‌جنگد.

1- Patric Reilly

2- Franco

- آه خدای بزرگ از آن تندروهای دردسر ساز!
در این هنگام تایلر به یک باره نصف فنجان چای خود را سر کشید و پرسید:

- او کمونیست است؟

ماریل در عین ناراحتی خنده کوتاهی کرد و سری تکان داد و گفت:
- من اصلاً باورم نمی شود که او زیاد هم اعتقاد به سیاست داشته باشد.
او فقط ماجراجوست و می خواهد خلاف آب شنا کند. او یک نویسنده است و بیشتر مواقع در تخیلات گوناگون مانند آزادی، دفاع از محرومان و این جور حرف ها و نوشته ها سیر می کند. بنابراین همواره در یک تعلیق خاصی در دریای متلاطم زندگی اش نوسان دارد. با این همه از اواخر سال ۱۹۲۹ تاکنون او را ندیده بودم.

- پس چرا به ناگهان او سروکله اش پیدا می شود، آن هم به قصد دیدن شما؟

- نه او برای دیدار من نیامده بود و حتی نمی دانست که من اینجا هستم و ازدواج کرده ام او به خاطر رسیدگی به ثروت پدرش که فکر می کنم تا حال مرده باشد طبق نظر وکیل خانوادگی و کارهای حقوقی مربوط به انحصار وراثت آمده است.

- آیا او به محض رسیدن به اینجا به شما تلفن نکرد و یا نامه ای قبلاً به شما ننوشته بود؟

- نه به هیچ وجه، گفتم که او اصلاً از من خبری نداشت.

- آیا فکر نمی کنی که او شما را تعقیب می کرد و دیدار شما طی یک برنامه ریزی از جانب او صورت گرفت و از این که شما ازدواج کرده اید عصبانی است؟

- فکر نمی کنم اما به هر حال... او... او به خاطر ازدواج مجدد من خیلی ناراحت شد و خشمگین. من درباره تدی به از چیزی نگفتم تا این که او را

به همراه من دیروز در پارک دید.

- دیروز؟!

- بله دیروز، در پارک سانترال، من و تدی برای قایقرانی به آن جا رفتیم

ولی دریاچه یخبندان بود.

- آیا پریروز با هم قرار گذاشتید که او را در پارک ببینید.

- نه آقا! این دیدار هم اتفاقی بود. خانه آنها روبه روی پارک و نزدیک

به دریاچه است.

- آیا خود شما راضی به ملاقات با او بودید؟

- من هرگز حتی برای لحظه ای به این دیدار فکر نکردم.

- آیا به او فکر می کنید؟

- البته گاهی، بالاخره او قبلاً شوهر من بود.

- آیا عجیب نیست خانم پاترسون که قریب به هشت سال، شخصی

شخص دیگری را نبیند. ولی در عرض دو روز دو بار با او ملاقات کند؟

- شاید، ولی گفتم که کاملاً همه چیز اتفاقی بود.

- آیا او از شما چیزی هم طلب کرد؟

در ابتدا ماریل در پاسخ کمی تردید به خرج داد ولی بعداً بر خود

مسلط شد و گفت:

- بله... او از من خواست که به ملاقات او ولو برای یک بار هم که شده

بروم.

- چرا؟

- من چه می دانم. شاید می خواست صحبت کند، درباره گذشته هایی

که با هم داشتیم، چیزی که کاملاً تمام شده است و شاید چیز دیگری

می خواست... ولی من با قاطعیت تمام گفتم که شوهر دارم. بیش از شش

سال و لزومی ندارد که یک زن شوهردار به ملاقات مرد بیگانه ای برود.

ماریل از شدت غصه و نحوه سوال پیچ کردن تایلر چنان عصبی شده

بود که می خواست فریاد بلندی سر دهد اما هر طور بود خود را کنترل کرد و در دل به پاتریک راننده لعنت فرستاد:

- چه وقت ازدواج شما صورت گرفت؟

- سال ۱۹۲۶ وقتی هیجده ساله بودم... گوش کنید آقا، شوهر من از این راز کاملاً بی اطلاع است و یا شاید هم می داند و دلش نمی خواهد چیزی راجع به آن بشنود. شش سال پیش وقتی او از من تقاضای ازدواج کرد سعی کردم حقیقت را بگویم ولی هر بار به نوعی مسیر حرف را تغییر داد. او گفت که هر دوی ما گذشته ای داریم بد یا خوب و بهتره که آن را پشت سر نهاده و دفن کنیم اما به هر حال با توجه به اعتراف پدر من در بستر مرگ به یکی از دوستان نزدیک شوهرم، حدس زدم که او قضیه را کاملاً می داند ولی نمی خواهد درباره اش صحبتی به میان آید.

- کجا ازدواج کردید؟

- پاریس، آن موقع زندگی خیلی رؤیایی و شیرین بود.

- چرا از هم جدا شدید؟

- به چند علت مختلف. خودتان که آدم با تجربه ای هستید. هزاران نفر وجود دارند که بنا به دلایل گوناگون از هم جدا می شوند، خوب، یکی هم ما...

در اینجا سخن ماریل بغضش ترکید و به شدت گریه را سر داد و پس آن که کمی آرام گرفت، تایلر گفت:

- خانم پاترسون خواهش می کنم جسارت های مرا ببخشید. من دلم می خواهد برای تدی کاری بکنم. متوجه هستید که؟ حالا اگر ممکن است برای من دلایل جدایی خود را بگویید.

ماریل با شدت از جا برخاست و گفت «نه» و بعد به طرف پنجره رفت و در قلب تاریکی ها تا آنجایی که جا داشت به شهر خفته نیویورک خیره شد و می دانست که یک جایی از این شهر صد دروازه، تدی قرار دارد...

در این هنگام تایلر با توجه به حرفه‌اش و با صداقت و خلوصی که در کلام و رفتار ماریل دیده بود و برای او با وجود بیست سال تجربه کاری تازگی داشت، با لحنی دوستانه و حتی عاطفی گفت:

.. ماریل...! تو باید برای من توضیح بیشتری بدهی.

... ما، ما یک پسر داشتیم، منظورم من و چارلز، یک پسر بچه شیرین کوچک به نام آندری با موهای صاف و مشکی و چشمانی آبی به رنگ دریایی آرام... اوه، او مثل فرشته‌ها بود... ما هر سه شادمان به هر جا می‌رفتیم و از لحظات لذت می‌بردیم تا این که برای یکی از تعطیلات کریسمس ما به سوئیس رفتیم. آندری آن موقع دو سال و نیم سن داشت. خیلی به ما خوش می‌گذشت. چقدر برف بازی کردیم و حتی یک آدم برفی بزرگی ساختیم و به یادگار با آن عکس گرفتیم... در بعدازظهر روز سوم چارلز تصمیم گرفت که برای اسکی کردن به ارتفاعات برود ولی من ترجیح دادم که با آندری در ژنو^۱ بمانم... و همین طور هم شد. چارلز به اسکی رفت و من و آندری برای قدم زدن به کنار دریاچه لمان^۲ رفتیم و با هم صحبت کردیم و به بازی پرداختیم. روی دریاچه یخ بسته بود. تعدادی بچه با مادرهایشان نزدیک ما بودند ما به تماشای آن‌ها ایستادیم و من با یکی از مادرها که پسر همسن و سال آندری داشت به صحبت مشغول شدم. شما می‌دانید که زن‌ها چقدر دوست دارند درباره فرزندان کوچک خود صحبت کنند و ما غافل از همه چیز به حرف زدن ادامه دادیم. وقتی به خود آمدم متوجه شدم که آندری روی یخ‌های دریاچه به دویدن و بازی با بچه‌های دیگر مشغول است که ناگهان صدای شکستن یخ‌ها برخاست، صدا مانند ویران شدن ناگهانی و ریختن آوار یک ساختمان

1- Geneva

2- Leman

بزرگ بود و بعد مشاهده کردیم که قطعه بزرگی از یخ که آندری و دو تا دختر بچه روی آن بودند شیب برداشت و دریاچه آندری و آن دو دختر بچه را بلعید... ما همگی به طرف آن جا دویدیم. دو تا از دخترها را که نزدیک سطح آب بودند با شتابی هر چه بیشتر بیرون کشیدیم ولی از آندری خبری نبود. لذا در آب شیرجه رفتم و در زیر یخ ها به جستجو پرداختم تا بالاخره او را یافتم و دیوانه وار به سویش شنا کردم و چنگ در لباسش انداختم. پس از آن که او را با کمک دیگران بیرون کشیدم مشاهده کردم رنگ بچه کاملاً کبود شده است... او را به ساحل که زیاد دور نبود آوردیم و من به او تنفس مصنوعی دادم و با ماساژ دادن بدنش سعی کردم که او را گرم کنم... طولی نکشید آمبولانس آمد و او را با سرعتی زیاد به بیمارستان برد ولی...

در اینجای سخن جان تایلر با تمامی خشونت و سختی شغلی اش به عنوان یک پدر اختیار از کف داد و به همراه ماریل برای بچه ای که زیر یخ های دریاچه لمان شهر ژنو زندگی اش را باخت اشک ریخت:

- ... ولی نتوانستند نجاتش دهند... آن ها می گفتند که بچه وقتی به بیمارستان رسید مرده بود. او در آغوش من مرد آقای تایلر و تمامش تقصیر من بود. منی که باید دائماً از او مراقبت می کردم. اما گفتگوی من با آن زن حراف باعث شد تا آندری عزیزم را از دست بدهم.
- و چارلز چه شد؟

- او مرا سرزنش کرد، بارها و بارها. من دچار تشنج و استرس های شدید عصبی شدم و در همان بیمارستان مرا بستری کردند... من از آن ها تقاضا کردم که آندری را پیش من بیاورند. دکتر معالج با متقاعد کردن رئیس بیمارستان اجازه داد که آندری شب را در رختخواب من باشد... آن ها واقعاً به من، مادری گناهکار و دردمند لطف کردند و من او را کنار خود قرار دادم و او را محکم در آغوش گرفتم و بعد با ماساژ دادن، بدن

سرد او را اندکی گرم می‌کردم با او حرف زدم خیلی زیاد تا خود صبح تا وقتی که خورشید سر زد... ای کاش آن شب هرگز سحر نمی‌شد و تا ابدیت ادامه می‌یافت. ولی طلوع خورشید که همواره آغاز زندگی و تلاش دیگری را نوید می‌داد جدایی ما را رقم زد و چه دردناک و سخت...
- خیلی متأسفم ماریل... آه... خوب، پس از ترک بیمارستان چارلز چه کار کرد؟

- او مرا زد. دیوانه‌وار، خیلی زیاد، اهمیتی نمی‌دادم چون اگر مجازات من کتک بود ترجیح می‌دادم که چارلز بیشتر مرا بزند... آن‌ها به چارلز گفته بودند که من برای نجات جان آندری حتی به عمق دریاچه رفتم ولی با این وصف او مرا قاتل آندری می‌دانست. در اثر سرما خوردگی شدید، ضعف بنیه و کتک‌های او سرانجام سقط جنین کردم...
- اوه خدای بزرگ تو در آن وقت حامله بودی؟

- بله پنج ماهه حامله بودم ولی چارلز آنقدر به سرحد جنون رسیده بود که ندانسته باعث از بین رفتن دخترش هم شد... جنین دختر بود...
- چقدر زجر کشیدی زن! خارج از حد تحمل هر انسان دیگر... من متأسفم... خیلی متأسفم... و بازجویی من هم اکنون تمام شد.
- نه، باز هم می‌خواهم ادامه بدهم، اجازه می‌دهید؟

- البته عزیزم، من سراپا گوشم تا خود صبح و تا هر وقت دیگر...
- پس از آن که، فرزند دوم را نیز از دست دادم دچار ناراحتی شدید عصبی شدم مرا به یک آسایشگاه اعصاب و روان در ویلارز^۱ بردند، یک سال و دو ماه تمام در آن جا در میان افراد گسسته از قید و بند و تعقل، تحت نظر بودم. چارلز پول بیمارستان را می‌پرداخت ولی من در عرض این مدت او را ندیدم تا این که آن‌ها از او خواستند که موقع ترخیص از

آسایشگاه به دیدار من بیاید و بالاخره چارلز به سراغ من آمد و از من خواست که دوباره به زندگی مشترک خود ادامه دهیم ولی من نه دیگر قادر به انجام این کار بودم و نه راضی به آن، زیرا احساس این که چارلز مرا قاتل فرزندانش بداند، بیش از پیش مرا ناراحت و نگران می ساخت لذا با اصرار من، ما از هم جدا شدیم و هر یک به سویی رفتیم...

- و ملاقات شما در کلیسا؟

- سالگرد مرگ آندری و دخترک تولد نیافته ام بود... هر سال در این روز به کلیسا می روم و چند شمع برای آندری و نیز پدر و مادرم روشن می کنم. این بار وقتی کارم تمام شد و قصد خروج از کلیسا را داشتم ناگهان با چارلز مواجه شدم، شاید او هم به خاطر سالروز مرگ بچه ها به کلیسا آمده بود.

- هنوز دوستش داری؟

- چرا انکار کنم، بله، او همیشه قسمتی از زندگی من بوده است... ماریل آزادانه حرف هایش را به تایلر می زد، حرف هایی که در او چون عقده ای آزارش می داد و حال با مفقود شدن قدی این فرصت را یافته بود دلش را خالی کند.

- ... اما با این همه او قسمتی که باید کنار برود زیرا لزومی برای تکرار گذشته های دور نمی دیدم.

- آیا این همان بهانه ای نبود که چارلز به وسیله آن می خواست که تو دوباره با تکرار گذشته به سوی او بروی؟

- نمی دانم... ولی اظهار تمایل کرد که مرا برای یک بار دیگر هم که شده با قرار قبلی ملاقات کند. حالا واقعاً چه منظوری داشت آن را هم نمی دانم... در هر صورت با سرسختی هر چه تمام تر خواسته اش را رد کردم. زیرا نمی توانستم یا بهتر بگویم دلم راضی نمی شد با وجود همسر و فرزند چنین چیزی را بپذیرم.

- او توانست ازدواج تو را قبول کند؟

- درک این موضوع برایم سخت است اما تا حدودی فکر می‌کنم قبول کرد. تا این که روز بعد مرا در پارک دید، این بار با تدی، از دیدن پسر من او به حالتی از جنون رسید که چرا دوباره من بچه‌دار شدم و او فرزندی ندارد، لذا مرا تهدید به ربودن تدی کرد. تا شاید بدین وسیله مجبور به ملاقات بعدی با او بشوم... ولی آقای تایلر با توجه به شناخت روحیه او می‌دانم که حرف‌هایش فقط صوت بود، یک تهدید تو خالی و نه چیزی بیشتر...

- آیا در مورد تو خالی بودن تهدید چارلز مطمئن هستی و یا حدس می‌زنی؟

- مطمئن نیستم، اما با این وصف واقعاً نمی‌دانم. به خدا که نمی‌دانم.. یعنی فکر نمی‌کنم او کسی باشد که به چنین اعمالی دست بزند... بخصوص در مورد یک کودک بی‌دفاع. به خاطر همین موضوع نیز به خاطر این که مالکوم از گذشته من چیزی نمی‌داند در ابتدا از گفتن حقایق سر باز زدم.

- ماجرای غم‌انگیز زندگی شما، قلب و روح مرا تکان داد، خانم پاترسون. خواهش می‌کنم تأسف عمیق مرا بپذیرید...

ماریل با تکان دادن سر از جان تایلر مأمور ویژه اف. بی. آی. که چنین با حوصله و با همدردی خاص به درد او گوش داده بود تشکر کرد اما نتوانست آن را به زبان آورد زیرا بغض دوباره‌اش به شدت ترکیب و بی‌مهابا با تلخی هر چه تمام‌تر گریه را سر داد...



در ساعت شش بامداد فردا پلیس هنوز در خانه مالکوم مشغول بازجویی از افراد حاضر در خانه و تماس با اداره بودند در حالی که سرنگ

مثبتی که بتواند آن‌ها را به مخفی‌گاه تدی هدایت کند وجود نداشت. تایلر پس از آن که ماریل کمی آرام گرفت دفترچه یادداشت خود را بیرون آورد و با دقت هر چه تمام‌تر نام چارلز دلانی و آدرس محل سکونت او را روی آن نوشت. او تصمیم داشت که تا چند ساعت دیگر به سراغ چارلز رفته و با او صحبت کند و یا بهتر او را مورد بازجویی دقیق قرار دهد. حال چنانچه معلوم شود که تهدید چارلز بنا به حدس ماریل فقط در حد همان حرف یا صوت بوده است، او دیگر با چارلز کاری نداشت و می‌توانست فارغ از هر فکر و خیالی به هر کجا که می‌خواست حتی اسپانیا برود در غیر این صورت تا پیدا شدن تدی و کشف راز ربوده شدن وی او باید در نیویورک می‌ماند و از منطقه است حفاظتی پلیس نیویورک خارج نمی‌شد. جان تایلر با توجه به تجربیات و هوش خدادادی‌اش این مورد را هم از نظر دور نداشت به هر حال چارلز از آنجایی که دو فرزندش را به‌طور ناگواری از دست داده بود و تمامی گناه حادثه را متوجه ماریل می‌دانست امکان این بود که برای انتقام از همسر سابقش دست به چنین کار احمقانه‌ای زده باشد و یا حداقل بدین وسیله بخواهد که ماریل از مالکوم جدا شده و به‌سوی او بیاید.

در ساعت هفت بامداد که آسمان زمستان نیویورک هنوز تاریک بود، تایلر از اتاق مخصوص مالکوم خارج شد و در آستانه در به ماریل قول داد که هر طور شده تدی را پیدا کند. تایلر برای لحظاتی دگر خود را متوجه مالکوم شوهر ماریل نمود و حدس زد که ازدواج مالکوم با ماریل بایستی طبق یک منظور خاصی با توجه به بی‌اعتنایی و یا کتمان گذشته‌ها که برای هر زن و شوهری ممکن است مهم باشد، انجام گرفته است. اما در هر صورت و در حال حاضر مسئله ربوده شدن تدی که آن هم به‌راحتی هر چه تمام‌تر صورت گرفته برایش اهمیت داشت و مهم‌تر از آن مادری درهم شکسته و نگران که غیر از تدی به‌واقع کس دیگری را در

زندگی خشک و رسمی‌اش نداشت. مورد بدیهی این بود که ماریل هرگز قصد بازگشت به سوی چارلز را نداشته و ندارد اما با توجه به آزار مستخدمان، پرستار و حتی راننده به‌عناوین مختلف و بی‌تفاوتی مرموز مالکوم در این رابطه چنین برمی‌آمد که ماریل فردی واقعاً تنها در برابر مشکلات و مصائب ناروا و خالی از عشق واقعی است. تایلر همچنان به‌چگونگی ربوده شدن قدی فکر کرد و برایش بسیار عجیب بود که با آن همه افراد و حتی محافظ در آن ساختمان کاخ مانند، چگونه افرادی به‌راحتی وارد خانه شده و راحت‌تر از آن بدون این که واقعاً سروصدایی ایجاد کنند، فرزند خانواده را در حالی که پیرامای قرمز رنگی به‌تن داشت از رختخوابش برابند و با خود به‌نقطه‌ای نامعلوم ببرند!

«بازجویی»

پس از پایان گفتگوی طولانی بین ماریل و تایلر، ماریل مانند روحی سرگردان، بی هدف به این سو و آن سوی خانه رفت. در ابتدا وارد اتاقش شد ولی نتوانست بیش از دقایقی طاقت بیاورد لذا از آن جا خارج شد و در پناه دیوارهای خانه و با تکیه بر آن به هر کجا سر می زد و به نظرش می رسید که در بین دیوارها محصور شده و تنفس برایش مشکل است و بعد بدون آن که خود بخواهد بی اختیار پای بر پله ها نهاد و با پیمودن آن ها به طبقه سوم رفت و از آن طریق راهی اتاق تدی جایی که او بیش از هر جای دیگری ترجیح می داد باشد و بوی خوب او را حس کند، شد. اگرچه واقعاً درک و باور این مطلب که تدی را ربوده باشند برایش سخت و ناگوار بود...

فوج افراد پلیس هنوز در خانه حضور داشتند، تعدادی از آن ها نیز سرگردان در طول هال قدم می زدند و هر آن منتظر تلفن ربایندگان بودند که میزان پولی را که برای خونبهای تدی می خواهند طلب کنند. در اتاق تدی، ماریل با دیدن جای خالی پسرش احساس پوچی مطلق کرد و از این که نمی توانست کاری انجام دهد، شدت این احساس فزونی

می یافت و تنها به دعا مشغول بود که بلایی سر قدی نیاورند و او هنوز زنده و سالم باشد.

ماریل در برابر تخت قدی زانو زد و سر بر آن نهاد و بار دیگر دست به دعا برداشت که آدم ربایان افراد مهربانی بوده و هرگز در پی آزار جگرگوشه او نباشند. در این هنگام گریفین بر آستانه در ظاهر شد و برای اولین بار در چهره اش پشیمانی توأم با رثوفت موج می زد و در حالی که لبانش می لرزید گفت:

«من... من متأسفم خانم پاترسون، بایستی جلوی آن ها را می گرفتم... ولی نتوانستم، خواهش می کنم مرا ببخشید.

«آه گریفین! آن ها افراد رذلی هستند که برای این کار تعلیم دیده اند، طناب دارند، وسایل بالا رفتن و پائین آمدن از دیوارها را دارند و نیز چند شیشه کلروفورم برای بیهوش کردن محافظان کودکان و احتمالاً اسلحه... نه گریفین بهتر است خودت را سرزنش نکنی.

پس از این حرف ماریل به طرف گریفین رفت و سر بر شانه او گذاشت و بعد هر دو زن به سختی گریه را شروع کردند... در این وقت صدای همه می ای از پائین و نزدیک در ورودی خانه به گوش رسید. صدا از جانب خبرنگاران روزنامه ها بود که برای تهیه گزارش به آن جا هجوم آوردند اما پلیس مانع ورود آن ها شد زیرا اعتقاد داشتند که جنجال مطبوعات به زودی برای کشف راز مورد ربوده شدن قدی زیان بخش است... در همه موجود صدایی با فریاد گفت: «او آمد...». ماریل سر از شانه گریفین برداشت و هر دو زن سکوت اختیار کرده و متعجب از این که «او» کیست که آمد؟ و چه فرقی می کند اینجا باشد و اصولاً چه تغییری می تواند در روند این جریان جاری ایجاد کند؟

و هنگامی که ماریل از اتاق خارج شد متوجه گردید که آن ها از مالکوم صحبت می کنند. مالکوم سرانجام به خانه بازگشت. او لباس سیاهی به تن

داشت و مانند عزادارها با رنگ‌ورویی پریده و با تعجب و نگرانی خاصی به افراد حاضر و محیط خانه می‌نگریست. ماریل با دیدن مالکوم به سوی او دوید و مالکوم هم، آغوش گشود. زن و شوهر برای مدتی سر بر شانه‌های هم گذاشتند و گریه را سر دادند و پس از آرامش نسبی مالکوم پرسید:

- ماریل بگو چه طور این اتفاق افتاده؟ چه گونه آن‌ها توانستند به خانه من نفوذ کنند و جگرگوشه و امید مرا بدزدند؟ هاورفورد کجا بود؟ خدمتکاران کجا بودند؟ گریفین چه کار می‌کرد که متوجه نشد؟

- نمی‌دانم مرد، یعنی نمی‌توانم بفهمم، من صدای افتادن چیزی و دیدن کسانی را وقتی تلفنی با هم صحبت می‌کردیم، شنیدم... حتی... حتی به تو هم گفتم... اما خوب با وجود خدمتکاران زیاد چنین صداهایی عادی بود. من حتی نمی‌دانستم که ادیت بیرون رفته است.

- تمامش تقصیر من بود عزیزم، ماجرای لیندبرگ هشدار بود تا چند محافظ تعلیم دیده برای تدی استخدام می‌کردم، تو مرتباً نگرانی خود را این موضوع ابراز می‌کردی ولی من احمقانه نسبت به آن بی تفاوت بودم... مالکوم درهم شکسته و با چهره‌ای که از قبل پیرتر نشان می‌داد، حس کرد از دست دادن تنها فرزندش را نمی‌تواند تحمل کند و اگر بلایی سر تدی بیاید خواهد مرد... او بعد از تفکری طولانی آهی عمیق کشید و به ماریل گفت:

- وضع آشفته‌ای داری زن، برو لباس بپوش... پلیس به من گفته که هنوز خبری از آدم‌ربایان جهت دریافت پول نرسیده ولی به هر حال هر آن امکان دارد که آن‌ها تماس بگیرند و یا نامه‌ای بنویسند. من در راه به رئیس بانکم در خانه‌اش تلفن کردم و از او خواستم که مقدار زیادی پول نو آماده کند و روی آن‌ها علامت کوچکی بگذارد.

- مالکوم من واقعاً می‌ترسم.

- خودت را عذاب نده ماریل، رنگت هم خیلی پریده، سردردت

چطوره؟

ماریل که درحقیقت از شب پیش دچار میگرن شده و سردرد عذابش

می داد به دروغ گفت:

- نه سردرد ندارم.

- بازجویی هم شدی؟

- بله -

- به وسیله چه کسی؟

- کارآگاه جان تایلر مأمور ویژه اداره آگاهی.

- بهتره که منم با او صحبتی داشته باشم گرچه موقع بازگشت از

واشنگتن وزیر دارایی کشور قول داد که با رئیس اداره آگاهی ادگار جی

هوور^۱ که دوست صمیمی اوست تماس بگیرد و از او بخواهد که مسئله

تدی را در اولویت قرار دهد. سفیر آلمان در واشنگتن نیز ضمن ابراز

تأسف از این واقعه خواست که تا پیدا شدن تدی با من در ارتباط باشد.

- چه آدم های خوبی در دنیا وجود دارد مالکوم و در عوض

ناانسان هایی که تدی عزیز مرا غیرمسئولانه از کنار من ربودند.

ماریل نگران صحبت تایلر با مالکوم بود زیرا می ترسید که راز

گذشته اش همان وهله های اول برملا شود اما بنابر قول تایلر مبنی بر

این که کتمان این راز مانع قضیه پیدا شدن تدی نگردد آنرا حفظ خواهد

کرد و به او آرامش می داد، هر چند که خود ماریل هم به این نتیجه رسیده

بود که چنانچه افشای این راز به حل مسئله کمک کند او خود راضی است

که پیشاپیش آن را برای مالکوم بازگردید. نه تنها این راز بلکه مادر

دل سوخته مایل بود که روی ثروت، موقعیت حتی زندگی اش در این راه

ریسک کند... ماریل در اندیشه خود غرق بود که مالکوم به سخن آمد و با همدردی خاصی گفت:

- ربوده شدن تدی تقصیر تو نبود عزیزم، ولی نمی‌توانم درک کنم چه‌گونه باید به این سادگی اتفاق بیفتد! حال برو زودتر لباس عوض کن و برای میهمانان دستور غذا بده.

ماریل با تکان دادن سر ضمن تشکر پیشنهاد شوهرش را نیز تأیید کرد و پس از آن که لباس مرتبی پوشیده و دست‌وروی خود را شست به آشپزخانه رفت تا دستور غذا بدهد که ملاحظه کرد هاورفورد برای مأمورین غذا تهیه دیده است و در اندک مدتی سینی‌های پر از ساندویچ به اضافه کیک‌های میوه‌ای و قهوه و شیر برای آن‌ها به وسیله پیشخدمت‌ها آورده شد.

ساعتی پس از صرف غذا، گروهی از خبرنگاران به داخل خانه هجوم آوردند و در یک آن نور فلاش‌ها اتاق را پر کرد. پلیس آن‌ها را به عقب می‌راند ولی از آن‌میان دختری باریک‌اندام و ریزنقش با موهای قرمز، گریزی زد و خود را به ماریل رساند و با هیجانی خاص در حالی که دفترچه یادداشت و مدادی به همراه داشت از او پرسید:

- خانم پاترسون لطفاً بگوئید چه احساسی دارید؟ آیا حالتان خوب است؟ خبر تازه چیست؟ شما می‌ترسید؟ آیا فکر نمی‌کنید پسران را کشته باشند؟

جان تایلر با دست‌های قوی خود او را عقب راند و با ناراحتی رو به دخترک موقرمرز و دیگر خبرنگاران کرد و گفت:

- ایشان در وضعیتی نیست که به سئوال‌های شما پاسخ گوید، به خصوص سئوالی که ناراحتی ایشان را تشدید کند. پس لطفاً هر چه زودتر اینجا را ترک کنید.

سپس دستور اخراج همه خبرنگاران را داد و پلیس‌ها به زور آن‌ها را از

خانه بیرون کردند و آن‌ها نیز مرتباً با فریاد و حتی حرف‌های تند، اعتراض خود را ابراز می‌کردند. تایلر پس از راحت شدن از سروصدای خبرنگاران بازوی ماریل را گرفت و او را به نزدیک‌ترین اتاق برد و روی یک صندلی نشاند. سردرد ماریل با شدت بیشتری به او هجوم آورد و مورد آزارش قرار داد و از این که دخترک خبرنگار آن‌چنان جسورانه از مرگ تدی صحبت به میان آورده بود بر خود لرزید. تایلر صندلی دیگری را به نزدیک ماریل کشاند و روی آن نشست:

- مشکلی پیش آمده آقای تایلر، آیا خبر تازه‌ای دریافت کرده‌اید؟
 - نه درباره تدی. چه طوری بگم؟... من همان صبح زود به دیدار چارلز دلانی رفتم و سه ساعت تمام با او گفتگو کردم.
 ماریل با فراموش کردن نسبی سردرد خود بر او نگریست و در هیجان این که چارلز چه‌ها ممکن است به تایلر گفته باشد، پرسید:
 - آیا از ملاقات و صحبت‌های من هم به او گفتید؟
 - بله، و او اظهار پشیمانی از رفتارش کرد و گفت حواس نداشته و به‌خاطر نمی‌آورد که تدی را تهدید کرده است و اصرار داشت که اگر هم از روی بی‌خبری چنین حرفی زده و یا کار ناشایستی مرتکب شده فقط به‌خاطر ناراحتی بوده و علاقه‌ای که به شما داشته است ولی هرگز دلش نمی‌آید که دست به چنین کار هولناکی زده باشد.
 - آیا شما حرف‌های او را باور کردید؟

- مشکل همین است خانم پاترسون. من ضمن گفتگو دریافتم که او علی‌رغم سن زیادش مانند یک بچه است و از آن جا که در زندگی اختیار سرخود بوده، به‌خویش اجازه داده که چنین جسارت‌آمیز با شما حرف بزنه و از طرف دیگر شرکت در جنگ‌های متعدد موجب شده تا او کمی حالت تهاجمی و بعضاً غیرعادی به‌خود بگیرد اما با این همه او عاشق شماست و به‌احتمال خیلی ضعیف او تدی را برده تا بدین وسیله شما را

مجبور به آمدن به سوی خود کند. البته همان طوری که انجام این مورد امکانش خیلی کم است و اکنون خودم هم درمانده شدم ولی به هر حال تهدید او را جدی فرض نمی‌کنم.

- تجربه سه ساعته شما با تجارب چندین ساله من از این مرد تا حدود خیلی زیادی همسانی دارد.

- در هر صورت من به عنوان یک انسان نگران او شدم و دلم می‌خواست شما هم این را می‌دانستید بدین معنی که ما هر دو باید مواظب او باشیم... خوب، حالا دوباره می‌خواهم به اتفاق تدی بروم و همه جا را بگردم... می‌دانید خانم پاترسون من خیلی امید داشتم که از حرف‌های چارلز سرنخی محکم به دست آورم اما با این وضع باید بگویم که نمی‌توانم روی نگهداری راز گذشته شما ریسک کنم. چه خوب بود که شما قبل از این‌ها حداقل گوشه‌هایی از واقعیات گذشته زندگی مشترک خود را به شوهرتان می‌گفتید... در ضمن چشم‌های شما سرخ شده و این بدین معنی است که می‌گرن لعنتی دوباره به سراغ شما آمده است حالا پیشنهاد می‌کنم به عبارت دیگر خواهش می‌کنم بروید و کمی استراحت کنید زیرا ممکن است زمانی که واقعاً به وجود شما نیاز باشد سر از دکتر و درمان و بیمارستان و این جور جاها دریاورید.

ماریل آهی کشید و با ضعف و دردی خاص سر خود را تکان داد و گفت:

- آیا شما قصد دارید حقایق مربوط به من و چارلز را به مالکوم بگوئید؟

پس متأسفانه باید بگویم بله، چون چارلز دلانی اکنون تنها مظنون مشخص و شناخته شده است گرچه فکر می‌کنم که این کار از او بر نمی‌آید ولی با این حال او این حق را نداشت که از ازدواج و بچه دار شدن شما ناراحت شود و شما را تهدید کند بنابراین چه می‌خواست و یا چه

نمی خواست خود را درگیر چنین مسئله غامضی نموده است. تایلر درباره چارلز زیاد حرف زد اما نگفت که چارلز درباره ازدواج مالکوم با او چه نظری داشت. به عقیده چارلز، مالکوم با طرح قبلی و شیادی خاصی ماریل را به همسری خود درآورده است و با زن های دیگری که در اداره و یا بیرون دارد سرگرم است. موردی که تقریباً اکثر مردم هم طراز او، دوستان و آشنایان آن را به خوبی می دانند ماریل بیچاره را تحت سخت ترین شرایط استثمار کرده و از او یک تارک دنیا ساخته است. او هم چنین اصرار داشت که ماریل، مالکوم را دوست ندارد و می خواهد او را از دست مالکوم خبیث نجات دهد و زندگی و علاقه سابق خود را اعاده کند... اگرچه تایلر تا حدودی حق را به جانب چارلز می داد اما از آن جهت که او رفتار منظم و منطقی نداشت مانند روح پرخاشگر و بعضی از رفتارهای احمقانه او خطرناک به نظر می آمد به وی مظنون بود و درصدی را برای خود محفوظ داشت که ربوده شدن تدی کار او باشد و اگر چنین فرضیه ای درست از آب در می آمد مسلماً به خاطر پول نبوده و از این رو هم به وسیله نامه و یا تلفن از مالکوم تقاضای پول نشده بود...

مالکوم در حال گفت و گو با گروه بان اکاثر بود که به محضر نزدیک شدن تایلر حرف آن ها قطع شد.

- آقای مالکوم ایشان جان تایلر مأمور ویژه اف. بی. آی هستند.

- تا حدودی افتخار آشنایی با ایشان را دارم... من مدتی است که پسر^{۱۰} دیدار شما هستم آقای تایلر.

- و من تا حال با چند نفر درباره ماجرای ربوده شدن تدی صحبت کرده ام آقای پاترسون.

- چه دستگیرتان شد؟

- خیلی چیزها، اما به هر حال تا وقتی که ما خبری مبنی بر تقاضای پول از جانب آدم ربایان دریافت نکنیم نمی‌توانیم به‌طور قاطعانه وارد عمل شویم.

- من با رئیس بانکم هماهنگی کردم و آن‌ها مقدار قابل توجهی اسکناس درشت را علامت‌گذاری کرده و برایم فراهم ساخته‌اند.

- بنابراین باید در موقع احتمالی ردوبدل کردن آن نهایت دقت به عمل آید زیرا دوست ندارم فاجعه آدم ربایان لیندبرگ تکرار شود و در ضمن می‌خواهم که امروز بعدازظهر وقتتان را برای ساعتی در اختیار من قرار دهید.

تایلر از آن جهت بعدازظهر را انتخاب کرده بود که ماریل شاید در این چند ساعت باقی مانده خود قبل از این که او مجبور به افشای راز زن باشد، حرف‌هایی که لازم است درباره چارلز دلانی به مالکوم بگوید:

- چرا حالا نه آقای کارآگاه؟

- خوب... برای این که من غیر از موضوع ربوده شدن تدی روی مورد دیگری هم تحقیق می‌کنم زیرا هم‌اکنون باید برای رسیدگی به آن خانه شما را ترک گویم.

- بسیار خوب، چه ساعتی باید با شما ملاقات کنم؟

- اجازه دهید به بینم... ساعت چهار چطوره قربان؟

- من حرفی ندارم.

- پس لطفاً هر کجا می‌روید اطرافیان را در جریان امر بگذارید تا وقتی برگشتم بتوانم خیلی زود شما را ببینم.

- البته، و در ضمن ممکن است خبرنگاران را از اطراف خانه من با زور

هم که شده به وسیله مردان تحت امر خود دور کنید؟

- این یکی را متأسفم ولی نهایت سعی خودم را برای تأخیر دیدار

آن‌ها انجام می‌دهم.

- به بینید چه کار می‌توانید بکنید؟

- بسیار خوب و به امید دیدار آقای پاترسون.

وقتی جان تایلر دور شد، مالکوم رو به ماریل که اکنون در کنار او ایستاده بود کرد و گفت:

- اصلاً از این مرد خوشم نیامد.

- نه، این حرف را زن مالکوم... او مرد خوش‌قلب و خوبی است و عمیقاً از گم شدن تدی متأثر است. ضمناً می‌شود به طبقه بالا و اتاق مطالعه و کار تو برویم، می‌خواهم به‌طور خصوصی با تو صحبت کنم.

- من الان وقت ندارم و باید با سفیر آلمان در واشنگتن تماس بگیرم.

- ولی من می‌خواهم همین حالا با تو حرف بزنم مالکوم. موضوع

خیلی مهم است و باید که خیلی وقت پیش به تو می‌گفتم.

- نمی‌توانی کمی صبر کنی عزیزم؟

- مالکوم بس کن و با من به طبقه بالا بیا.

- بسیار خوب، تو برو و من چند لحظه دیگر آن‌جا خواهم بود.

ماریل به‌اتاق مطالعه رفت و منتظر او ماند ولی علی‌رغم قول چند لحظه‌ای شوهرش بیش از نیم‌ساعت انتظارش طول کشید لذا آماده شد که به طبقه پائین برود و سراغ او را بگیرد و هم چنان که با عصبانیت قصد رفتن داشت به ناگهان مالکوم بر آستانه در ظاهر شد و بدون آن که توضیحی به خاطر دیرکرد خود بدهد و یا از این عذر بخواهد در حالی که چهره‌اش درهم رفته بود با کشیدن یک صندلی روی آن نشست و ضمن اشاره‌ای تند به ماریل جهت نشستن گفت:

- خوب گوش کن ماریل، من نمی‌دانم تو درباره چه چیزی می‌خواهی

صحبت کنی ولی امیدوارم حالا که وقتم تلف می‌شود، حرف‌های تو مربوط به تدی و سلامت و جودی او باشد.

- من هم امیدوارم... آه... درباره خودم می‌خواهم بگویم یعنی درباره گذشته‌ام که تو همواره ترجیح می‌دادی در خفا بماند! من خیلی سعی کردم در ابتدای ازدواج و پس از آن برای تو توضیح دهم ولی هرگز چنین فرصتی را به من ندادی، در عوض گفתי که هرکس گذشته‌ای دارد، بد یا خوب و نمی‌تواند زیاد مهم باشد و باید که به حال فکر کنیم اما باین همه من همیشه منتظر این بودم که آن را برای تو بگویم و باید هم که می‌گفتم، به‌خاطر آوردی که؟

- بله عزیزم، به‌خاطر می‌آورم... اما این موضوع چه ربطی به‌الان که همه فکرها باید متوجه تدی باشد، دارد؟

- نمی‌دونم، یعنی مطمئن نیستم ولی من باید آنچه را که درباره گذشته خود دارم به‌تو بگویم.

در این وقت چهره مالکوم رنگ‌به‌رنگ شد و پس از جابه‌جایی به‌روی صندلی گفت:

- خوب ادامه بده.

- صحبت‌های من مربوط به‌زمان هیجده‌سالگی‌ام می‌شود، آن‌گاه که در پاریس درس می‌خواندم گرچه پدرم قبل از فوت به‌یکی از دوستان صمیمی خودش که گویا تو را هم می‌شناخته ماجر را تعریف کرد معذالک فرض براین است که تو در این باره چیزی نمی‌دانی بنابراین بر خود می‌دانم که مستقیماً به‌خودت بگویم... بله وقتی هیجده سالم بود در دام دوستی چارلز دلانی گرفتار آمدم و ما پس از یک ازدواج فرمایشی فرار کردیم. نمی‌دانم او را می‌شناسی یا نه اما به‌هر حال پدرش را خوب به‌خاطر می‌آوری؟

مالکوم با تکان دادن سر، حرف همسرش را تأیید کرد زیرا او این پسر مرد خوش‌شانس و ثروتمند را مانند همه ثروتمندان نیویورکی می‌شناخت و حتی او درباره پسر سرکش خود چارلز بارها با او درددل

کرده بود که چه‌گونه پسرک وقتی چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت بدون اجازه پدر وارد جنگ اول شد و پس از آن هم پدرش را تنها گذاشت و به اروپا رفت. پدر گفته بود که از پسرش اصلاً راضی نیست و مالکوم درباره او و حتی فعالیت‌های نویسندگی‌اش شنیده بود ولی چنین نشان می‌داد، نه تا این حد که قسمتی از زندگی گذشته همسرش را به‌خود اختصاص داده است:

- ادامه بده ماریل، داره جالب می‌شه!

- بله مالکوم، فرار ما حکم ماه عسل را هم داشت و وقتی بازگشتیم پدر و مادرم خواستند که هر چه زودتر از هم طلاق بگیریم ولی من حامله بودم و به‌خاطر همین، زندگی ما ادامه یافت و سپس ما صاحب فرزند پسری شدیم...

ماریل سعی می‌کرد هرطور که شده جلوی گریه خود را بگیرد زیرا رازی را که سال‌ها در سینه خود محفوظ داشته بود اکنون مجبور می‌شد که در عرض مدت زمان کوتاهی برای دومین بار اقدام به افشای آن نماید اما به‌هر حال به‌خاطر تدی راضی بود که دست به‌هرکاری بزند لذا آب دهانش را با سختی فرو داد و در ادامه صحبت‌هایش گفت:

- اسم پسر ما آندری بود و تقریباً شبیه تدی با این فرق که تدی موهای بلوند است و آندری دارای موهای صاف و مشکی بود... وقتی در سوئیس بودیم، آندری از دست رفت و من که در آن وقت حامله بودم، بچه‌ای که در راه داشتم نیز سقط کردم.

- آه خدای بزرگ، چه‌طور بچه‌ها مردند؟

- آندری در دریاچه لمان ژنو غرق شد. دریاچه یخ بسته بود. آندری و چند تا بچه روی آن سر می‌خوردند. به‌ناگهان قطعه‌ای یخ ترک برداشت و آندری و دو دختر را بلعید. من دخترها را نجات دادم ولی نتوانستم بچه خودم را نجات دهم زیرا غرق شد و به‌زیر یخ‌ها رفت. بلافاصله به‌آب

پریدم و او را از زیر آب‌های دریاچه بیرون کشیدم ولی خیلی دیر شده بود و آندری جان در بدن نداشت... چارلز به‌جنون رسید و مرا مقصر اصلی این واقع دانست، چون با مادر یکی از بچه‌ها به‌هنگام حادثه صحبت می‌کردم ولی با این وجود من خود را بی‌تقصیر می‌دانم. چارلز آن روز به‌اسکی رفته بود و وقتی بازگشت در ابتدا سعی کرد که مرا بکشد و بعد کتک‌هایش شروع شد و به‌خاطر سرما خوردگی شدید، غصه‌های زیاد و ضعف و رنجوری در اثر نخوردن غذای کافی و نیز پرخاش و کتک‌های چارلز به‌زودی دختر بچه‌ای که در شکم داشتم سقط شد و او هم به‌دنبال آندری رفت...

رنگ چهره مالکوم که به‌شدت پریده بود با صدایی گرفته گفت:

- خوب بگو، بعد، بعدش چی شد؟

- بعد از آن چارلز با افزودن بر بار گناه‌ها، مرا مقصر اصلی از دست دادن دو کودکش پنداشت و مرتباً مرا مورد اهانت و آزار قرار داد تا این که در اثر فشارهای سخت عصبی، دچار افسردگی شدیدی شدم و سر از بیمارستان اعصاب و روان درآوردم و برای مدتی در میان بیماران روانی به‌طور شبانه‌روز در آن جا بسر بردم. آن وقت بیست و یک سالم بود. در مدت مداوا چندین بار سعی کردم که خود را بکشم و همین امر سبب شد که آن‌ها بیشتر در بیمارستان مرا نگه دارند و من هم دیگر به‌زننده ماندن خود اهمیتی نمی‌دادم و علی‌رغم میل و نظر من پزشکان و کارکنان بیمارستان به‌هر حال پس از طی دوره بیماری و بهبودی نسبی چارلز به‌سراغم آمد و خواست که دوباره با او زندگی را ادامه دهم ولی من نپذیرفتم. این آخرین باری بود که چارلز را دیدم. در این زمان مادرم مرد. بعدها به‌من گفتند که او خودکشی کرد. این را دقیقاً نمی‌توانم بگویم و سپس پدرم با وضعی رقت‌انگیز در یکی از بیمارستان‌های دولتی و مخصوص فقرا مرد و این درست هم‌زمان با وقتی بود که من به‌استخدام

اداره تو درآمد و به عنوان منشی به کار مشغول شدم. در آن موقع بود که تویی دریغ کمکم کردی و من با وجود بار غم تنهایی ها و نگرانی ها در کنار تو احساس امنیت و رضایت می کردم و وقتی ازدواج ما صورت گرفت و خدا تدی را به ما داد بر خوشی های من افزوده شد... و بالاخره پس از سال ها بی خبری به طور اتفاقی در کلیسای جامع سنت پاتریک با چارلز مواجهه شدم...

- برای چه به کلیسا رفته بودی؟

- سالروز مرگ بچه ها بود. من برای آن ها و برای پدر و مادرم شمع روشن کردم.

- خوب بعد؟

- چارلز از من خواست که به ملاقات او بروم ولی من این پیشنهاد را شدیداً رد کردم.

- چرا که نه؟

- برای این که من شوهر دارم، ترا دارم، برای این که عاشقت هستم و برای این که تدی را دارم.

- آفرین! و او چه کار کرد؟

- مرتباً اصرار کرد و من هم انکار، هردو ناراحت شدیم... او مالکوم روز بدی بود...

- او به تو تلفن کرد؟

- نه، اصلاً، برای این که فرصتی نشد زیرا فردا صبح آن روز وقتی تدی را برای گردش به پارک برده بودم او دوباره به طور ناگهانی سر راه ما سبز شد. خیلی عصبانی بود برای این که فهمید ما یک فرزند پسر هم داریم.

- خوب بعدش چی گفت، آیا به بچه هم آسیبی رساند؟

- البته که نه مالکوم، ولی به خاطر عصبانیت بیش از حدش مرا تهدید کرد...

- چه نوع تهدیدی؟

- او گفت برای به دست آوردن من، تدی را خواهد دزدید... ولی مالکوم به خدا قسم که او آدمی نیست که چنین کاری بکند و حتی فکرش هم برای من مشکل است چه برسد به واقعیتش.

- آیا این ها را تماماً به پلیس گفتی؟

- بله.

- چه داستان رماتیکی! چه قدر خوب می شود آن را به صورت کتابی درآوریم!

- آقای تایلر کلاتر ویزه اف. بی. آی به من قول داد که این اعترافات را مانند راز نگه دارد ولی او امروز صبح به دیدار چارلز رفت.

- انگار تو تمامی جزئیات بازجویی پلیس ها را می دانی؟!

- به هر حال من باید این ها را به تو می گفتم، یعنی معتقدم که حق تو بود که آن را بدانی.

- آه... باید بگویم که ملاقات تو با دلانی برای بچه خطرآفرین بود

ماریل آیا هیچ به این موضوع فکر کرده ای؟

ماریل با این حرف مالکوم تکان خورد و حس کرد که باز هم ناخواسته مقصر و مسئول شناخته شده است. چرا باید زندگی او همواره با مسایل احمقانه و نهایتاً دردناک باشد؟

- درباره اش فکر کرده ام مالکوم ولی باید بدانی که من قصد ملاقات

دوباره را نداشتم و همه چیز اتفاقی بود.

- آیا تو مطمئنی؟ فکر نمی کنی دلانی برای مدت مدیدی در تعقیب تو

بوده تا تو را در کلیسا با رویارویی خودش در امر انجام شده ای قرار دهد؟

- او همان قدر از دیدن من متعجب شد که من شده بودم و از طرف

دیگر خودت بهتر از هرکس دیگری می دانی که امتیاز مرکز تفریحی

دریاچه پارک سانترال متعلق به پدر چارلز است.

- بنابراین تو نباید به آن جا می رفتی و نباید هیچ گونه ریسکی در مورد پسر من انجام می دادی و با توجه به تراژدی غم انگیزی که تعریف کردی که در نتیجه آن فرزند کوچکت در زمستان توی دریاچه غرق شد، نباید به خود هرگز اجازه می دادی که برای قایق رانی در این فصل سال به دریاچه پارک بروی.

- چرا این گونه حرف می زنی مرد؟

- چرا که نزنم زن! این مردک دیوانه پس از شنیدن خبر مرگ آندری ترا آزار داد، ترا زد و حتی قصد کشتن ترا داشت آنقدر که به بچه ای که در شکم تو بود رحم نکرد و احتمالاً موجب مرگ او هم شد و تو... تو بچه مرا در معرض دید او قرار دادی که تهدید به ربودن او کند. که چه بشود، جنابعالی را از آن خود کند؟ تو چه انتظاری از من داری ماریل، همدردی برای دو بچه ای که از دست دادی؟ و یا برای بچه ای که اکنون ربوده شده است و معلوم نیست کجاست و چه بلایی سر او آمده است؟ تو این مرد را وارد زندگی من کردی و بچه مرا ناخود آگاه وجهه المصالحه قرار دادی و این دیوانه مخطب او را از من ربود، تو خود بگو که چه کنم ماریل... گریه کنم، فراموش کنم، بخندم، به بخشم، چه کار کنم...؟

- مالکوم، خواهش می کنم صدايت را پائين بیاور، معلوم نیست که او تدی را دزدیده باشد ما هنوز هیچ چیزی درباره این مشکل نمی دانیم.
- ولی می دانیم که گذشته تو وارد زندگی من شده و جگر گوشه مرا قربانی آن کرده است.

- مالکوم، خواهش می کنم، این حرف هایی است که تو می زنی.
- برای این که یک حقیقت است، برای این که ممکن است تدی را تا حال کشته و او را در زیر توده ای خاک پنهان کرده باشند و ما هرگز حتی نتوانیم به جسد او دسترسی پیدا کنیم، آه خدای بزرگ من طاقت ندارم...
- مالکوم تو هم مرا محکوم می کنی؟

- برای این که محکوم هستی، تو این آدم عوضی را بی خود و بی جهت وارد زندگی من کردی، حال خواسته یا ناخواسته او آمد که چه ناروا هم آمد، ماریل...

در این هنگام مالکوم با شدت به روی میز کوبید و از جا برخاست و از اتاق خارج شد. مالکوم به محض وارد شدن به هال خانه به خدمتکاران دستور داد که خانه را مرتب کنند تا حالتی عادی به خود بگیرد. با دستور مالکوم خدمتکاران با عجله شروع به تمیز و مرتب کردن خانه شدند و ماریل در اتاق ماند و بی اختیار به نقطه‌ای خیره شد بدون آن که واقعاً به فهمد در آن لحظه چه اتفاقی در اطرافش روی می دهد...



حدود ساعتی می شد که ماریل همچنان مات و افسرده به نقطه‌ای می نگریست تا این که بتی دختر ریزنقشی که در آشپزخانه کار می کرد و شب گذشته مورد حمله آدم ربایان قرار گرفته بود وارد اتاق شد و گفت:

- خانم پاترسون، خانم پاترسون،... شما حالتان خوب است؟

بتی چون صدایی از ماریل نشنید با عجله به سویش دوید و او را تکان داد. ماریل انگار که از یک بیهوشی خارج شده باشد تکانی خورد و به سرعت همه چیز را به یاد آورد و نهایتاً دریافت که مالکوم او را مقصر اصلی ماجرای ربوده شدن تدی می داند... چه قدر آرزو کرد که سال ها پیش به همراه آندری در زیر یخ های دریاچه لمان می مرد و دیگر شاهد این همه درد و رنج در قالب زندگی بی رنگش نبود:

- خانم پاترسون لطفاً جواب بدهید.

- من خوبم بتی...

و بعد از جا برخاست، با چشمانی گودافتاده و رنگ پریده، درست مانند مرده‌ای که برپای ایستاده است حالت ماریل موجب وحشت و

نگرانی دختر جوان شد:

- به نظر نمی آید حالتان خوب باشد خانم؟

حق با توست بتی، من زیاد حالم خوب نیست.

- می خواهید برایتان چیزی بیاورم؟

- نه... نه متشکرم، فقط احتیاج به قدری استراحت دارم.

ماریل پس از گفتن این حرف متکایی روی زمین گذاشت و خود را بر کف اتاق انداخت و هنوز چشمان خود را نبسته بود که حال به هم خوردگی به او دست داد. بتی سریعاً به طبقه پائین رفت که به جان تایلر بگوید خانم پاترسون در اتاقش است:

- می خواهید او را به بینید آقا؟

- بله.

- ولی خانم پاترسون حالش خوب نیست.

- پس بگذار استراحت کند.

مالکوم به محض شنیدن خبر ورود تایلر به دیدار او شتافت و ضمن خوش آمد بلافاصله گفت:

- همسرم درباره چارلز دلانی به من گفت. داستان وحشتناکی بود. آقای

تایلر ممکن است این همان کسی باشد که شما به دنبالش هستید.

- شاید آقای پاترسون، اما به طور قاطعانه نمی توان گفت چون مدرک

مستندی نداریم. آقای دلانی در شب حادثه با تعدادی از دوستانش به یک

میهمانی رفته بود. میهمانی تا ساعت یک و نیم شب ادامه داشته و

در صورتی که قبل از ساعت دوازده تدی ربوده شد. تمامی کسانی که در

میهمانی بودند حاضرند در این مورد شهادت دهند. بنابراین اگر احیاناً کار

او باشد، خود او مستقیماً دخالتی نداشته بلکه به وسیله کسانی که اجیر

کرده این کار انجام شده است.

- پس بدین ترتیب چنین کاری از روی انتقام خواهی انجام گرفته و نه

پول. و همان طوری که در جریان امر هستید تاکنون در مورد پول نه به وسیله نامه و نه تلفن تقاضایی نشده است.

- البته حرف شما در حد یک فرض قرار می گیرد و اکنون کمتر از بیست و چهار ساعت از واقعه می گذرد، شاید در ساعات و روزهای بعد چنین تقاضایی بشود.

- به بینید آقای تایلر من می خواهم که دلانی دستگیر شود، همین حالا، متوجه اید؟

- بله قربان. اولین مدرک مستندی که از او به دست آوریم بلافاصله اقدام به این کار خواهم نمود. مطمئن باشید آقای پاترسون.

- چه مدرکی بهتر از تهدید او در پارک؟

- نه، این نظر شماست. اما این حرف دلیل محکمی به حساب نمی آید که او حتماً این کار را کرده است.

- پس عمو جان! بهتر است هر چه زودتر اقدام کنید و با گشتن سوراخ سنبه ها مدرکی گیر بیاورید.

تایلر علی رغم این که مالکوم پاترسون فردی متنفذ، پولدار و صاحب نام تاحدی که می توانست به راحتی در دستگاه حکومتی نفوذ کند، بود معذالک از نظر وی دلیل نمی شد تا با تندی حرف بزند لذا با حالتی تدافعی گفت:

- آرام باشید آقای پاترسون، آرام! من که نمی توانم از خودم بر علیه دیگران مدرک بسازم و همین طوری به خاطر یک حرف کسی را بازداشت کنم.

- من چنین ادعایی نکردم آقا ولی می گویم، یعنی می خواهم که هر چه زودتر آن کسی را که دنبالش هستید پیدا کنید، چارلز دلانی و یا هرکس دیگر...

- این ادعا و حرف خودم نیز هست و برای همین اینجا آمدم.

در این هنگام مالکوم از جا برخاست و به قصد دور شدن گفت:

- عالی است آقای کارآگاه، عالی است!

- کجا با این عجله آقای پاترسون؟

- باید به کارهای اداری ام برسم.

- متأسفانه هنوز چند سئوالی باقی مانده که باید به آن‌ها پاسخ دهید.

مالکوم نگاه بامعنایی به تایلر انداخت و پس از آن که سر جایش

نشست گفت:

- حتماً، من در خدمتم.

- بسیار خوب آقای پاترسون، ممکن است بگوئید که آیا به خاطر

می‌آورید اخیراً و یا در گذشته کسی، مثلاً یکی از رقبای شما و یا حتی

فردی عامی، از خدمتکاران گرفته تا کارکنان و کارمندان، شما را تهدید

کرده باشد که شاید در آن وقت این تهدید حتی خنده‌دار به نظر می‌آمد؟

- به هیچ وجه، حتی یک مورد را هم به خاطر نمی‌آورم.

- از لحاظ سیاسی چطور، به خصوص این که ما در بحران آن قرار

داریم.

- نه، اصلاً.

- خوب در مورد کارکنانی که به دستور مستقیم شما از کار برکنار شده

باشند چه؟ و یا... و یا یک زن... مثلاً زنی که با شما آشنا بوده و شما او را

ترک کرده‌اید. لطفاً اگر رازی در این مورد دارید به من بگوئید تا بتوانم بهتر

بشما کمک کنم.

- نه مورد سیاسی داشتم و نه موردی خاص با کارکنانم و نه حتی با

شخصی. ضمناً از پیشنهاد کمک شما جداً سپاسگزاری می‌کنم آقا!

- اگرچه ممکن است ناراحت شوید ولی من باز قانع نشدم و

می‌خواهم بپرسم همسر یا همسران سابق چطور؟ منظورم این است که از

بچه‌دار شدن شما از همسری مثل ماریل دچار یک نوع حسادت و یا

حقارت نشده‌اند که بخواهند با ضربه‌زدن به تدی از شما انتقام بگیرند؟ مالکوم که خون به صورتش دویده بود چنان با عصبانیت و پرخاش پاسخ تایلر را داد که گویی او یکی از خدمتکاران خاطی خانه اشرافی‌اش هست!

- گوش کن آقای بازپرس، همسر اول من اکنون در پالم بیچ^۱ فلوریدا زندگی می‌کند و همسر رهبر ارکستر سمفونیک ملی است و همسر دوم من به همسری یکی از بانک‌دارهای بزرگ درآمده و در شیکاگو است و باید بدانید که اصلاً موجودات خطرناکی نیستند آقا! - بنابراین این امکان وجود دارد که چارلز دلانی نیز آدم خطرناکی نباشد؟

- به من مربوط نیست که آدم خطرناکی است و یا نیست. من فقط می‌خواهم بچه‌ام پیدا شود.

- متوجه هستم آقای پاترسون و برای همین است که ما اینجا هستیم. من برای پیدا کردن بچه بی‌گناه شما از تمامی امکانات موجود سیستم قضایی کشور استفاده می‌کنم.

- پس زودتر برگرد و دوباره با دلانی صحبت کن، آقای... کارآگاه! اگرچه تایلر دوست نداشت یک فرد شخصی اگرچه آدم ثروتمند و مهمی مانند مالکوم باشد به او دستور بدهد ولی به خاطر جلوگیری از اختلال در امر بازجویی ترجیح داد سکوت اختیار کند بنابراین با تکان دادن سر از مالکوم جدا شد و راهی خارج از خانه گردید.

ماریل که می‌گرن، دوباره به سراغش آمده بود و از زور سردرد گاه‌گاهی پنجه در موهایش می‌کشید صدای داد و فریاد خبرنگاران را شنید که می‌خواستند به هر ترتیبی شده سد پلیس را شکسته و به داخل خانه بیایند.

صداها برای ماریل فقط همان صدا بود و نه موردی مهمّ لذا چشمان خود را بست و در حالی که از زیر پلک‌های بسته‌اش قطرات اشک بیرون می‌تراوید در دل برای سلامتی و بازگشت مجدد تدی از خداوند یاری خواست...

«تلفن آدم ربایان»

روز بعد تایلر بازگشت و هنوز نه خبری از تدی بود و نه از آدم ربایان. آن‌ها نه تماس گرفته بودند و نه نامه‌ای نوشته بودند که به وسیله آن ت قاضای خون‌بهای تدی را بنمایند. خبرنگاران با وجود محدودیت‌های خود در مصاحبه با مالکوم و ماریل، داغ‌ترین خبر روزنامه‌های خود را مختص آن‌ها کرده بودند و عکس‌های ماریل و مالکوم به‌طور انفرادی و یا با هم در صفحات اول و صفحه حوادث به‌اضافه عکس تدی چاپ می‌شد. پاتریک راننده که به‌دستور مالکوم منتظر خدمت شده بود در یک مصاحبه مطبوعاتی فاش ساخت که ماریل درگیر علاقه‌مرد بیگانه‌ای است و سپس عکس‌هایی از ماریل با حالتی آشفته و گریان و حتی نیز عکسی از پاتریک و ادیت که در لباس ماریل برداشته شده بود در روزنامه‌ها به چاپ رسید.

در سر میز صبحانه، مالکوم در حالی که اخبار مربوط به خانواده خود را می‌خواند سر برداشت و پس از نوشیدن جرعه‌ای از قهوه، رو به ماریل که اکنون کمی حالش بهتر شده بود کرد و با ناراحتی گفت:

- من اصلاً خوشم نمی‌آید که روزنامه‌ها درباره همسر من بنویسند

به خصوص این که پای مرد دیگری هم در میان باشد.
 - به روزنامه‌ها چه کار داری، آن‌ها کار خودشان را می‌کنند من حقیقت
 ماجرا را برای تو گفتم.

- بهتر بود که آنرا قبلاً به پاتریک شوfer من هم می‌گفتی!
 ماریل که به شدت ناراحت شده بود و عقده‌های درونی‌اش بیش از
 پیش به او فشار می‌آورد با شدت گفت:

- و بهتره تو هم کمتر به جاسوس‌هایت بها بدهی.
 - من اصلاً متوجه منظور تو از این حرف نشدم!
 - برعکس تو دقیقاً می‌دانی که منظور من چیست. حال که همه چیز را
 گفتم بگذار این را هم واضح‌تر از پیش بگویم که از وقتی که من پاتوی این
 خانه گذاشتم تمامی خدمتکاران و کارکنان تحت امر جنابعالی با نفرت و
 کینه با من رفتار کردند و تو این را خیلی خوب می‌دانستی و می‌دانی ولی
 اهمیتی بدان نمی‌دادی.

- شاید این بیشتر مربوط به کارائی و مدیریت خودت می‌شود که
 نمی‌دانستی چگونه با آن‌ها رفتار کنی و شاید آن‌ها چیزهایی درباره‌ تو
 می‌دانند که من نمی‌دانم...
 - چقدر بیش‌تر می‌مردا تو...

بقیه کلام ماریل به خاطر ورود تایلر به سالن غذاخوری قطع شد:
 صبح به خیر خانم پاترسون... آقای پاترسون...
 تایلر هنوز دست خالی بود و نمی‌توانست خود را قانع کند که چارلز را
 دستگیر نماید از سوی دیگر او به این موضوع پی برد که افرادی بدون
 مقدمه با پاتریک طرح دوستی ریخته بودند و در آخر طی یک شرط‌بندی
 فرمایشی صد دلار به او باختند. با صد دلار در آن زمان خیلی کارها می‌شد
 کرد بنابراین پاتریک با وجود چنین پولی تصمیم گرفت که با ادیت به یکی
 از رستوران‌ها برود و به قول معروف خوش بگذراند. از آنجایی که افراد

ناشناس به پاتریک گفته بودند اهل نیوجرسی^۱ هستند. تایلر این اعتراف را به عنوان یک سرنخ تلقی کرده و با ارائه مشخصات گرفته شده از پاتریک اداره اف. بی. آی ایالت را در جریان و پی گیری امر نهاد:

-... امروز حالتان بهتر است، خانم پاترسون؟

ماریل علی رغم نگرانی و ناراحتی های اعصاب خوردکن با نبودن تدی و اخبار روزنامه ها، سر خود را تکان داد و سپس پرسید:

- تازه چه خبر آقای تایلر؟

- هنوز هیچی ولی سخت روی این مسئله غامض کار می کنیم و شخصاً امیدوارم که هر چه زودتر پیامی از جانب آدم ربایان برسد. به محض دریافت پیغام آنها، مسلماً دست ما بازتر شده و پیش روی ما تندتر، به هر حال آقای مالکوم پاترسون من مایلیم که از تعدادی از کارکنان شما سئوالاتی بکنم که امکانش دیروز با جنگ اعصابی که درگیر آن بودیم وجود نداشت.

- من اعتراضی ندارم. آنها در اختیار شما هستند.

تایلر با تکان دادن سر تشکر کرد و سپس برای ادامه تحقیقات از کنار آنها فاصله گرفت و راهی طبقه بالاتر شد. مالکوم که نشان می داد خسته از همه چیز است با ناراحتی گفت:

- وقتی من در این خانه لعنتی نیستم انگار همه چیز آماده و مهیای ایجاد حادثه تازه ایست. این همه آدم دوروبر این خانه چه کاره اند. مستی بی مصرف و حراف فقط بلدند نقش بازی کنند. برای من باورش دور از ذهن و سخت است که پسر کوچکم به ناگهان و بدون دردسر برای آدم ربایان از اتاقش غیب شود!

و بعد با همدردی خاصی در حالی که در نگاه نگرانش پشیمانی نیز

موج می زد به ماریل گفت:

- تو هر چه باشی مادری و غم تو از همه بیشتر است. خواهش می کنم به خاطر تندی های دیروز و هم چنین امروز مرا ببخشی ماریل. این حادثه مانند یک کابوس وحشتناک است... به نظر تو باید چه کنیم؟

ماریل که از همدردی مالکوم کمی تسکین پیدا کرده بود با ایجاد علاقه قلبی نسبت به او با تأسف گفت:

- ما با هم دست به دعا برمی داریم که هر چه زودتر تدی پیدا شده و دوباره او را در خانه ببینیم.

در این لحظه هاورفورد پیشخدمت مخصوص و پیر خانه وارد سالن غذاخوری شد و گفت که بریژیت می خواهد آقای مالکوم را ببیند. بریژیت به خاطر علاقه شدیدی که به تدی داشت در هر فرصتی که می یافت برای او می گریست و از جهت دیگر با احساس همدردی زیاد، کارهای اداری مالکوم را با پشتکاری عجیب سر و سامان می داد. مالکوم به محض دریافت خبر راهی اداره اش شد و ماریل هم برای ادای احترام او را تا دم در خروجی خانه بدرقه نمود.



بعد از ظهر روز دوم وقتی تایلر بازجویی اش از کارکنان و دومین مصاحبه اش با خبرنگاران جراید تمام شد تصمیم گرفت که بار دیگر دیداری با مالکوم داشته باشد. در بازجویی، گریفین اصرار داشت که بقبولاند ماریل شخصی است فوق العاده حساس و عصبی که رفتارش اصلاً مناسب تربیت تدی نیست و ادیت هم با گزافه گویی بیش از حد، ماریل را محکوم کرد که او مرتباً به او و دیگر خدمتکاران حرف های تند و بعضاً توهین آمیزی می زند و از این که بنا به دستور مالکوم شغلش را از دست داده تمام تقصیرها را متوجه ماریل می دانست. سر نظافتچی خانه

هم از بیان خصوصیات بیشتر ماریل ابا کرد و فقط گفت که او زیاد اهمیتی به گفته‌های ماریل جهت نظافت و نظم خانه نمی‌داده و فقط دستورات ارباب مالکوم را اجرا می‌کند.

تنها بتی بود که حرف‌های مناسب و مثبتی درباره ماریل زد و هاورفورد با اظهار تأسف از اتفاق حاضر، نگرانی خود را درباره سلامتی ماریل با وجود غم و غصه زیاد گفته بود. پاتریک راننده هم طبق معمول روی مرد غریبه‌ای که با ماریل ملاقات کرده بود اصرار می‌ورزید و در ادامه صحبت‌هایش فاش ساخت که پس از گفتن ماجرا به آقای مالکوم، ایشان خواسته بود که موضوع را چون رازی حفظ کند و به کسی چیزی نگوید.

ماجرای اسرارآمیز مفقود شدن تدی واقعاً برای تایلر سنگین بود و او هم چنان که در افکارش غوطه می‌خورد پای به درون اتاق مطالعه مالکوم گذاشت و مشاهده کرد که او به محض دریافت درخواست او در اتاقش حاضر است. پس از آن که تایلر روبه‌روی مالکوم نشست، هاورفورد با یک سینی حاوی دو فنجان قهوه به آن جا آمد و آن را روی میز گذاشت سپس تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. تایلر ضمن ریختن کمی شکر در قهوه و هم زدن آن از مالکوم پرسید:

- چرا این وضع وجود دارد؟

- چه وضعی؟! درباره چی صحبت می‌کنید آقای تایلر؟

- درباره احساس کارکنان اینجا نسبت به ماریل. وقتی همسر شما این را به من گفت باور نکردم ولی طی بازجویی‌های خود دریافتم که اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها از همسر شما متنفرند.

- والله چی بگم آقای کارآگاه، حتماً خود شما هم متوجه شده‌اید که ماریل شخصی است ضعیف با عملکردی ضعیف و همیشه نگران و ترسان از محیط اطراف و دیگران و من فکر می‌کنم که آن‌ها خیلی خوب

به این نقطه ضعف پی برده اند و روی این اصل سوء استفاده می کنند... آه... شاید بهتر باشد بگویم که او دارای یک نوع ضعف روحی است که سال ها پیش او را تا قلمرو بیمارستان روانی برای مدت نسبتاً طولانی کشاند و حتی میگرن های کشنده ای که به او دست می دهد و از زور سردرد، برای ساعاتی طولانی از خود بی خود می شود.

- من فکر نمی کنم این هایی که شما گفتید دلایلی منطقی باشند... نه من قانع نشدم آقای مالکوم!

- و من هم فکر نمی کنم کسی از او متنفر باشد آقای تایلر، این ایده ماریل است که به نوعی به شما القاء شده است.

- آیا این چیزی نیست که شما فکر می کنید، که شما می گوئید، که همسر شما یک بیمار روانی است؟

- البته که نه، او فردی است با شعور و حتی عاقل ولی خیلی حساس و مشکل اصلی همین است.

- به نظر می آید که معنای حرف شما یکی است ولی با دو عبارت و تشریح مختلف و آیا این چیزی است که خدمتکاران خودشان یافته اند و یا این که شخصی به آنها این موضوع را تلقین کرده است؟
- چه موضوعی را؟

- حساس بودن خیلی زیاد همسر شما.

- من فقط گفته ام که آنها از من دستور بگیرند و کاری به همسر من نداشته باشند... و بهتر است یادآوری کنم آقا که این حرف ها هیچ ربطی به گم شدن فرزند من ندارد.

- خواهش می کنم آقای مالکوم. وقتی اتفاقی می افتد، همه چیز به هم مربوط می شود. لا اقل الفبای پلیسی این را گوشزد می کند بنابراین ما باید تمامی تصویر این زندگی را زیر ذره بین قرار دهیم و حال جزئیات این تصویر به ما می گوید که ماریل دختری است ظریف با احساسات و

افکاری ظریف و یک گذشته دردناک و حتی تحمل محیط سخت آسایشگاه روانی برای ماه‌هایی طولانی، البته... می‌گرن و بعد این سردرد لعنتی به جای آن ناراحتی‌های روانی در خانه شما وجود ظریف او را تسخیر می‌کند؟

- او خیالاتی است آقای تایلر.

- بنابراین از نتیجه‌گیری شما چنین استنباط می‌شود سردردی که او را گه‌گاهی به‌خصوص در مواقع هیجان و بحران، برای ساعاتی از پای می‌اندازد تنها یک وهم بیشتر نیست، آقای مالکوم پاترسون؟
- چه عرض کنم؟... ولی می‌شود گفت در همین حدود با این وجود ناراحتی اعصاب او محرز است.

- آیا عصبی بودن او کافی است که با چارلز دلانی تباری کند و بچه خودش را به کمک این مرد بدزدند؟

- من از شما سؤال می‌کنم آقای پاترسون، آیا او زنی هست که دست به چنین کاری بزند. آیا فکر می‌کنید او هنوز دوست چارلز است؟
- من نه می‌خواهم چنین فکری بکنم و نه اجازه چنین فکری را به خود می‌دهم اما چنانچه نظر شما این است که برای ادامه و یا تکمیل تحقیقات خود بدان نیاز دارید از خود او سؤال کنید.

- خوب اجازه بدهید سؤال دیگری را مطرح کنم. رابطه شما با منشی زیبای خود دوشیزه بریثیت سندرز تا چه حد است؟
- ببخشید شما چه پرسیدید؟!

- پرسیدم رابطه شما با خانم بریثیت سندرز تا چه حد است؟
- بس کنید آقا! دوشیزه سندرز منشی مخصوص من است و هرگز به خود اجازه نمی‌دهم که با منشی‌هایم خارج از حد اداری رابطه داشته باشم.

- ولی تا آن جا که من می‌دانم شما با منشی مخصوص سابق خود یعنی

ماریل ازدواج کردید؟

- رنگ چهره مالکوم از شدت شرم سرخ شد و در حالی که سعی می کرد نگاه خود را از تایلر برگیرد گفت:
- به هر حال خانم سندرز معتمد رازهای اداری من است... و نه چیز دیگر.

- اوه...! حرف های شما مرا تحت تأثیر قرار داد آقای مالکوم اما باید بگویم که اکثر سفرهای شما با همراهی این خانم انجام می شود و حتی اطلاع پیدا کرده ام که در چند مسافرتی که به اروپا به وسیله کشتی مسافربری داشتید، اتاق های شما کنار هم بود.

- خوب... این مورد کاملاً طبیعی است آقای تایلر، چون... چون هر لحظه ممکن است که من با منشی خودم کار داشته باشم چرا آنهایی که این را شرح داده اند به شما نگفتند که من با خانم هگینز^۱ که حدود شصت و پنج سال سن دارد و به همین صورت مسافرت کرده ام. اگر در حرف های شما منظوری وجود داشته باشد مسلماً پیرزن را خوشحال خواهد کرد!

- چنانچه از نحوه سؤالات من معنای به خصوصی نتیجه می شود، عمیقاً پوزش می طلبم قربان. اما به هر حال جواب این سؤال ها برای تحقیقات بسیار مهم است.

- در هر صورت آقای تایلر، هیچ گونه رابطه خصوصی بین من و دوشیزه سندرز وجود ندارد. مطمئن باشید.

- تایلر با تکان دادن سر، او را تأیید کرد و سپس مسیر سؤالات به سوی پیشه و تجارب مالکوم کشیده شد و احتمالاً رقبایی که به خاطر موفقیت های روزافزون مالکوم در آمریکا و اروپا ممکن بود کینه او را در

دل داشته باشند اما از این راه نیز سر نخ مهمی دست گیر تایلر نشد. حال دو موضوع می ماند یا این که تدی را به خاطر پول دزدیده بودند که اگر چنین فرضی درست بود می بایست دیر یا زود آدم ربایان جهت طلب خون بها تماس بگیرند و یا این که به خاطر انتقام، و مورد دوم در درجه اول باز می گشت به چارلز دلانی. تایلر در دل دعا کرد چنانچه چارلز در این ماجرا مقصر و از محل اختفای بچه اطلاع داشته باشد در صدد آزار و یا احیاناً نابودی او بر نیاید...

تایلر پس از اختتام گفتگوش با مالکوم اتاق را ترک کرد و به محضر این که پا بیرون از خانه گذاشت سیل خبرنگاران کنجکاو به سویش هجوم آوردند و او همان گونه که از میان آن ها راه می گشود به سئوالاتی که مناسب تشخیص او بود جواب هایی داد. هنوز بیست دقیقه از رفتن تایلر نمی گذشت که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. به تلفن ها چند خط پارالل در همان طبقه وصل بود و ضبط صوت کوچکی نیز به یکی از آن ها متصل کرده بودند. تلفن کننده مرد ناشناسی بود که با لهجه ای عامی و مخصوص جنوب نیوجرسی صحبت می کرد:

- می خواهم با آقای پاترسون گپی بزنم.

- گروهان اُکانر یکی از گوشی ها را برداشت و متعاقب آن مالکوم و بعد ماریل هریک با عجله و دست های لرزان و بدنی سراسر هیجان یک گوشی به گوش های خود چسبانند. فضای هال بزرگ خانه را سکوتی عجیب فرا گرفت و تمامی دیده ها متوجه تلفن ها شد. اُکانر به مالکوم اشاره کرد که جواب بدهد:

- خودم هستم، پاترسون، شما؟

- گوش کنید، خوب گوش کنید! من یک دوست خیلی کوچکی ایمجا

دارم... با پیژامه قرمز رنگ خواب...
 ماریل که از شدت هیجان و ناراحتی آشکارا می لرزید به جای مالکوم
 پرسید:

- آقا، تو را به خدا بگوئید حال بچه ام چطور است؟
 - خوبه خانم. فقط کمی سردشه و ما هم برای گرم شدن او به یک پتو
 احتیاج داریم و برای خریدن پتو پولی در بساط نداریم..
 مالکوم در حالی که سعی می کرد تن صدایش به هنگام صحبت آرام
 باشد پرسید:

- ممکن است با او صحبت کنم؟
 - نوچ^۱! او الان لالا کرده، بهتره قبل از هر چیز درباره پول صحبت
 کنیم، چه طوره آقا؟
 - چه قدر پول می خواهید؟

- می دونید آقاجون، پول پتو این سرسیاه زمستون خیلی گرونه و برای
 خریدنش دوست هزار دلار پول لازمه... البته گوش کن زبل خان! پول ها
 باید علامت نداشته باشند و شماره اشون هم یادداشت نشده باشه. در
 ایستگاه بزرگ مرکزی^۲ یک گنجه مخصوص امانات وجود دارد. پول ها را
 در طبقه دوّم آن بگذارید. یادتون بمونه که نبایستی هیچ پلیسی حتی مبدل
 آن جا باشد. ما پلیس ها را می شناسیم و باز هم می گم پول ها علامت
 نداشته باشد. ما می آئیم و پول ها را می بریم و اما... وقتی بدون دردسر
 به پول ها رسیدیم، چند دقیقه بعد بچه را همان جا رها می کنیم تا بیاد پیش
 مامان جان و پاپاجونش!

- من از کجا بدانم که حال او خوب است؟

1- Nah

2- Grand Central Station

- تو حالا نباید بدونی، وقتی پول‌ها را ور داشتیم اونوقت می‌فهمید که اون صحیح و سالمه و اگر پلیس مزاحم ما بشه در عرض چند دقیقه بچه را می‌کشیم...

در اینجا تلفن قطع شد و پس از لحظاتی ماریل و مالکوم و اکانر گوشی‌های خود را سر جایش گذاشتند. اکانر با تلفن به اداره مرکزی خواست که هرجا تایلر هست از او بخواهند که سریعاً به خانه آقای پاترسون بیاید. پس از گذشت نیم ساعت که خیلی طولانی در نظر زن و شوهر و حتی افراد پلیس و دیگران جلوه کرد، تایلر سراسیمه به خانه آمد. مالکوم به محض رسیدن تایلر با حالتی پریشان روی صندلی نشست و صورتش را درون پنجه‌های دستش پنهان کرد و گریه را سر داد. اگرچه مکالمه تلفنی سخت و جانگداز بود ولی به هر حال امیدی محسوب می‌شد تا آن‌ها بتوانند بار دیگر وجود تدی را در آغوش خانواده حس کنند.

مالکوم با کمک تایلر همان وقت غروب به وسیله بانک اصلی که سپرده‌های بیش از میلیون دلار داشت پول درخواستی را تهیه و در یک کیف چرمی سیاه‌رنگ از پوست تمساح جای‌سازی کرد. در ساعت دو نیمه شب پول به وسیله خود مالکوم به ایستگاه مرکزی انتقال و پس از یافتن گنج، در آن قرار گرفت و متعاقب آن صدها پلیس با لباس مبدل و با وضعی عادی در گوشه و کنار ایستگاه و اطراف آن شروع به ایفای نقش خود تک‌تک و یا گروهی کردند و منتظر لحظه‌ای ماندند تا یکی از آدم‌ربایان بیاید و پول‌ها را ببرد ولی آن‌ها نیامدند و فردا شب و دو شب پس از آن هم کسی به سراغ پول‌ها نیامد.

بعد از سه روز و سه شب انتظار، نه تنها ماریل بلکه این بار هم مالکوم به سرحد درد و جنون رسید و با حالتی نزار هر آن امید آن را داشتند که از سوی ربایندگان بار دیگر تماس تلفنی برقرار شود. صبح روز بعد مالکوم

که اکنون کار خود را که دمی از آن غافل نمی شد تقریباً رها کرده بود، خیره خیره به ماریل نگریست و گفت:

- من هنوز بر سر حرفم هستم که ربوده شدن تدی کار چارلز دلانی است.

- اگر چنین است پس چرا پلیس هنوز نتوانسته یک مدرک لعنتی از او به دست آورد؟

ماریل پس از گفتن این حرف از مالکوم روی برگرداند و راهی طبقه دوم جایی که اتاق خوابش قرار داشت شد و از کنار تایلر که از پله ها پائین می آمد نیز بی اعتنا گذشت زیرا حس کرد که آن اعتماد و اعتقاد چند روز پیش را نسبت به او ندارد. مالکوم با دیدن تایلر ملتمسانه از او تقاضا کرد که خانه چارلز دلانی را با دقت بگردند و تایلر هم که چنین دید قول داد که در اسرع وقت این کار را انجام دهد.



یک شنبه بعد از ظهر درست یک هفته پس از ربوده شدن تدی، تایلر به اتفاق تنی چند از مأموران دیگر به خانه چارلز رفت و با اعلام موافقت او دستور داد که وجب به وجب خانه اش را جستجو کنند. یکی از مأموران که در زیرزمین بزرگ خانه دلانی مشغول جستجو بود به ناگهان گوشه ای از لباس قرمز رنگی را پشت گنجه ای که در آن عتیقه جات نگهداری می شد را دید و با عجله به طرف آن رفت و بعد از بیرون کشیدن کامل لباس از پشت گنجه مشاهده کرد که یک پیژامای خواب قرمز با یقه و سرآستین آبی رنگ و مخصوص بچه است. آن را برداشت و با شتابی فوق العاده دوان دوان خود را به طبقه بالا و نزد تایلر که مشغول صحبت با چارلز بود رساند و لباس را به تایلر نشان داد. تایلر پس از به دست گرفتن پیژامای قرمز رنگ برای مدتی طولانی به آن خیره شد و گفت:

- خوب... آقای دلانی ممکن است درباره این لباس توضیح دهید؟
- به خدا قسم که روحم از آن بی خبر است... من... من هرگز به خود اجازه نمی دهم بر علیه کودکی بی دفاع کاری بکنم... خودم هم پسر از دست داده ام و می دانم که چقدر برای یک پدر فقدان فرزندش سخت و ناگوار است... باور کنید آقای تایلر.

- متأسفم آقای دلانی، من به دنبال یک مدرک مستند از شما بودم و حالا آن را درست در خانه شما یافتم... خیلی متأسفم مرد...

به دستور تایلر بر دست های چارلز دست بند زدند و پیژامای تدی را در پاکتی گذاشته آن را مهر و موم کردند. چارلز هر چه قسم خورد و بر بی گناهی اش اصرار ورزید تأثیری نکرد و آن ها چارلز را به اتهام ربودن تدی به همراه مدرک روانه اداره مرکزی و بازداشتگاه موقت آنجا کردند. تایلر پس از ترک خانه چارلز به سراغ مالکوم رفت و جریان امر را به او گفت و مالکوم در عین ناراحتی چشمانش از خوشی این خبر برقی زد و پرسید:

- خوب پس بچه کجاست؟

- هنوز چیزی در این مورد نمی دانیم آقای پاترسون. ما چارلز را به زندان اداره مرکزی بردیم. در آن جا مسلماً با خشونت بیشتری از او بازجویی می شود. به محض این که حرف تازه ای از او بیرون کشیدیم من بلافاصله با شما تماس گرفته و موضوع را در میان خواهم گذاشت.

اکنون برای تایلر تاحدودی قضیه روشن شده بود و او هنوز متحیر از این بود که چرا برای گمراهی آن ها چارلز تقاضای خون بهای تدی را کرد و اصولاً قصد وی از این کار چه بود، انتقام از ماریل و یا وحشت و خشم بیش از حد او یا این که نهایتاً می خواست که ماریل بدین وسیله به سوی او باز گردد؟ و اگر این حدسیات صد درصد درست باشد، چارلز چه بلایی سر بچه آورده است؟ اگر زنده است پس کجاست؟ و اگر مرده باشد

مسلماً زندگی این زن و شوهر از هم خواهد پاشید و سرنوشت تلخ دیگری در انتظار ماریل خواهد بود...؟

تایلر برای ادامه پیگیری و تحقیقات بعدی از زن و شوهر خدا حافظی کرد و از آنجا رفت. ماریل که از خبر دستگیری چارلز کاملاً شوکه شده بود با نگاه‌هایی سرشار از معنا به مالکوم خیره شد و مالکوم هم بدون آن که نگاهی به او بیاندازد و یا حتی کلامی بگوید به آرامی از جا برخاست و راهی طبقه دوم جایی که اتاق مطالعه و کارش بود شد و به محض این که به درون اتاق پای نهاد، در چوبی اتاق را با شدت هر چه تمام‌تر به روی خود بست!

«مدرک دوم»

هنگامی که خبر دستگیری چارلز دلانی در رابطه با ربودن تدی پاترسون درز کرد روزنامه‌ها بیش از پیش جنجال آفریدند و سیل خبرنگارانی بود که به سوی خانه مالکوم در صبح روز بعد از دستگیری هجوم آوردند و هریک در کسب خبر تازه‌ای سعی داشت از دیگری پیشی گیرد. مالکوم تحت مراقبت‌های شدید امنیتی و با کمک تعداد زیادی از پلیس‌های ورزیده تردد می‌کرد از این‌رو خبرنگاران و گزارشگران، جان تایلر مأمور مستقیم تحقیق و روسای پلیس نیویورک را مرتباً تحت فشار سؤالات خود قرار می‌دادند.

حادثه خیلی بزرگ به نظر می‌آمد و آن‌ها می‌خواستند به همین نسبت خبرهای بیشتر و بزرگتری از آن داشته باشند زیرا اکنون فرزند یکی از مشهورترین مردان ثروتمند نیویورک مفقود شده و فرزند ثروتمند مشهور دیگری به جرم ربودن او تحت پیگرد قانونی قرار داشت. حاشیه‌پردازی‌های خبرنگاران در پرداخت گزارش‌ها بیش از حد مبالغه‌آمیز بود. آن‌ها به ازدواج ماریل و چارلز در پاریس و بچه‌ای را که در سوئیس از دست دادند پی برده و هریک داستان هیجان‌انگیزی از آن

به وجود آوردند. جان تایلر به خاطر ماریل و حساسیت او روی این موضوع خیلی سعی کرد تا جلوی چنین مطلبی را بگیرد اما در مجموع روزنامه‌ها با وجود خبرنگاران حرفه‌ای و خبره‌ای که داشتند، زرنگ‌تر از آنی بودند که می‌شد تصورش را نمود.

با وجود جنجال مطبوعات و نیز اخیراً شبکه سراسری رادیو، دیگر همه باور داشتند که ربوده شدن تدی کار چارلز دلانی بوده و او به خاطر انتقام و اعاده زندگی گذشته‌اش مبادرت به چنین کار هولناکی کرده است. تایلر طبق معمول هر روز و هر زمان که ایجاب می‌کرد و یا خود تشخیص می‌داد به خانه مالکوم می‌آمد و تا آن جا که ممکن بود سوالات جدیدی را در ذهن خود می‌پروراند و بی‌مهابا آن را مطرح می‌ساخت. او در آن روز با فرا خواندن مالکوم و ماریل برای آن‌ها توضیح داد که لباس خواب قرمزرنگ تدی در زیرزمین خانه چارلز پیدا شده و به دستور او علی‌رغم انکار چارلز دستور بازداشت وی را به جرم ربودن تدی صادر می‌کند. مالکوم به محض شنیدن خبر دستگیری و زندانی شدن چارلز چشمانش برقی زد و بی‌اختیار گفت:

- آه، خدای بزرگ. من از ابتدا نسبت به این مرد ظنین بودم.

و ماریل که شدیداً تحت تأثیر خبر قرار گرفته بود متعجبانه گفت:

- من نمی‌توانم باور کنم...

تایلر با تأسف در حالی که به آن دو خیره شده بود سری تکان داد و گفت:

- با وجود پیدا شدن لباس خواب تدی و نبودن اثری از خود او، ممکن

است چارلز دلانی بچه را از بین برده باشد.

ماریل از شنیدن این حرف با ناراحتی عمیقی اظهار داشت:

- نه، من نمی‌توانم باور کنم که دیگر تدی را نخواهم دید. حالا چارلز و

یا کس دیگری، باورش مشکل است که تدی کوچولو را کشته باشند.

مالکوم نگاه معنی داری به ماریل انداخت و با پرخاش فریاد زد:
- منطقی باش ماریل! تاکی می خواهی این واقعیت را نادیده بگیری که
این شخص لاابالی تدی را ربوده و او را به خاطر انتقام مرگ پسرش
سربه نیست کرده است. او بیش از همه می خواست به نوعی ترا مجازات
کند که این کار را با بی رحمی هر چه تمام تر انجام داد. پسر او مُرد و پسر
من هم اکنون مرده است... آه خدای بزرگ به من طاقت تحمّل این فاجعه
را بده...

تایلر از این نتیجه گیری صریح مالکوم زیاد راضی به نظر نمی آمد. طرز
نگاه او حکایت از این امر داشت هر چند که خود با گفته هایش سرمنشأ
این سوء تعبیر شده بود. او دلش برای ماریل سوخت و می خواست
به نوعی این مادر رنج دیده را دلداری دهد و بگوید: «قوی باش زن، قوی
باش» ولی در آن شرایط و با وجود خشم مالکوم ترجیح داد سکوت کند و
فقط با تکان دادن سر، از جا برخاست و زن و شوهر را ترک کرد.



کرسمس مانند هر سال با بارش برف ها از راه رسید اما امسال بدون
وجود تدی، بنابراین به دستور مالکوم و تأیید ماریل هیچ گونه جشن یا
ضیافتی در خانه آنها برپا نمی شد. آنها حتی هیچ درخت کاجی را تزئین
نکرده و هدایای زیادی که هر ساله بین مالکوم و دوستانش در
میهمانی هایی که برپا می داشتند ردوبدل می شد، مسلماً در عید امسال از
آن خبری نبود. آن دو و دیگر ساکنان خانه یکی پس از دیگری به اتاق تدی
که اکنون به صورت قربانگاه کودک به شمار می آمد، رفته و به حالت عزا و
اندوه برای مدتی بی هدف به تخت خواب و اسباب بازی های او
می نگریستند. ماریل هرگز نمی خواست قبول کند که دیگر او را نمی بیند،
او را در آغوش مادرانه خود نمی فشارد و از این لحاظ بیش از پیش پذیرای

اندوه و ماتم می شد. او معتقد بود که چارلز هرگز دست به چنین کار هراس انگیز و غیرانسانی نمی زند اما به هر حال همه چیز بر علیه چارلز بود...

آن شب ماریل شبی طولانی را پشت سر گذاشت. شبی پر از کابوس های وحشتناک و فردای آن روز پس از آن که مالکوم برای عقد قرارداد تازه ای خانه را ترک کرد ماریل پس از تفکر زیاد تصمیمی گرفت لذا مسئول پلیس مستقر در خانه را صدا کرد و از او خواست که او را سوار اتومبیل خود کنند و به زندان مرکزی شهر ببرند. در وهله نخست سرپرست پلیس های مستقر در خانه از این پیشنهاد یکه ای خورد و نتوانست آن را بپذیرد اما پس از بحث با دیگر همکارانش و کسب اجازه از مقامات بالاتر به وسیله تلفن سرانجام رضایت خود را اعلام کرد و ماریل هم با پوشیدن لباس تیره رنگ و گذاشتن کلاهی لبه دار و قدیمی تا زیر ابرو که از مادرش به یادگار داشت سوار یکی از اتومبیل های پلیس که در حیاط خانه پارک بود شد و اتومبیل از طریق در بزرگ حیاط که به وسیله خبرنگاران زیادی اشغال شده بود به سختی عبور کرد و راهی مرکز شهر شد.

ماریل در صندلی عقب و مابین دو پلیس آشکارا می لرزید. او از لحظه دزدیده شدن تدی تاکنون به خارج از خانه نیامده و محیط شهر برای او کمی غیرعادی به نظر می آمد. گروه بان ارشد چهار پلیسی که در اتومبیل، ماریل را همراهی می کردند از او پرسید:

- چه کسی را می خواهید آن جا ملاقات کنید خانم پاترسون؟

- به دیدار چارلز دلانی می روم.

از حرف ماریل پلیس ها با نگاهی تعجب آور به هم نگریستند اما به هر حال چاره ای نبود و شاید همین کار ماریل می توانست کمکی به آنها باشد. اکنون شش روزی می شد که چارلز به طور رسمی با وجود مردک

مستند و مستدلی که در خانه‌اش پیدا شده بود در زندان بسر می‌برد و علی‌رغم خواسته مالکوم جهت بکارگیری زور و اعتراف به ربودن تدی او همچنان سرسختانه انجام این کار را انکار کرده بود.

در هر صورت اگرچه آن روز روز ملاقات نبود ولی با سفارش و خواست سرپرست پلیس‌های همراه، اتومبیل به‌درون حیاط زندان اداره مرکزی پلیس رفت و نگهبان آن جا پس از گفتگویی کوتاه با پلیس‌های مربوطه ماریل را به‌همراه خود به‌اتاق کوچک ملاقات که اطراف آن درهای آهنی میله‌ای وجود داشت برد و ده دقیقه بعد سرانجام چارلز را به‌نزد ماریل آوردند. ریش‌های چارلز بلند و رگه‌های سفید مشخص‌تر شده بود. چارلز بیش از حد تصور ماریل، شکسته و تکیده به‌نظر می‌آمد. او می‌دانست که ماریل چه می‌خواهد از او بپرسد اما قبل از اظهار هر پاسخی چارلز به‌تلخی گریه را سر داد و نگهبانی که همراه ماریل تا اتاق ملاقات آمده بود با ترک کردن آن جا، آن دو را تنها گذاشت:

- ماریل من این کار را نکردم... به‌خدا سوگند که من هرگز دست به‌چنین کاری نزد... من در آن روز حواس نداشتم... دیوانه بودم... دیدن تدی... آندری رابه‌خاطرم آورد... من شاید حرف تندی زدم و یا شاید حتی تهدیدی کردم... ولی این کار از من برنمی‌آید.

- هیس س س... من می‌دونم چارلز... و به‌خاطر همین آمدم اینجا تا با تو صحبت کنم.

- ماریل دیدن تو و ملایمت رفتارت به‌من قوت قلب می‌دهد...
- متشکرم چارلز... حال بنشین و برایم تعریف کن که چه اتفاقی افتاد؟
- بسیار خوب... من واقعاً نمی‌دانم چی شد، فقط آن‌ها به‌من گفتند که لباس خواب او را در زیرزمین خانه من پیدا کرده‌اند... به‌من بگو که تو حرف آن‌ها را باور نمی‌کنی.

- چه‌طور پیژامه خواب تدی به‌خانه تو آمده بود؟

- این را هم نمی دانم، به خدا قسم که نمی دانم... من همیشه خودم را فدای دیگران کرده ام، در سرزمین های دور برای کمک به مردم محروم جنگیده ام حال چه گونه ممکن است به زندگی یک کودک بی گناه آسیب برسانم... من ترا تهدید کردم ولی قصدی نداشتم... این تهدید به معنای یک نوع ابراز دوستی بود... برای این که من هنوز دوست تو هستم ماریل... در این وقت حق هق گریه چارلز در فضای بسته اتاق ملاقات طنین انداخت و ماریل نیز که اشک در چشمانش حلقه زده بود دست او را در دست گرفت و به آرامی گفت:

- متشکرم چارلز، من فقط می خواستم بی گناهی ترا از زبان خودت بشنوم که شنیدم...

چارلز همچنان می گریست و سر خود را به علامت تشکر تکان می داد که نگهبان در را باز کرد و به آنها گفت که ملاقات به پایان رسیده است. ماریل از جا برخاست و به همراه نگهبان راهی خارج از اتاق ملاقات شد و چارلز در آخرین لحظات با صدای بلندی گفت:

- ماریل، تو حتماً حرف مرا باور کردی؟

ماریل در ابتدا برای لحظاتی به او خیره شد و سپس چندین بار سر خود را به علامت تأیید تکان داد و بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به همراه نگهبان از اتاق ملاقات خارج شد.

ماریل اگرچه غم دوری فرزند چهره اش را کاملاً به بی رنگی و غم نشانده بود ولی در دل راضی بود که سرانجام آنچه را که می خواست مستقیماً از زبان چارلز شنیده بود یعنی بی گناهی او در ماجرای ربوده شدن پسر کوچکش. او به هر حال حرف چارلز را تا حدود زیادی پذیرفت زیرا با توجه به شناختی که از او داشت می توانست این حدس را قبلاً بزند

اما حال تا حدودی دلخواه قانع شده بود که چارلز مرتکب چنین عمل ناروایی نشده است اگرچه لباس خواب تدی در خانه او پیدا شده بود.

ماریل همچنان در افکار خود غرق بود که ناگهان سنگینی نگاهی را بر روی خود لمس کرد. وقتی سر بالا گرفت با کمال تعجب جان تایلر را دید که مستقیماً به سوی او می‌آید. ماریل از دیدن تایلر یکه‌ای خورد زیرا این زندان مخصوص شهربانی بود و نه اداره ویژه اف. بی. آی اما به هر حال تایلر آن جا بود و او هم از دیدن ماریل سخت تعجب کرد و پرسید:

- تو اینجا چه کار می‌کنی؟

- بایستی او را می‌دیدم.

- تو احمقی، برای این که مرتکب کار احمقانه‌ای شده‌ای!

- فکر نمی‌کنم آقای کارآگاه!... به هر حال او گفت که این کار را نکرده

است و من هم حرف او را تا حدود زیادی قبول می‌کنم.

- دیگر چه چیزهایی به تو گفت؟ نگفت که بچه معصوم را کشته

است؟...

- به هر حال در کلام او صداقتی وجود داشت که مرا تحت تأثیر قرار

داد.

- نه... قبول نکن زن برای این که او یک جانی رذل و دروغ‌گوست و

به خاطر نجات خودش از چنگال عدالت، مانند مغرورقی دست‌وپای مذبح‌خانه می‌زند.

- چرا باید او به من دروغ بگوید؟

- چرا که باید حقیقت را اعتراف کند؟ مسلماً هیچ محکومی دوست

ندارد بر علیه خود حرفی بزند اما مدارک و شواهد زیادی بر علیه او است.

او اگر واقعاً حسن‌نیت داشت لااقل می‌گفت که بچه را کجا پنهان کرده و یا

کجا ازین برده است. این مرد شخص کثیفی است. یک بچه ثروتمند

رادیکال و مسخره که به رنج تو افزوده است... تو واقعاً مرتکب اشتباه

بزرگی شدی که به دیدار او آمدی...

تایلر چندین بار سر خود را به علامت تأسف تکان داد و بعد آهی کشید و صدای خود را پائین آورد و ادامه داد:

-... بسیار خوب... بگذار ترا به خانه برسانم.

- من خودم راه خانه را بلدم آقای تایلر.

- خواهش می‌کنم خانم پاترسون، باید زودتر راه بیافتیم.

- مثل این که چاره دیگری نیست.

هنگامی که تایلر پشت فرمان اتومبیلش نشست، ماریل علی‌رغم ناراحتی و عصبانیت او لبخند پیروزمندانه زد و در اتومبیل کنار دست او قرار گرفت:

- چرا بدون هماهنگی با من اینجا آمدی؟

- اگر قرار بود با جنابعالی مشورت کنم، چنین اجازه‌ای به من می‌دادید؟
- ابداً.

- خوب به خاطر همین بود که من بدون هماهنگی و مشورت با شما اینجا آمدم.

- بنابراین بهتر است که برای این کشف بزرگ شما جشنی بگیرم و طی یک سخنرانی پرشور این ابتکار عمل را مورد ستایش قرار دهم. و این مزاح شما چیزی است که من از آن هراس دارم آقای تایلر.
- جدی عرض کردم خانم پاترسون!

صبح فردای آن روز روزنامه‌ها طبق معمول جنجال دیگری را در مورد ملاقات ماریل با چارلز کسی که متهم به ربودن و یا احیاناً کشتن فرزند او شده است، به راه انداختند. مالکوم پس از مطالعه روزنامه صبح از اداره‌اش با ناراحتی و خشم به خانه بازگشت تا در این باره از ماریل توضیح

بخواهد.

این چه افتضاحی بود که راه انداختی زن!

- چه افتضاحی مرد؟

- ملاقات تو با اون مردک خاطی و دیگر عکسی که از تو به همراه تایلر در روزنامه ها به چاپ رسیده است.

- چطور مگر؟

- چنان دوستانه با تایلر دست در دست می زنی که انگار سال ها با هم زندگی کرده اید.

- آهان! او قصدی نداشت مالکوم، فقط وقتی نزدیک خانه رسیدیم او خواست بدین ترتیب مرا از چنگ خبرنگاران در امان دارد.

- اما لبخند ملیح این مأمور ویژه چنین نشان می دهد که زیاد هم از این همراهی بدش نمی آمد! آیا این ایده تایلر بود که تو به دیدار دلانی بروی؟ البته که نه. او حتی از من انتقاد کرد. من خودم تصمیم به این کار گرفتم و چون خیلی سریع انجام چنین کاری به فکرم خطور کرد نتوانستم با تو در این باره مشورت کنم و به خاطر همین موضوع از تو عذر می خواهم. اما به هر حال تشخیص دادم که به ملاقات او بروم.

- و او هم به تو گفت که فرزند مرا کشته است و یا فقط برای بچه خودش که سال ها پیش از دست داده، گریست؟

- خواهش می کنم مالکوم...

- خواهش می کنی که چه؟... دوست تو، چه می دانم شوهر سابق جنابعالی و یا هر عنوان دیگری که می خواهی با آن او را مشخص کنی، بچه مرا، جگرگوشه ام را که تمام امیدم بود از من ربود و حال تو می خواهی که من برای او متأسف باشم و شاید هم انتظار داری به او کمک کنم؟!... نه ماریل... نه، من برای این جانی متأسف نخواهم بود و تأسف من مستقیماً به تدی و زندگی شیرین او برمی گردد. کودک کوچک ما که

معلوم نیست زنده باشد، بچه بی‌گناه و بی‌دفاعی که ممکن است مورد ضرب و شتم قرار گرفته و اکنون در گوشه‌ای که ما نمی‌دانیم کجاست، بی‌پناه و گرسنه با مرگ دست به‌گریبان است...

ماریل که از حرف‌های مالکوم به شدت متأثر شده بود، اختیار از کف داد و در حالی که دست‌های خود را بر گوش‌هایش گذاشته بود با فریاد و صدایی معترضانه گفت:

- بس کن، بس کن، بس کن...!

ماریل پس از این فریاد اعتراض از سالن طبقه پائین خانه با شتابی فوق‌العاده گریخت و به طبقه دوم جایی که اتاق خوابش بود رفت و پس از رسیدن به اتاق در را به شدت بست و خود را به روی تخت خواب انداخت و گریه را سر داد..

همه چیز برای ماریل غیر قابل تحمل شده بود زیرا حوادث، بیش از حد تصور و توان او به وقوع می‌پیوست. انگار همه او را سرزنش می‌کردند، یعنی هر کاری که او می‌کرد و یا هر جریان تازه‌ای که جاری می‌شد. چارلز او را به خاطر آندری مورد نکوهش سخت و دردناک خود قرار داد و حال مالکوم چنین احساس و عکس‌العملی را نسبت به گم شدن پسر کوچکشان تدی دارد...

بعد از ظهر آن روز تایلر به دیدار ماریل آمد. مهربان‌تر از گذشته و حتی بهتر از صبح هنگامی که در زندان پلیس با او برخورد کرد. او راجع به جنجال مطبوعات و عکسی که به اتفاق در روزنامه‌ها چاپ شده بود، عکسی که حسادت مالکوم را برانگیخته بود، چیزی نگفت و همچنین خبر جدیدی که مادر نگران را در مورد فرزندش آسوده‌خاطر سازد نداشت اما در عوض یادآوری کرد که آن‌ها با گرفتن مجوز رسمی و قانونی

از ستاد مرکزی اف. بی. آی به‌خانه چارلز رفته و برای بار دوم آن‌جا را جهت یافتن سرنخ جدیدی جستجو کرده‌اند و با کمال تعجب یکی از عروسک‌های تدی را در خانه او پیدا کرده‌اند... عروسک، خرس کوچکی کوچکی بود که درست در اتاق چارلز افتاده بود!

با وجود مدرک جدید دیگر شکی باقی نمانده بود که چارلز در ماجرای ربوده شدن تدی عامل اصلی و مستقیم است و دامنه این باوری حتی بر وجود ماریل نیز تأثیر گذاشت به‌طوری‌که او هم این‌بار حرف آن‌ها را حداقل با سکوت و نگاه پرمعنای خود تا حدود خیلی زیادی پذیرفت.



«مهمان ناخوانده»

اواسط ماه ژانویه در حالی که همه چیز آماده محاکمه چارلز دلانی می‌شد، هنوز خبری از تدی نبود. اکنون سه هفته و نیم از گم شدن تدی می‌گذشت. مالکوم برای ادامه کار قبلی و نیز کاری تازه برای چند روزی به واشنگتن برگشت و قرار بود که در جلسه‌ای با سفیر آمریکا در آلمان، هیو ویلسون^۱ که برای دیدار کوتاه مدتی به کشور بازگشته بود ملاقاتی داشته باشد.

ماریل در خانه‌ای که به وسیله نگهبانان مسلح تحت نظر بود به تنهایی بسر می‌برد و حدود یک هفته‌ای می‌شد که جان تایلر را ندیده بود. او در بعدازظهر روز دوم مسافرت مالکوم به واشنگتن سعی کرد که با خواندن کتاب فکر خود را تا حدودی از گم شدن فرزندش دور نگه دارد. او دیگر تحمل شنیدن اخبار رادیویی را نداشت و از فکر محاکمه چارلز بر خود می‌لرزید. او هرگاه برنامه کودکان رادیو به هنرمندی کودک شیرین‌زبان

1- Hugh Wilson

شرلی تمپل^۱ هنرمند مشهور را می شنید بی اختیار می گریست زیرا تدی علاقه عجیبی به برنامه های او داشت. او حتی با نظر مثبت مالکوم هفته پیش دوشیزه گریفین پرستار مخصوص تدی را به مرخصی فرستاد و او هم برای دیدار خواهرش به نیوجرسی رفت.

دور بودن گریفین از خانه آن ها فرصت بیشتری به ماریل می داد تا بیش از گذشته و با خیالی راحت تر به اتاق تدی برود و با بوئیدن و بوسیدن لباس ها، عروسک ها و وسایل پسر کوچکش یاد او را در دل زنده نگه دارد و او را به نوعی در کنار خود احساس کند.

* * *

در ساعت آخر بعد از ظهر که ماریل همچنان در اتاقش مشغول مطالعه بود، هاورفورد پیشخدمت پیر و مهربان خانه که عمیقاً نگران مادر جوان بود در زد و پس از ادای احترام گفت:

- ببخشید خانم یک نفر اینجا آمده و می خواهد با شما ملاقات کند.

- او کیست هاورفورد؟

- نمی دانم خانم. گفت اسمش دوشیزه رایتر^۲ است و ادعا می کند که با شما قبلاً قرار ملاقات امروز را گذاشته و وقت گرفته است. من خیلی بهانه آوردم تا او را از دیدن شما منصرف کنم ولی خیلی اصرار کرد.

- من هرگز شخصی را به این نام نمی شناسم!

- میل شماست خانم، می خواهید جوابش کنم؟

ولی هیچ کدام فرصت تصمیم گیری یا عکس العملی را نیافتند زیرا خود دخترک در زد و در آستانه در اتاق ماریل ظاهر شد. دوشیزه رایتر زنی بود تقریباً ریزنقش با موهای سرخ رنگ که حدود سن ماریل بود ولی به خاطر

1- Sherly Temple

2- Miss Ritter

ریزنقشی‌اش جوان‌تر از او به نظر می‌آمد. ماریل با دیدن او قلبش به تپش افتاد و در یک آن ده‌ها فکر از مخیله‌اش خطور کرد. آیا او آمده است که تهدید تازه‌ای را نسبت به جان پسرش مطرح کند که اگر چنین بود هنوز آدم‌ربایان پولی را که مالکوم در ایستگاه مرکزی گذاشته و به وسیله پلیس از آن مراقبت می‌شد بر نداشته بودند و یا این که او آمده تا مادر نگران را مستقیماً به مخفی‌گاه خردسالش هدایت کند؟ به هر حال ماریل در حالی که کاملاً غرق در تفکر گوناگون و تعجب بود از تازه‌وارد ناشناس پرسید:

- شما کی هستید؟

اما قبل از این که جواب را بشنود به خاطر آورد که او همان زن خبرنگاری است که روزگم شدن تدی از او سؤالاتی را سریعاً پرسید و حتی باعث ناراحتی او گردیده بود:

- معذرت می‌خواهم خانم پاترسون، ممکن است خصوصی با شما صحبت کنم؟

- نه... متأسفم، نمی‌توانید!

دختر خبرنگار نگاهی به هاورفورد که همچنان محکم در اتاق ایستاده بود و او هم با تعجب او را می‌نگریست، کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم خانم پاترسون، موضوع خیلی مهم است... خواهش می‌کنم...

- شما چه طوری اینجا آمدید خانم...

- دوشیزه رایتر.

- آه بله، خانم رایتر؟

- من طبق یک قرار قبلی به خانه شما آمدم.

- ولی من غیر از پلیس یا مأموران اف. بی. آی با هیچ کس دیگری قرار

ملاقات نداشتم. خانم...

- گفتم، دوشیزه رایتر، بشاتریس رایتر^۱ اگر مایل باشید می‌توانید مرا
بیت^۲ خطاب کنید!

دختر خبرنگار لبخندی به ماریل زد تا بدین وسیله دل او را به دست
آور اما ماریل بی‌اعتنا به خوش آمد او با تکان دادن سر به علامت منفی
گفت:

- متأسفم خانم، لطفاً هر چه زودتر اینجا را ترک کنید.
لبخندی که تا این لحظه بر چهره بیت نقش گرفته بود، رفته‌رفته رو
به بی‌رنگی نهاد و متعاقب آن گفت:
- شما را درک می‌کنم خانم پاترسون ولی صحبت من در مورد چارلز
است.

نام چارلز مانند یک جریان قوی برق بود که از وجود ماریل گذشت و
او را شوکه کرد:
- چارلز دلانی؟

- بله خانم، او نیاز به دیدار شما دارد.
- بسیار خوب دوشیزه بیت، بفرمائید بنشینید.
ماریل پس از تعارف به بشاتریس رایتر نگاهش را متوجه هاورفورد
نمود و او هم با تکان دادن سر اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.
- من واقعاً نمی‌دانم چرا شما اینجا هستید. آیا چارلز شما را فرستاده
است؟

- متأسفانه یا خوشبختانه، بله.
- خوب ادامه بده.
- چارلز بی‌گناه است خانم پاترسون.

1- Miss Beatrice Ritter

2- Beat

- این تا حدودی عقیده من بود اما به هر حال مرا تهدید کرد که این کار را می‌کند.

- او گیج بود.

- گیج بودن او چیزی را تغییر نمی‌دهد. بچه من ربوده شد و مدارک موجود می‌گویند که او این کار را کرد. متأسفم بیت.

- خانم پاترسون، چارلز علاقه‌مند به شماست.

- آیا چارلز این را به تو گفت دختر؟!

- مورد مشخصی است خانم پاترسون. هر کسی چند کلامی با او صحبت کند به آسانی پی به این راز می‌برد.

- چه گونه مورد مشخصی است که من طی سال‌ها آن را نتوانستم احساس کنم؟... خواهش می‌کنم خانم، من نمی‌خواهم این را بشنوم.

- به هر حال او بی‌گناه است. قسم می‌خورم.

- خوب پس بچه من کجاست؟

- او نمی‌داند، برای این که او این کار را نکرده است. اگر چارلز چیزی حتی اندک، در این مورد می‌دانست حتماً می‌گفت.

- تو چارلز را نمی‌شناسی خانم رایتر.

اما به هر حال بیت رایتر با توجه به وضع نابسامان اقتصادی آن زمان آمریکا و پرداخت پول مخفیانه به پلیس مسئول زندان چارلز و نفوذ به داخل آن جا و قریب دو ساعت مصاحبه و گفتگو با چارلز با کمک از تجربیات طولانی روزنامه‌نگارش عمیقاً تحت تأثیر صداقت کلامی او قرار گرفت و بر بی‌گناهی او اصرار ورزید و حتی به او قول داد که هر کاری که بتواند برایش انجام خواهد داد. او بنا بر قول خود قبل از هر چیز به دیدار وکیل تام آمور^۱ رفت و با اصرار زیاد قول گرفت که وکالت چارلز

را به‌پذیرد. امور در ابتدا دفاع از چارلز را به‌خاطر حساس بودن مورد رد کرد اما بتاتریس از پای در نیامد و حتی چندین بار خواهش و التماس کرد و سرانجام او را قانع نمود که دفاع چارلز را قبول کند و این بار نیز ملتمسانه نگاهی سرشار از تمنا به ماریل انداخت و پرسید:

- خواهش می‌کنم خانم پاترسون، من به‌چارلز قول دادم... ممکن است در این راه انسانی که گام گذاشتم به‌من کمک کنید که مسلماً کمک به‌خود چارلز و بی‌گناهی او و در نهایت کشف حقیقت اصلی است.

- بچه من را پیدا کنید بعد از آن از من توقع کمک داشته باشید.

بیت رایتر سرپا ایستاد و سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- من نهایت سعی خودم را می‌کنم و در ضمن می‌توانم در صورت کسب خبر و کشف موضوعی تازه با شما تلفنی تماس بگیرم؟
- بله...

- متشکرم خانم پاترسون. واقعاً متشکرم.

بتاتریس لبخند شیرین و عمیق دیگری زد و با تکان دادن دست از ماریل خداحافظی کرد و ماریل بدون هیچ‌گونه عکس‌العملی فقط دور شدن او را از ورای در اتاق نظاره کرد.

ساعتی پس از آن که دوشیزه بتاتریس رایتر، ماریل را ترک کرد، او همچنان پشت میز اتاقش نشسته و در افکار گوناگون خود غرق بود که ناگهان جان تایلر مأمور ویژه اف. بی. آی همراه با دادستان دادگاه جنایی به‌نام بیل دبلیو پالمر^۱ در برابر ماریل ظاهر شدند.

دادستان پالمر پس از معرفی کامل توسط تایلر برای ماریل توضیح داد که محاکمه چارلز دلانی به‌زودی آغاز می‌شود و او قویاً خواست که

ماریل و شوهرش مالکوم باید در دادگاه حاضر شد و همه گونه همکاری لازم را انجام دهند.

- منظور کلی شما چیست آقای پالمر؟

- منظور من این است که می خواهم شما و شوهرتان در تمامی جلسات محاکمه در دادگاه حضور به هم رسانید و با کنترل احساسات تند، ما و هیئت ژوری را یاری دهید تا در مورد اتهام آقای دلانی بهتر تصمیم بگیریم. آقای دلانی با شواهد و مدارک موجود متهم به ربودن فرزند شماست. چنانچه پسر شما پیدا نشد ما مورد را جنایت محض تلقی کرده و آقای دلانی را به جرم آدم ربایی و قتل مورد محاکمه قرار می دهیم!

صحبت های پالمر موجب لرز و نفرت ماریل شد یکی به خاطر از بین رفتن احتمالی تدی و دیگر محاکمه چارلز به عنوان یک قاتل بی رحم، در صورتی که هنوز ماجرا در پرده ای از ابهام قرار داشت. ماریل همچنان لرزان و نگران به دادستان می نگریست و او در حالی که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند ادامه داد:

- البته مورد دومی هم وجود دارد، بدین معنی پیدا شدن تدی، در این صورت او را نیز در دادگاه می آوریم تا خود شهادت دهد که دلانی او را دزدیده است و یا نه؟

- امیدوارم فرزندم پیدا شود... خوب دیگر چه؟

- ما باز هم در تماس با شما خواهیم بود و موارد مهم را یادآوری خواهیم کرد.

- در مورد شوهرم چه؟

- آه بله، لطفاً وقتی ایشان از مسافرت بازگشت، انتظار دارم که شما حرف های مرا نیز به او بگوئید و سفارشات لازم را متذکر شوید. تا زمانی که خود نیز با او صحبتی داشته باشیم.

- بسیار خوب به او می گویم.

دادستان پالمر پس از تشکر از ماریل خدا حافظی کرد و رفت اما جان تایلر ماند و با تعارف ماریل پشت میز قرار گرفت و خود پس از قدم زدن در اتاق روی کاناپه‌ای که نزدیک پنجره بود نشست. اکنون قریب به یک ماه می‌شد که خانه از وجود تدی خالی بود و اف. بی. آی هم با تمامی توانش نتوانست اثری از او به دست آورد. ماریل لحظاتی بعد آهی کشید و در حالی که لبخندی چهره‌اش را گرفته بود گفت:

- خنده دار نیست؟

تایلر در حالی که داشت سیگارش را روشن می‌کرد، پرسید:

- چی؟

- این که تدی کوچولو در دادگاه حاضر شود و شهادت دهد!

- واقعاً همین‌طور ولی در هر صورت با پیدا شدن او بسیاری از مسایل حل می‌شود.

- من فکر می‌کنم که محاکمه چارلز عادلانه نباشد.

- چرا چنین قضاوتی می‌کنی؟

- چرا؟، برای این که هنوز من در مورد اتهام چارلز مطمئن نیستم!

- خواهش می‌کنم خانم پاترسون که خارج از این مقوله قرار گیرید زیرا متحمل رنج بیشتری خواهید شد.

- امروز یک خانم خبرنگار به دیدن من آمد.

- او چی گفت؟

- او گفت که به ملاقات چارلز رفته و چارلز پیش او قسم خورده که بی‌گناه است.

- این هم یک اشتباه، از خبرنگارها فاصله بگیر. آنها به محض دست‌یابی به موضوعی جنجال‌آفرینی می‌کنند. باید خیلی مراقب باشی.

- به هر حال او برای چارلز یک وکیل گرفته است.

- داره قضیه جالب می‌شود، خوب وکیلش کیست؟

- مردی است به نام تام آرمور.

- وکیل زبردست و باهوشی است و اگر کسی بتواند گردن چارلز را از طناب دار نجات دهد همین تام آرمور است. این خانم خبرنگار دختر زرنگی است و خوب کسی را انتخاب کرده است.

- من این وسط نمی‌دونم چی باید بگویم آقای تایلر و حتی نمی‌دونم باید خوشحال باشم و یا ناراحت. اما به هر حال و مهم‌تر از همه پیدا شدن تدی برایم ارزش دارد... او الان کجاست و چه کار می‌کند؟

تایلر با ناراحتی عمیق آهی کشید و با همدردی خاصی گفت:

- ای کاش می‌توانستم جواب این سوال را بدهم... من هر چه در توان داشته باشم برای رهایی تو از این همه نگرانی و سرگردانی انجام خواهم داد. - این نهایت لطف شماست آقای تایلر، من معتقدم که شدائد و سختی‌ها به دلایل خاصی برای ما انسان‌ها به وقوع می‌پیوندد.

- باید مقاوم بود ماریل.

- امیدوارم بتوانم مقاومت کنم.

- تو حتماً می‌توانی دوست من.

- شما فرزند دارید آقای تایلر؟

- دو تا، یک دختر چهارده ساله و یک پسر یازده ساله.

- اگر آندری زنده می‌ماند الان یازده ساله بود... و دختر کم هشت

ساله... راستی می‌توانم اسم بچه‌های شما را بدانم؟

- البته جنیفر^۱ و ماتیو^۲.

- آیا آن‌ها شبیه شما هستند؟

تایلر دلش می‌خواست هر چه زودتر از این بحث خارج شود اما وقتی

1- Jennifer

2- Mathew

آرامش را در چهرهٔ ماریل حس کرد ترجیح داد که مکالمه آن‌ها بدون آن‌که پیرامون آدم‌ربایی، صندلی الکتریکی و نظیر آن باشد، تا آن‌جا که امکانش وجود دارد، ادامه یابد:

- مشکل است گفتنش اما به هر حال مردم می‌گویند ماتیو شبیه من است و جنیفر شبیه مادرش.

- چقدر خوب است زندگی آدم عادی و دور از جنجال و حادثه باشد.

- اگر همه چیز روبه‌راه شد و تو هم به زندگی عادی بازگشتی دوست

داری چه کارهایی انجام دهی؟

- دوست دارم به مسافرت بروم، در جاهای گرم شنا کنم، در کنار

رودخانه‌ها قدم بزنم، اسب سواری کنم، به موسیقی آرام گوش بدهم،

به خرید بروم، آشپزی کنم و...

- و چی؟

- و در اوقات فراغت نقاشی کنم... من قبلاً هرگاه فرصت می‌یافتم تابلو

می‌کشیدم... البته تمام این دیوانه بازی‌ها را دوست داشتم که در کنار تدی

عزیزم انجام می‌شد. یادم می‌آید که ما حتی روز آخر دو نفری به نمایش

سفیدبرفی رفتیم، درست ساعاتی قبل از این که تدی را...

- درک می‌کنم... تو واقعاً رنج کشیدی زن... همه در حق تو ناروایی

کردند، هم چارلز و هم مالکوم، رفتار آن‌ها بی‌رحمانه بود، هم چنان که

سرنوشت تا حال بی‌رحمانه بوده است...

- دقیقاً همین‌طور است که گفتید آقای تایلر.

- اگر ممکن است در واقع غیررسمی من را جان صدا کنید.

- سعی می‌کنم... و متشکرم.

- حقیقت این است که من علاقه مخصوصی به شما پیدا کرده‌ام و تا رفع

گرفتاری کامل در کنارت خواهم بود، قول می‌دهم، روی من حساب کنید.

تایلر با وجود رنج عمیقی که ماریل را در چنگ خود می‌فشرد، دلش

می‌خواست بیش از آن به زن دلداری دهد، آنقدر که قادر باشد تا ساعاتی دیگر تدی را به آغوش او بازگرداند و از خوشحالی مادرانه او شاد شود اما چه‌گونه باید این راز کشف می‌شد؟ او تصمیم گرفت که بیش از پیش تلاش کند. تایلر حتی در حالتی از شرم حضور قرار گرفت به‌خاطر این که به ماریل اظهار علاقه کرده بود. او نمی‌دانست و یا شاید قادر نبود که حدود این احساس عاطفی را مشخص کند. به هر حال آن دو برای دقایقی در سکوت و در افکار خود دست و پا می‌زدند که ماریل به‌سخن آمد و به‌خواسته تایلر اسم کوچک او را نامید و پرسید:

- اسم همسرت چیست جان؟

- دبی^۱.

- اینطور به نظر می‌آید که او زن خوشبختی است.

- باوجود همسری مانند تو، بایدم خوشبخت باشد.

- اما با این همه می‌خواهم... می‌خواهم اقرار کنم که فکر تو به‌خصوص

به‌تازگی در من رسوخ کرده و باعث شده که آتش علاقه‌ای در دلم شعله‌ور

گردد... من واقعاً دلم می‌خواهد برای خوشحالی تو کاری بکنم!

ماریل به‌ناگاه خنده کوتاهی سر داد و با فراموش کردن موقتی غم و

درد خود در حالی که آثار خنده را حفظ می‌کرد گفت:

- باز هم متشکرم دوست من.

- اصلاً قابل‌ترا ندارد!

- به‌بینم آیا این صحبت‌ها هم جزو بازجویی‌های شماست آقای

کارآگاه؟

این‌بار جان تایلر خنده‌ای کرد و در حالی که چهره‌اش را سرخی

شرمی پوشانده بود گفت:

- نه ماریل، فرصت بازجویی پیدا نکردم... به هر حال من خوشحالی تو را می‌خواهم، با تمامی وجودم.

- ولی تا وقتی تدی پیدا نشود، شادی برایم مفهومی نخواهد داشت زیرا اکنون اصل خوشی‌های من تدی است.

- درک می‌کنم... اما تو زن قوی و بااراده‌ای هستی، برای من که یک مرد هستم تحمل رنج‌هایی که کشیدی خارج از توانم قرار می‌گیرد. باور کن ماریل این را بدون تعارف گفتم.

- باز هم نیاز است که تشکر کنم؟

- اوه، البته که نه، ولی با این وجود دلم می‌خواست نکته‌ای را برایت بگویم که باید بدان توجه کنی.

- چه نکته‌ای؟

- مهربانی بیش از حد ماریل، تو بیش از اندازه به دیگران اهمیت می‌دهی و همواره سعی می‌کنی نسبت به همه حتی خدمتکارانت به گونه‌ای رفتار کنی تا آن‌ها از تو دلگیر نشوند و همین موضوع باعث می‌شود تا دیگران از تو و اخلاق و رفتار انسانی‌ات سوء استفاده کنند. بگذار دلخور بشوند، بگذار خشکی رفتار را هم به‌بینند، همیشه بله نگو، بگذار «نه» تو را هم بشنوند... مسلماً در این صورت احترامت بیشتر خواهد شد و در یک کلام، به آسانی در برابر خواسته دیگران حتی در حد یک لبخند تسلیم نشو...

- حرف‌های منطقی و در عین حال شیرینی بود جان، حرف‌هایی که در من و با من بودند و من بی‌اعتنا به‌انجام آن. چه قدر دلم می‌خواست این‌گونه که تو تشریح کردی رفتار نمایم.

- سعی کن ماریل، خواهش می‌کنم، سعی کن تا در برابر حرف ناروا و اعمال ناهنجار دیگران مقاوم‌تر و بهتر عمل کنی. من در کنارت خواهم بود و کمکت خواهم کرد حتی پس از پیدا شدن تدی و رفع کامل مشکلی که

به وجود آمده است، روی من حساب کن ماریل و مانند یک دوست صمیمی به من اعتماد داشته باش تا این مشکل بزرگ زندگی تو برطرف شود.

- متشکرم جان، گفته تو در مورد اعتماد به نفس بیشتر و نیز درباره پیدا شدن تدی نور تازه‌ای به زوایای تیره شده قلب من بخشید. امیدوارم که هر چه زودتر تدی من پیدا شود.

- می‌توانم خواهش کنم وقتی تدی پیدا شد و ماجرا خاتمه یافت تو مرا فراموش نکنی ماریل؟

- این بار انگار چاره‌ای نیست که من باید به تو این قول را بدهم.
- و این بار هم من از تو تشکر می‌کنم ماریل، صمیمانه می‌گویم.
- خوب مثل این که زمان صحبت ما به درازا کشید. اگر گرسنه‌ات هست بگو، من با کمال میل آماده‌ام تا غذایی هر چند مختصر برایت بیاورم.
- نه متشکرم، باید به اداره برگردم... خوب، فردا بهت تلفن می‌کنم.
- منتظر تلفنت هستم جان و از راهنمایی‌هایت سپاسگزارم.
- اوه فراموش کن و شب به خیر.
- شب به خیر و مواظب خودت باش.

- تو هم همینطور و امیدوارم که هر چه زودتر حاوی خبرهای خوبی برایت باشم. خبرهای خوبی در مورد پیدا شدن تدی عزیزم!
جان تایلر در آستانه در ایستاد، خدمتکاران در رفت و آمد بودند و تعدادی مأمور پلیس مشغول خوردن شام شب خود. او با صدای بلندی که دیگران بشنوند گفت:

- شب به خیر خانم پاترسون.
و سپس اندکی خم شد و به آرامی گفته خود را به این صورت تصحیح کرد:

- شب بخیر ماریل!

«آغاز محاکمه»

دادستان دادگاه جنایی بیل پالمر پس از گفتگو با همکارانش و ارائه دستورالعمل‌های لازم جهت تشکیل دادگاه چارلز دلانی و روش محاکمه، چندین بار شخصاً به خانه مالکوم آمد و با او و پاتریک راننده و ادیت دوست او، بتی کمک آشپزخانه و گریفین پرستار مخصوص تدی به صحبت پرداخت و نقش هر یک از آنها را در طول جلسات محاکمه تشریح کرد. او پس از توجیه اهل خانه به راهی که خود می‌خواست، سرانجام به سراغ ماریل رفت و بدون آن که نفر دیگری را در این گفتگو دخالت دهد حرف‌هایی که در ذهن خود داشت با او عنوان کرد:

- خانم پاترسون، من می‌خواهم که شما قبل از حضور در دادگاه کاملاً مطمئن باشید چه کار باید بکنید و ماجرا را آن طور که اتفاق افتاده برای ریاست دادگاه بخصوص هیئت تشریح نمایید.

دادستان پالمر شخصی بود مسلط، دقیق و با گفته‌هایی کاملاً واضح و قابل درک. او چهل و دو ساله، خشن و کراواتی سیاه رنگ و عینک تیره و نمره‌دار که از پشت آن به نفر مقابل خود در ضمن گفتگو کاملاً دقیق می‌شد. ماریل در جهت تأیید گفته‌های او سر خود را تکان داد.

- متوجه هستم آقای دادستان.

- گرچه ماریل بارها و بارها اتفاق آن شب را تعریف کرده بود معذالک از حرف‌های پالمر چنین برمی‌آمد که او در جهت محکومتی چارلز دلانی پافشاری می‌کند. او از مردانی مانند دلانی نفرت داشت زیرا معتقد بود که چارلز یک ثروتمند سوسیالیست است. که فکر می‌کند هر کاری که بخواهد می‌تواند انجام دهد:

- بسیار خوب خانم پاترسون ممکن است یک بار دیگر ماجرا را تعریف کنید؟

- من داشتم با مالکوم شوهرم که در واشنگتن بود تلفنی صحبت می‌کردم. صدایی را در طبقه سوم شنیدم. صدا مانند افتادن جسم سنگینی به روی زمین بود و سپس صدای دویدن پاهایی را نیز حس کردم. ساعتی پس از خاتمه مکالمه با مالکوم به طبقه بالا رفتم. در قسمت مهد، بتی و گریفین را دیدم که دست و پایشان بسته و به وسیله کلروفورم تقریباً بیهوش شده بودند و وقتی وارد اتاق تدی شدم او را ندیدم... او را رفته بودند... و بعد خبری از او نشد تا این که تلفنی از سوی ناشناسی که تقاضای دویست هزار دلار نموده شد ولی او به سراغ پول‌ها نیامد و پول‌ها درون ساک قریب یک ماه است که در یکی از گنج‌های امانات ایستگاه مرکزی دست نخورده باقی مانده است و دیگر تلفنی هم نشد....

- یادتان رفت که بگوئید لباس خواب قرمز رنگ بچه گانه‌ای در خانه چارلز دلانی پیدا شد که متعلق به تدی بود؟

- بله همین طور است که شما می‌گوئید.

- من نمی‌گویم خانم پاترسون، شواهد و مدارک چنین می‌گویند.

- باور می‌کنم ولی....

- ولی چه، خانم پاترسون؟

مالکوم طی صحبت‌های خود پالمر را مجاب کرده بود که ماریل

شخصی است حساس و ضعیف با عملکردی ضعیف‌تر و هیچگاه از گفته‌های خود اطمینان ندارد که حتی هنوز به چارلز شوهر سابقش اهمیت می‌دهد و یا به عبارت دیگر به او علاقه دارد. لذا پالمر تحت تأثیر این گفته‌ها و شاید حرف‌های خصوصی دیگر هر آن سعی داشت که حالت تهاجمی خود را حفظ کند:

- من نمی‌دانم چطور چارلز دلانی پسر شما را ربوده است تا بدین وسیله به مقصود خود برسد.

- بله، فکر می‌کنم که همینطور است آقا!

- ولی مطمئن نیستید، هستید؟

- نمی‌دانم... نمی‌دانم...

- آیا به شخص دیگری مظنون نیستید خانم؟

- نه، کسی به فکرم خطور نمی‌کند.

- بنابراین خانم پاترسون، نمی‌خواهید عدالت اجرا شود؟ آیا

نمی‌خواهید شاهد مجازات کسی که بی‌رحمانه فرزند شما را ربوده باشید؟ چیزی که شوهر شما روی آن اصرار دارد.

- تنها چیزی که من می‌خواهم پیدا شدن پسر و بودن دوباره او در

خانه است آقای پالمر.

- آیا احتمال نمی‌دهید که دلانی پسر شما را کشته باشد؟ آیا نباید

چنین موجود پستی مجازات شود؟

ماریل که از این بازجویی‌ها با وجود جنجال مطبوعات و داستان

پردازی‌های آن‌ها و حرف‌های نیش‌دار اطرافیان بخصوص در مورد مرگ

احتمالی قدی به شدت ناراحت و پریشان شده بود با تندی گفت:

- بله، بله، حرف‌های شما درست است. فکر می‌کنم که چارلز این کار

را کرده باشد و حتی احتمال کشته شدن قدی را به وسیله این مرد

نابکار می‌دهم چون پیژامای خواب پسر و اسباب بازی‌اش در خانه او

پیدا شده است.

پالمر از این صراحت کلام ماریل گرچه با تندی همراه بود و حالت پرخاش داشت با احساس پیروزی در مقابل طرف گفتگوش لبخند رضایت بخشی بر لب آورد و گفت:

- خانم پاترسون امیدوارم از من دلگیر نشوید، شغل ما ایجاب می کند که گاهی کمی خشن رفتار کنیم.
- کمی؟! -

- شاید زیاد، به هر حال دلانی متهم شماره یک این ماجراست و شوهر شما هم همانند ما اعتقاد دارد که او گناهکار است. شما نیز باید خود را متقاعد سازید که شخص مجرم و خطاکاری چون او باید به سزای اعمال ننگین خود برسد. چارلز شخصی وحشی و خودسری است. او شما را کتک می زد و حتی تا آن جا که می دانم باعث شد بچه ای که در شکم داشتید و به عنوان یک مادر برایتان خیلی عزیز بود، سقط شود و از بین برود.

- نمی دانم اما به هر حال او به خاطر سقط بچه متولد نشده من که سال ها پیش اتفاق افتاده مجازات نمی شود.

- البته که نه ولی می توان نتیجه گرفت که او اگر یک بار مرتکب کشتن بچه ای شده است برای بار دوم برایش به مراتب آسانتر خواهد بود. پرونده ای جنایی موجود در بایگانی اداره کل این را به سادگی ثابت می کند.
- مسخره است که ما این دو مورد را با هم به این صورت مقایسه کنیم

آقای دادستان و مرد با تجربه قانون!

- آیا شما دارید از او دفاع می کنید خانم پاترسون؟ آیا در جریان دادرسی و محاکمه از او دفاع خواهد کرد؟

- دفاع کردن از یک متهم حرفه من نیست آقای پالمر، تنها چیزی که بدان اهمیت می دهم پسر من است. سلامتی و بازگشت او به خانه و نه چیز دیگر.
- و برای من هم قانون و عدالت اهمیت دارد خانم.

- بنابراین عدالت اجرا خواهد شد و شکی هم در آن نیست.
- پالمِر که ادامه صحبت را بیش از آن جایز نمی‌دانست با همان احساس پیروزی در مقابل ماریل و مجاب کردن نسبی او تا حد دلخواه در حالی که ماریل او را نگرانی توام با نفرت می‌نگریست از جا برخاست و پس از ادای احترام او را ترک کرد.

وقتی پالمِر از خانه خارج شد، اندکی پس از او جان تایلر از راه رسید. ملاقات و گفتگو با ماریل تقریباً یکی از برنامه‌های روزانه جان تایلر را تشکیل می‌داد. برنامه‌ای که نه فقط برای بازجویی تخصیص می‌یافت بلکه به خاطر علاقه‌ای بود که تایلر به ماریل پیدا کرده و او را به بهانه‌های مختلف به سوی ماریل می‌کشاند!

- اوضاع چگونه ماریل؟

- مثل همیشه.

- آیا خوب به حرف‌های پالمِر گوش کردی؟

- او با حرف‌هایش مرا ناامید کرد. من هرگز راضی نمی‌شوم قبل از این که سرنوشت قدی مشخص شود چارلز را در بند و یا روی صندلی الکتریکی ببینم.

- من هم نگران این مسئله هستم... برای راحتی تو و رفع این همه

نگرانی چه کاری می‌توانم بکنم؟

- به من پسر را بازگردان.

- ایکاش می‌توانستم... اما به هر حال آیا تو واقعاً معتقدی که چارلز

دلانی بیگناه است؟

- نه، بلکه می‌گویم او مقصر است یعنی با وجود مدارک و شواهد

موجود مجاب شدم ولی مطمئن نیستم.

- شاید من هم چنین احساسی داشته باشم ولی همه چیز بر علیه اوست.
 - محاکمه تلخ و دردناکی خواهد بود جان، اینطور نیست؟
 - تاریخ بشر همیشه پر بوده از تلخی‌ها، محاکمه چارلز هم یکی از این
 نمایشات دردناک و تلخ تاریخی خواهد بود.
 - برای من که تحملش سخت است.

- درک می‌کنم ماریل، اما راستی از دوست خبرنگارمان چه خبر،
 منظورم پئاتریس رایتراست. آیا او را دوباره ندیدی؟

- نه، ولی مثل این که دیروز تلفن کرده ولی من نبودم... فکر نمی‌کنی که
 این دختر علاقه‌مند به چارلز شده است؟ به نظر من که او دختر قشنگی
 است و خیلی راحت می‌تواند توی دل مردی مانند چارلز نفوذ کند.

- خوب، شخص ثروتمندی مثل چارلز که به تازگی هم ثروت بیکران
 پدرش را به ارث برده، در این دوران وانفسای سخت زندگی طبقه متوسط
 می‌تواند خیلی از زن‌ها و دخترها را به سوی خود جلب کند. اما با این همه
 بیت از جمله دخترهایی است که به واسطه شغل حساس خود باید که
 نسبت به چنین خبرهای جنجال‌آفرینی، حساسیت نشان دهد.

- ولی خیلی به خود چارلز اهمیت می‌دهد و نه موردی که او مواجهه با
 آن است و می‌تواند برای خبرنگاری چون او با تهیه خبر و گزارش نون و
 آب‌دار باشد. او همواره سعی می‌کرد مرا به نوعی قانع کند که چارلز در
 این ماجرا کاملاً بیگناه است.

- به هر حال چارلز به کمک نیاز دارد و کمک یک دختر خبرنگار زیبا که
 به آن صورت تلاش می‌کند نمی‌تواند خالی از لطف باشد.
 - من فقط دعا می‌کنم تدی پیدا شود و چارلز هم بنا به گفته بیت بیگناه
 باشد.

- من هم امیدوارم...

تایلر پس از گفتگویی بیشتر، خانه را ترک کرد و ماریل هم طبق معمول

به طبقه سوم جایی که اتاق تدی بود رفت تا یاد فرزند گمشده و عزیز خود را بار دیگر زنده کند.

روز بعد تام آرمور که وکالت چارلز را بنا به اصرار و خواهش بیت رایتر پذیرفته بود به دیدار ماریل آمد. صبح آن روز مالکوم برای عقد قراردادی به بوستون رفته و ماریل را طبق معمول تنها گذاشته بود.

تام آرمور مردی با حدود سی و پنج سال سن، بلند قامت با موهایی بلوند و چشمانی آبی و نافذ بود که ظاهری آرام و عاقلانه داشت و همین آرامش و اطمینان به ماریل قوت قلب می داد تا آنچه را که می خواهد به او بگوید و یا به عبارت دیگر کمی خود را راحت کند اما وقتی آرمور لب به سخن گشود، لحن جدی و در نهایت مودبانه او کمی ناراحت کننده به نظر آمد...

بنا به دستور ماریل، هاورفورد یک سینی حاوی قوری و قهوه با دو فنجان آورد و روی میز در مقابل آن دو نهاد و بعد با اشاره سر ماریل اتاق را ترک کرد. ماریل دو فنجان قهوه را پر کرد و آرمور ضمن تکان دادن سر به عنوان تشکر مشغول نوشیدن شد و پس از دقیقه ای سکوت گفت:

- من به دیدن شما آمدم تا قبل از ورود به صحنه دادگاه و دفاع از موکلم، با داشتن صحبتی با شما، ایده ای بگیرم.

- منظور دقیق خود را بگوئید آقای وکیل آرمور.

- خوب... آقای دلانی راجع به گذشته خود به من چیزهایی گفت یعنی من از او خواستم...

- و من هم چندین بار این داستان تکراری را به این و آن گفتم و اگر شما هم مایل باشید برای شما هم بگویم.

- من نیاز به تکرار داستان زندگی گذشته شما ندارم زیرا تا حدودی

موضوع را می‌دانم بلکه آمدم این جا تا از شما تقاضایی بکنم.
- چه تقاضایی؟

- با توجه به غم مرگ فرزندی که بر دل دارید، در دادگاه اگر فرصت پیدا کردید بگوئید او گاهی اوقات دچار یک نوع سؤرفتار شده و ماجرایی تهدید آن روز پارک فقط یک تهدید تو خالی بوده است.

- خود نیز اصولاً چنین عقیده‌ای دارم و این را به نوعی ابراز داشته‌ام. او در زمان مرگ آندری دچار جنون شده بود. من هم حالت عادی نداشتم و حتی سر از بیمارستان در آوردم، البته قضیه مال خیلی وقت پیش است.
- آیا فکر نمی‌کنید که او روی هم رفته مرد خطرناکی باشد. حال چه در

حالت عادی و یا همان حالت جنونی که شما بدان اشاره‌ای کردید؟
ماریل لبخندی زد ولی آرمور جدی‌تر از پیش او را نگرست و سرانجام با لحن خشکی پرسید:

- جواب سوال مرا ندادید خانم؟

- خوب باید بگویم او احمق است، تندروست و گاهی اوقات لجباز و غیر منطقی ولی خطرناک نیست، یعنی در زندگی عادی خود نمی‌تواند خطر آفرین باشد، نه، من خطرناک بودن او را تأیید نمی‌کنم.

- حال سوای مدرک به دست آمده و یا گفته‌های دیگران، آیا شما خود معتقد به این هستید که او بچه شما را دزدیده است؟

- واللّه... این را دقیقاً نمی‌توانم بگویم. یعنی با شناختی که از او دارم، در این مورد دچار تردیدم.

- حدس هم نمی‌زنید؟

- همانطوری که گفتید شواهد و مدارک چنین نشان می‌دهد که او مرتکب این عمل شده است... نمی‌دانم... اما... وقتی عمیق فکر می‌کنم در نهایت در می‌یابم او آدمی نیست که دست به این کار بزند...

- حالا ما فرض می‌کنیم که چارلز واقعاً پسر شما را ربوده است. در

صورت انجام این عمل آیا او کسی است که به یک بچه بی دفاع آسیبی برساند؟ دوست دارم دقیقاً جواب این سوال را بدهید.

- من اجازه این فکر را به خود نمی دهم... یعنی جراتش را ندارم.

- خوب اجازه بدهید سوال خود را طور دیگری مطرح کنم، فکر

نمی کنید که او به خاطر آندری می خواسته انتقام بگیرد؟

- در این مورد هم مطمئن نیستم.

- آیا فکر نمی کنید که شخص ثالثی آب را گل آلود می کند تا ماهی بگیرد...

منظورم این است که با صحنه سازی بسیار دقیق و ماهرانه و توطئه ای از پیش

تعیین شده بخواهد او را بنا به دلایل خاصی از سر راه بردارد؟

- امکانش خیلی زیاد است، ولی چه کسی؟ و چطور در خانه چارلز

لباس خواب و عروسک تدی را به دست آورده اند در صورتی که او بی گناه

باشد؟

- متأسفانه مسئله همین جاست خانم پاترسون!

سوال و جواب های آرمور و ماریل همچنان ادامه داشت و تا اینجای

سخن تام به دو نکته اساسی رسید. یکی این که شخص یا اشخاص با

توجه به شناخت زندگی و گذشته چارلز در صدد انتقام از او برآمده اند که

ثابت کردن این مورد با توجه به عدم دسترسی به شواهد و مدارک مستند و

مستدل محال به نظر می آمد و نکته دوم این که ماریل با وجود سنگینی بار

هجران و غم فرزند دلبندهش نمی تواند به آن صورت دلخواه خود را قانع

کند که حتماً چارلز مرتکب چنین خطای هولناکی شده است.

در هر صورت تام ضمن طرح سوالات دیگر و ارزیابی جواب هایی که

ماریل می داد، نکاتی را روی دفترچه خود یادداشت کرد و سپس از جا

برخاست و عزم رفتن نمود که ماریل با لحن کاملاً جدی و قاطعی گفت:

- آقای وکیل آرمور تمام چیزی که من در نهایت می خواهم و حتی

بیشتر از عدالتی که مرتباً در باره اش داد سخن می رود. اصل ماجراست،

حقیقت امر است. اگر... اگر تدی مرا از بین برده باشند می خواهم بدانم چه کسی او را کشته و چرا... و اما، چنانچه او زنده است، او را پیدا کنید و دوباره به خانه بازگردانید....

- درک می کنم خانم پاترسون، واقعاً درک می کنم. قضیه خیلی برای من جالب شده و من، به خاطر این که شما مادر هستید و دیگر به خاطر چارلز در صورتی که بیگناه باشد، هر کاری که از دستم بریاید انجام خواهم داد... روی من حساب کنید خانم....

- متشکرم قربان، واقعاً متشکرم....

- من هم از شما سپاسگزاری می کنم خانم پاترسون که برای مدتی طولانی وقت گرانبهای خود را در اختیار من گذاشتید و مرا خیلی بی ریا و ساده در جریان بسیاری از مسایل قرار دادید.

- شما به من افتخار دادید و امیدوارم که موفق باشید.

- همچنین شما و به امید دیدار.



هنگامی که تام آرمور از پله ها پائین می رفت تا راهی خارج از خانه شود، ماریل نگاه خود را از او برنداشت و تا آخر، رفتن او را نظاره کرد و در دل جنین وکیلی را ستود که از چنین درایت، کاردانی و تجربه فوق العاده ای برخوردار است و به بثاتریس دختر خبرنگاری که با زرنگی خاصی منتخب او بود آفرین گفت و با تمام وجود به این باوری رسید که این وکیل زبردست و خوب پیام آور اعتماد به نفس زیادی است. اعتماد به نفسی که بسیاری از ناهمواری ها را هموار و ناگفتنی ها را بازگو می کند و مطمئن شد که چارلز با وجود چنین وکیلی در صورت بیگناهی چنانچه خود مدعی آن بود و چنان که اصل قضیه در ابهام عجیبی قرار داشت، باید آدم خوش شانسی باشد

«محاكمه»

دادگاه مربوط به محاکمه چارلز دلانی در یکی از بعداز ظهرهای سرد ماه مارس به هنگامی که سوز سردی تا استخوان آدم نفوذ می کرد و در حالی که خبرنگاران و اعضای هیئت منصفه و مردم حضور داشتند رسمیت یافت. هفته شروع محاکمه چارلز مصادف با حمله هیتلر به شهر پراگ^۱ پایتخت چکسلواکی^۲ و ادعای این جنگ افروز مبنی بر مالکیت این کشور بود. مالکوم حتی با وجود قراردادهایی که با آلمانی ها داشت آنقدر که در التهاب محکومیت چارلز می سوخت، توجه زیادی به اخبار روز اروپا و شعله وری جنگ دوم جهانی که موضوع روز تمامی محافل و مجامع بین المللی بود نشان نمی داد.

شروع دادگاه در ساعت یک بعداز ظهر تعیین گردید و قبل از آن ماریل با یک لیموزین آخرین مدل در حالی که به وسیله چهار مامور اف بی آی که یکی از آنها جان تایلر بود همراهی می شد، به دادگاه آمد. وجود جان

1- Prague

2- Czechoslovakia

تایلر در میان ماموران همراهش به ماریل قوت قلب می داد. مالکوم در آن روز حتی کلامی با ماریل صحبت نکرد تا مبادا به نوعی تحت تأثیر احساسات زنانه اش قرار گیرد.

هنگامی که آن ها وارد سالن دادگاه شدند ماریل احساس کرد که انگار این پایان خط دیدار با تدی است. اکنون قریب به سه ماه از مفقود شدن تدی می گذشت و همه امیدها برای یافتن او به یاس تبدیل شده بود و این ماجرا همچنان در هاله ای از اسرار قرار داشت. ماریل و مالکوم در ردیف اول جایگاه تماشاچیان و به همان صورت خموش در کنار هم نشستند و جان تایلر روی صندلی کنار ماریل نشست زیرا درست بعد از او قرار داشت. دو مامور دیگر اف بی آی پشت سر آن ها و دو مامور پلیس یونیفورم پوش در همان ردیف اول در طرفین آن ها جای گرفتند.

- بریثیت منشی مخصوص مالکوم بنا به توصیه او قبل از ماریل و مالکوم به دادگاه آمده و در ردیف دوم بود. او به محض ورود زن و شوهر با برخاستن از جای و تکان دادن سر با وقاری خاص که بر جاذبه و زیبایی اش می افزود به آن ها ادای احترام کرد و دقایقی بعد منشی دادگاه با اعلام حضور رئیس دادگاه از حاضران خواست تا قیام کنند و با درخواست منشی همه افراد حاضر در دادگاه یک باره از جابرجاستند و ساکت و بی حرکت ایستادند.

رئیس دادگاه قاضی القضاات آبراهام موریسون^۱ مردی بود حدود شصت سال سن با موهایی خاکستری، قدی کشیده و بلند، صورتی استخوانی و قیافه ای کاملاً جدید که نگاه خشک و رسمی او از پشت شیشه عینک پنبسی اش بر جاذبه و وقار او می افزود. قاضی موریسون تا حد دوستی ساده ای مالکوم را می شناخت البته از آن جهت که مالکوم

یکی از ثروتمندان به نام نیویورک و حتی ایالات متحده در آن زمان محسوب می شد اکثر مردم بخصوص صاحبان مشاغل و مناصب مهم او را می شناختند و یا به نوعی در یکی از ضیافت های او شرکت داشتند به هر حال شال ابریشمی قضاوت بر دوش های رئیس دادگاه خودنمایی می کرد. او پس از آن که پشت میز خود قرار گرفت با اشاره دست به حاضران اجازه نشستن داد و پس از آن که آن ها نشستند خود قاضی نیز سرجایش نشست و پس از جابه جایی و استقرار در پشت میز قضاوت نگاهی گذرا و گیرا به تک تک حاضرانی که اکنون در سکوتی محض و دیده ای کنجکاو او را می نگریستند انداخت و سپس لب به سخن گشود:

- من قاضی ابراهام موریسون هستم. شاید اسم مرا شنیده باشید و یا احتمالاً در دادگاه های قبلی من حضور داشتید. به هر حال من به عنوان رئیس دادگاه و با توجه به اختیارات قانونی خود که از طرف وزارت دادگستری به من تفویض شده باید بگویم و یا بهتر متذکر شوم که هیچ گونه حرکت یا عمل خلافی را از جانب هیچ یک از حاضران با هر درجه و مقامی نمی پذیرم، بنابراین هر کس حرفی بزند، شعاری بدهد و یا در امر قضاوت دخالتی بکند بدون تردید او را از دادگاه بیرون خواهم انداخت و چنانچه حرکت مربوطه جنبه اغتشاش یا توهین داشته باشد بدون مقدمه شخص قانون شکن را به زندان خواهم فرستاد. دیگر این که هر گونه فعالیت خبرنگاران و عکاسان خارج از چهارچوب تعیین شده برابر با ضبط وسایل و محرومیت خبرنگار خاطی از شرکت در ادامه این محاکمه خواهد بود. امیدوارم که حرف هایم واضح و کامل بوده و تمامی افراد حاضر در این جلسه تا اینجاى سخن فهمیده باشند...

در این وقت سرها بی اختیار به عنوان تأیید تکان خورد و زمزمه ای بین افراد در گرفت. که رئیس دادگاه با زدن ضربه چکش ضمن دعوت مردم به سکوت کامل ادامه داد:

- ... ما این جاگرد آمده‌ایم تا درباره یک مورد جدی تصمیم بگیریم. یک خطای جامعی صورت پذیرفته، و حال روی سرنوشت و زندگی یک مرد تصمیم‌گیری می‌شود. این تصمیم‌گیری در رابطه با ربودن یک کودک است که امکان دارد تاکنون زندگی او را گرفته باشند...

قاضی موریسون لحظاتی سکوت کرد و سپس به جمع خبرنگاران برای بار دوم مستقیماً نگاه خود را دوخت و در ادامه صحبت‌هایش گفت: - ... و چنانچه هر کدام از شما مزاحمتی برای شاکیان یا محکوم و یا دیگرانی که در این ارتباط هستند، فراهم کنید. قبل از این که حتی من دستور اخراج را صادر کنم، به مأموران تفهیم شده که خبرنگار خاطی را از دادگاه سریعاً بیرون بیندازند... همه که فهمیدید؟

سکوتی طولانی بر سالن دادگاه سایه افکند و رئیس دادگاه این بار با صدای بلندتری گفت:

- پرسیدم همه فهمیدید؟

- بله عالیجناب! (صدای جمعی حاضران)

- خوب است و بنابراین ما می‌توانیم کار خود را شروع کنیم.

وقتی قاضی شروع به مطالعه سریع دسته کاغذهایی را که روی میز و جلوی رویش داشت، کرد. ماریل در جایگاه متهمین نگاهی به چارلز انداخت که شکسته‌تر و تکیده‌تر از هر زمان دیگر به نظر می‌آمد و انگار چنین محیطی خارج از حد تحمل او بود. وکیل مدافع تام آرمور نیز نگاهی به چارلز انداخت و حالت تأسف در چشمانش نمودار گردید. ماریل این حالت را احساس کرد. او درباره ملاقات خود با آرمور به مالکوم چیزی نگفته بود. اگر چه در بین مستخدمان افرادی بودند که اتفاقات را در غیاب او مو به مو گرفته و برای او شرح می‌دادند! در این وقت رئیس دادگاه آبراهام موریسون، پس از مطالعه سریع خود، نگاهی را متوجه حاضران نمود و با متانتی خاص بار دیگر سخن آغاز کرد:

- فکر می‌کنم که همگی ما می‌دانیم که امروز برای چه اینجا هستیم. مورد این دادرسی یک مورد آدم‌ربایی است. فرد ربوده شده تئودور ویتمن پاترسون، یک پسر بچه چهار ساله است که والدین او نیز در این جا حضور دارند. متهم مردی است به نام چارلز دالانی که اکنون در جایگاه متهمین قرار دارد. فرض من و هیئت منصفه بر این است که این مرد بی‌گناه است و کار حساس این دادگاه ثابت کردن جرم نامبرده با توجه به شواهد و اسناد است. دادستان، آقای بیل دبلیو پالمرو می‌بایست با ارائه مدارک و شواهد مستند و مستدل ثابت کند که متهم محکوم به جرم مورد بحث است و وکیل مدافع متهم آقای تامس آرمور نیز با دفاعیات خود عکس اتهام را به اثبات رساند. با توجه به گفته‌ها، استدلال‌ات مطروحه و شواهد و مدارک من از شما آقایان و خانم‌های هیئت منصفه می‌خواهم که رأی عادلانه خود را درباره متهم صادر نمایید. در طول تشکیل جلسات محاکمات شما در هتلی که به خرج دولت اجاره شده اقامت می‌کنید و در این مدت از رفتن به خانه یا هر جای دیگر خودداری کرده و با هیچ کس حتی همسر و فرزندان خود تماسی نداشته باشید تا مبادا تحت تأثیر احساسات غیر معقول قرار گیرید و بدون تعصب نسبت به واقعه و یا متهم، باید از هر نفوذی خود را دور نگهدارید تا این جریان پایان پذیرد. من قبل از هر چیز از همکاری صمیمانه تمامی افرادی که شاهد این محاکمه هستند بخصوص شما که در نهایت رأی منصفانه و محکمه پسندی را صادر خواهید کرد سپاسگزاری می‌کنم.

دادگاه با برخاستن بیل دبلیو پالمرو وارد مرحله کاری خود شد. او پس از بلند شدن و کسب اجازه از محضر رئیس دادگاه تعظیمی به هیئت ژوری کرد و بعد لبخندی سریع زد و گفت:

- سلام، من بیل ویلیام پالمِر، دادستان رسمی دولت و نماینده مردم این کشور هستم و نیاز به کمک شما جهت محکومیت این مرد دارم. مردی که با توجه به مدارک و شواهد موجود معتقدیم که پسر بچه چهارساله تدی پاترسون فرزند آقا و خانم مالکوم و ماریل پاترسون را دوازده روز پیش از کریسمس ربوده است و اکنون از او هیچ اثری نیست. این را نباید حادثه پیش پا افتاده و کوچکی به حساب آورد. این یک توطئه بر علیه یک شخص و یا یک خانواده نیست و نخواهد بود بلکه این یک فاجعه ملی است تا با رأی شما و اجرای عدالت تا حد صندلی الکتریکی درس عبرتی برای دیگر خلافکاران و جانیان مخبط جامعه باشد...

پس از پالمِر نوبت به آرمور رسید. او برخلاف تدی و خشونت کلام دادستان پالمِر، با متانتی خاص خود را معرفی کرد و طی یک سخنرانی غرایبی اظهار داشت که محکومیت و به دام افتادن موکلش چارلز دلانی تحت یک سری سوء تفاهات و یا احتمالاً یک توطئه از پیش تعیین شده و دقیق صورت گرفته است. ماریل از توضیح و تشریح آرام و مسلط آرمور دریافت که او در نهایت، بیش از پالمِر در کارش مسلط تر و موفق تر است هر چند که پالمِر برگ برنده را در دست داشت:

- خانم ها، آقایان، عالیجناب، مایلم یادآوری کنم که برخلاف ادعای دادستان، این یک حادثه یا فاجعه ملی و یا یک مورد پیچیده نیست. دادستان پالمِر بدون مقدمه از جای برخاست و اعتراض خود را به حضور رئیس دادگاه اعلام کرد و قاضی موریسون نیز با کلام شمرده خود اعتراض او را در مورد تشریح نهایی آرمور وارد دانست...



به هر حال دادگاه تا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به طول انجامید و از آنجایی که روز تشکیل دادگاه جمعه بود و شنبه و یکشنبه مصادف با

تعطیلات آخر هفته محسوب می شد. قاضی موریسون رئیس دادگاه با ختم جلسه دادرسی، آن را به روز دوشنبه یعنی روز شروع هفته آینده موکول کرد. با ختم جلسه مردم قیام کردند و ماریل و مالکوم هم به تبعیت از جا برخاستند. تام آرمور وکیل مدافع چارلز نیز با بستن و برداشتن پرونده ای که تنظیم کرده بود از کنار ماریل و مالکوم بی اعتنا گذشت، چنانکه اصلاً هیچ گونه آشنایی با آن ها ندارد.

دو مأمور یونیفورم پوش پلیس به سوی چارلز که بهت زده و خسته از این همه صحبت های عجیب و غریب بود رفته و دوباره او را راهی زندان کردند. مأموران اف. بی. آی مالکوم و ماریل را با اسکورت به خانه رساندند و در حدود ساعت هشت شب بیل پالمر دادستان دادگاه به طور خصوصی به دیدار مالکوم آمد. آن ها بدون حضور ماریل به صورت مرموزی به اتاق مطالعه مالکوم رفته و برای ساعاتی با هم به گفتگو پرداختند.

در ساعت نه شب تایلر به خانه مالکوم آمد و پس از دانستن جلسه خصوصی مالکوم و دادستان با ناراحتی به سراغ ماریل رفت و با او به صحبت نشست. دقایقی بعد بیت رایتر دختر خبرنگاری که فوق العاده نگران سرنوشت چارلز بود تلفن کرد و خواست که ماریل صحبت کند و چنانچه اجازه می دهد هر چه زودتر به دیدار او بیاید ولی ماریل نپذیرفت. جان تایلر ضمن گفتگو با ماریل از جریان امر خبردار شد و به ماریل گفت:

- چرا با این دختر که می خواهد به چارلز کمک کند صحبت نمی کنی؟
- این دختره شورش را درآورده و چنان نشان می دهد که دوست واقعی چارلز است.

- پس که اینطور؟!

- فکر می کنی حسادت می کنم؟

- البته که نه ولی خوب شاید حرف‌های تازه‌ای داشته باشد. این خبرنگارها گاهی از ما پلیس‌ها بیشتر می‌دانند. پشت کار خوبشان این مهم را بارها و بارها ثابت کرده است.

- با این وصف من دلم نمی‌خواهد این زن را ببینم و به‌آه و ناله‌های او درباره بی‌گناهی چارلز گوش بدهم. فکر می‌کنم که او تا حدودی در این مورد وقیحانه عمل می‌کند!

- تصمیم با خودت هست. اما به هر حال دیدن او ضرری ندارد... در ضمن چشمانت نشان می‌دهد که خیلی خسته هستی و نیاز به استراحت داری و باید که استراحت کنی.

- هفته سختی را پشت سر گذاشتم جان، خیلی سخت. من که دارم طاقت از کف می‌دهم.

- باید قوی باشی زن چون هفته سخت‌تری را در پیش روی داری و باید که در دادگاه حاضر شوی و به صحبت‌هایی که شاید برایت خیلی خسته‌کننده باشد گوش فرادهی...

جان تایلر پس از ترک ماریل در حال طبقه دوم مشغول صحبت با یکی از همکارانش بود که مالکوم از اتاقش بیرون آمد و با انگشت دست به تایلر مانند این که به‌نوکرش اشاره می‌کند، اشاره‌ای کرد و از او خواست که به نزدش بیاید. تایلر که از این حرکت بی‌ادبانه مالکوم بسیار ناراحت شده بود با تأنی خود را به نزد مالکوم رساند و پرسید:

- موردی پیش آمده آقای پاترسون؟

- دادستان پالمر می‌خواهد با شما صحبت کند تا دریابد که می‌تواند در

روند کاری خود کمکی از شما بگیرد؟

- من حرفی ندارم آقای پاترسون.

- بسیار خوب این شما و آقای پالمر.
- در این وقت پالمر از اتاق مطالعه مالکوم خارج شد و در نزدیکی آن‌ها ایستاد و با تکان دادن سر به تایلر خوش آمد گفت و ضمن این که نگاه معنی داری به سوی مالکوم انداخت به تایلر گفت:
- ما به مقداری اطلاعات نیاز داریم آقای تایلر.
- حتماً درباره چارلز دلانی؟
- بله، کاملاً صحیح است کارآگاه.
- خوب بفرمایید من در خدمت حاضرم.
- این جا و در حضور دیگران نمی شود. ممکن است به اتفاق مطالعه آقای پاترسون برویم و در آن جا راحت تر صحبت کنیم؟
- برای من فرقی نمی کنه.
- مالکوم بدون آن که تایلر متوجه شود چشمکی به پالمر زد و بعد با آوردن بهانه‌ای به طبقه پایین رفت و آن دو را تنها گذاشت. آن‌ها به اتفاق به اتاق خصوصی مطالعه و کار مالکوم رفتند و پالمر با احتیاط در را بست. وقتی تمامی جوانب احتیاطی در نظر گرفته شد، پالمر از موقعیت استفاده کرد و برای تایلر توضیح داد که او سعی کند با عنوان گذشته ماریل و چارلز و ارتباط مستقیم آن با ملاقات آن دو در کلیسا و پارک، بر علیه چارلز سمپاشی کند که مسلماً آینده درخشان و خوبی از لحاظ مادی در انتظارش خواهد بود:
- بالاخره تصمیم با خودت است و من انتظار دارم که جواب مثبت تو را بشنوم.
- این یک توطئه است. یک کار کثیف آقای دادستان. قبول این کار برای من خیلی سخت است.
- تند نروید آقای تایلر، در جامعه امروز ما با وجود ضعف اقتصادی، هر کسی دنبال شکار چنین فرصت‌های طلایی است. چرا شما نه؟

- من از وضع خودم اگر چه در حد متوسطی قرار دارد راضی هستم.
 - مرد، اصل منظور ما برنده شدن در دادگاه است.
 - مگر شما آن جایک مسابقه جنون آمیز بر پا کرده اید آقای دادستان که حال از برنده شدن صحبت به میان می آورید؟
 - آنقدر کله شق نباش، اگر تو این کار را نکنی مسلماً کس دیگری آن هم با جان و دل این پیشنهاد را می پذیرد.
 - پس بروید سراغ اهلش.
 - خواهش می کنم آقای تایلر عاقلانه تر صحبت کنید.
 - آیا منظور شما محکوم کردن او تا حد از بین رفتن حق قانونی او است، آن هم به هر قیمتی که ممکن باشد؟
 - دقیقاً همین طور است که می فرمایید آقای تایلر!
 - خوب خانم پاترسون چه؟ در این قضیه ممکن است و یا شاید کلاً پای او هم بی گناه به این ماجرا کشیده شود.
 - خانم پاترسون مسئله ای ندارد، ما به نوعی او را از این محکومیت بری می کنیم. او مشکلی برای ما نیست. آقای پاترسون چنین می خواهد و من هم آن را کاملاً پذیرفته ام.
 تایلر که لرز خفیفی بر بدنش افتاده بود، در حالی که سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند با حالتی اعتراض آمیز گفت:
 - چه جالب آقای پالمر!
 - همینطور است که شما می فرمایید آقای تایلر!
 تایلر می دانست که انجام چنین کاری حتماً ضربه ای را متوجه ماریل می کند و دریافت که مالکوم تا چه حد خواهان محکومیت و مجازات چارلز دلانی است و از سر کینه ای عمیق برای رسیدن به این خواسته نامشروع دست به هر کاری می زند و حتی حاضر است در این راه همسرش را فدا کند. او اکنون به این باور رسید، که وکیل آرمور در این

وانفسای زد و بندها مردی است پاک و وکیلی است شرافتمند که می‌خواهد عدالت به شکل واقعی خود اجرا شود اگر چه او هم از تیپ مردانی مانند چارلز دل‌خوشی نداشت. در دل به آرمور آفرین گفت و حسن نیت او را ستود و خوشحال شد که هنوز مردان پاکی وجود دارد که جامعه باید به وجودش افتخار کند.

او به هر حال جواب قانع‌کننده‌ای را به پالمر نداد و تصمیم گرفت که اگر این موضوع یا بهتر این توطئه واقعاً به پایمال کردن حق کسی حتی چارلز ختم شود او بی‌مهابا به طور خصوصی حقیقت امر را به ماریل بگوید و از او بخواهد که به طریقی آرمور را از جریان امر واقف گرداند... سرانجام صحبت دادستان با مأمور ویژه اف. بی. آی که بوی توطئه و مخدوش کردن چهره عدالت را می‌داد با نتیجه‌ای نه چندان دلخواه برای طرفین به پایان رسید.

آن روز تایلر با حالتی گرفته و حتی نگران بدون آن که از ماریل و مالکوم خداحافظی کند و یا فکر و خیال به او مجال این را بدهد که سفارشات تازه‌ای به مأموران مستقر در خانه مالکوم ارائه کند آن جا را ترک کرد و مانند افراد گنگ و مسخ راهی خانه‌اش شد...

دو روز تعطیلی پایان هفته یعنی شنبه و یکشنبه به سرعت برای ماریل خاتمه یافت و روز کاری دوشنبه از راه رسید. در صبح روز دوشنبه طبق برنامه‌ای که قاضی موریسون تعیین کرده بود، دومین دادگاه محاکمه چارلز دلانی وارد مرحله شروع خود گردید...

«دادگاه روز دوشنبه»

در حالی که دنیا به سرعت در دریای خونین جنگ جهانی دوم فرومی‌رفت، دادگاه دوم طبق دستور قاضی موريسون در روز دوشنبه تشکیل گردید. با آن که اخبار مخصوص به جنگ و پیش‌روی قوای آلمان در صدر اخبار روزنامه‌ها قرار می‌گرفت اما خبر مربوط به گمشدن تدی پاترسون نیز همچنان خبر دست اول آن‌ها بود و مردم تمامی ایالات و حتی کشورهای دیگر با کنجکاوی خاصی این موضوع را تعقیب می‌کردند.

به هر حال در دادگاه دوم، دادستان بیل پالمر تندتر و پرخاش‌جوتر از پیش کیفرخواست خود را علیه چارلز قرائت و او را رسماً بچه دزد نامید و حتی پا را از این هم فراتر نهاد و چارلز را با یکی از جانیانی که در دهه گذشته تعداد زیادی زن و افراد سالخورده را به قتل رسانده بود مقایسه نمود. او همچنین چارلز را یک دروغگوی پست و یک کمونیست ضد خدا و دشمن مردم آزاده جهان نامید که در نیمه‌های شب به حریم خانه پاترسون‌ها تجاوز کرده و پس از بی‌هوش کردن پرستاران کودک به وسیله کلروفورم، تدی پاترسون فرزند دل‌بند خانواده را با بی‌رحمی و

بی مسئولیتی هر چه تمام تر ریود و او را در جایی مخفی کرد که هیچ کس حتی اف. بی. آی نتوانست نشانی از او به دست آورد و شاید این غیبت طولانی در نتیجه کشته شدن بچه بی گناه به دست این مرد خبیث بوده که جنازه بچه را جایی مثل جنگل های اطراف و یا یک مکان متروکه و یا در گودالی دفن کرده باشد... و بعد رو به هیئت منصفه می نماید و می گوید:

- حال شما اعضای محترم هیئت منصفه به پدر و مادر دردمندی فکر کنید که دیگر قادر نخواهند بود جگر گوشه خود را ببینند. ما باید جامعه را از لوٹ وجود چنین افرادی پاک گردانیم...

ماریل در ضمن شنیدن حرف های موهن و وحشتناک دادستان از شدت ناراحتی دسته های صندلی را در پنجه هایش به سختی می فشرد... اگر تدی پیدا می شد (که او هنوز این امید را در دل داشت) مسئله با وجود او کاملاً فرق می کرد و اما در غیر این صورت او دیگر نمی توانست روی زیبا و دوست داشتنی تدی کوچولو را ببیند.

پس از دادستان طبق عرف دادگاه نوبت به تام آرمور وکیل مدافع چارلز رسید. وکیل آرمور علی رغم تندى کلام دادستان پالمر، با متانتی خاص گفت که قبول دارد از بعضی از جهات چارلز دلانی موکلش مردی است سرکش اما به هر حال او در حدود نه سال پیش فرزند پسری و دختر متولد نیافته اش را از دست داده و می تواند احساسات یک پدر دردمند را درک کند و لذا به خود اجازه نمی دهد که به یک کودک بی دفاع آسیب برساند. او مردی است فداکار که خالصانه در عنفوان جوانی و در کوران جنگ جهانی اول بر علیه نیروهای متجاوز آلمانی در اروپا جنگید و پس از آن در سال های اخیر برای رهایی ملت اروپا از جنگ فاشیسم بر علیه نیروهای فرانکو دیکتاتور اسپانیا وارد نبردی نابرابر شد و حتی به خاطر آزادی و احترام به کلام زیبای آزادی تیر خورد و برای مدت های مدید رنج جراحی آن را تحمل کرد. آرمور متذکر شد که چارلز مردی است

تحصیل کرده، باهوش که به خاطر سختی‌های زیاد مرد دل‌شکسته‌ای است و اضافه کرد که من باور ندارم مردی را با چنین صفاتی بتوان به جرگه کمونیست‌ها در آورد زیرا او اصلاً اعتقادی به این مرام ندارد. او دارای پدر ثروتمندی است و با وجود ثروت بی‌حد پدر می‌توانست مانند هزاران جوان پول‌دار در ناز و نعمت به سر برد اما این مرد فداکار بهترین سال‌های گرانبهای عمر خود را برای مردمی که شاید آن‌ها را اصلاً نمی‌شناخت فدا کرد... و بعد با صراحت گفت: من قبول دارم که او کمی عصبی و تندخوست اما قلبی مانند آینه دارد همچنان که افکارش بلند و انسانی است لذا چنین مردی با این خصوصیات هرگز به خود جرأت آسیب رساندن به کودکی را نخواهد داد.

پس از ادای این گفته‌ها، تام آرمور جهت اطمینان بیشتر از درک توضیحاتش از پشت میز خود بیرون آمد و برای ایجاد انگیزه بیشتر در اذهان اعضای هیئت منصفه در طول سالن قدم زد و خود را به زیر جایگاه آنان رساند و برای لحظاتی به‌تک‌تک دیده‌هایشان نظر دوخت و سپس ادامه داد: «نتیجه‌گیری صریح دادستان محترم در مورد محکومیت موکل من آقای چارلز دلانی برای من قابل قبول نیست و باید که از شاهدان بخواهیم به جایگاه شهود بیایند و پس از استماع سخنان آنان با ارائه سؤالات ما، نتایج حاصله را جمع‌بندی کنیم که پس از آن من مطمئن هستم با توجه به دور بودن متهم از محیط خانه پاترسون در شب واقعه، نتیجه کلی ما دال بر برائت اوست.»

در آخر آرمور به‌مدارکی که خود در پرونده خصوصی‌اش جمع‌آوری کرده بود چارلز را قربانی یک سری از اشتباهات فرض کرد و خواست تا آنان عمیق‌تر به این مسئله بیندیشند.

با توجه به سخنان متین و مؤثر آرمور، رئیس دادگاه قاضی موریسون از دادستان پالمر خواست تا اولین شاهد را به جایگاه شهود دعوت کند. دادستان از جا برخاست و نام ماریل پاترسون را که خودش اصلاً فکر نمی‌کرد به عنوان اولین شاهد باشد را بلند گفت و از او خواست که به جایگاه مخصوص برود. ماریل که در افکار گوناگون خود غرق بود یکه‌ای خورد و وقتی از جا برخاست و از ردیف اولی که نشسته بود از مقابل جان تایلر گذشت. نگاهی به او انداخت و تایلر با ابروان درهم کشیده به او فهماند که وی نیز از این ابتکار عمل پالمر غافلگیر شده است. اما به هر حال او به خوبی می‌دانست که پالمر با زد و بند نهانی با مالکوم می‌خواهد ماریل را در منگنه حرف‌های حساب شده خود قرار دهد.

وقتی ماریل در جایگاه قرار گرفت به وسیله منشی دادگاه به خدا و کتاب آسمانی سوگند خورد که جز حقیقت نگوید و همواره خداوند را در نظر داشته باشد. پس از مراسم کوتاه و رسمی قسامه، ماریل از همان جا به پالمر نگریست و پالمر هم قبل از این که لب به سخن بگشاید با دیده‌ای مرموز و مشکوک برای لحظاتی به او خیره شد و سعی کرد به قدری این حرکت ماهرانه انجام شود تا حاضران بخصوص هیئت ژوری و قاضی موریسون رئیس دادگاه را تا حدودی قانع سازد که ماریل نیز در این قضیه بی‌تقصیر نیست و منظور بعدی او این بود که ماریل را با توجه به روحیه ظریفی که دارد بیش از پیش از لحاظ روانی آشفته و مضطرب کند. ماریل دیده از او برداشت و نگاهی سریع به قاضی موریسون و سپس مالکوم که روی از او می‌ربود و در آخر به جان تایلر که کنجکاوانه او را می‌نگریست انداخت و با تکان دادن سر آمادگی خود را اعلام کرد. پالمر از روی قصد چند ثانیه‌ای دیگر سکوت اختیار کرد و سپس با لحنی قاطعانه گفت:

- لطفاً نام خود را بگویید.

- ماریل پاترسون.

- اسم کامل شما را می‌خواهم.

- ماریل جانسون پاترسون^۱.

آیا نام مستعاری هم دارید؟

- خیر قربان.

دو تن از زنان عضو هیئت ژوری به ماریل لبخندی زدند و او احساس آرامش نسبی از این حالت کرد. اما با این همه دست‌های او آشکارا می‌لرزید و او آن‌ها را پشت میز و روی پاهایش بهم گره زده و پنهان داشت تا کسی نتواند لرزش دست‌هایش را ببیند:

- آیا قبلاً نام دیگری نداشتید خانم پاترسون؟

ماریل کاملاً می‌دانست که منظور موزیانه پالمر از این سؤال چیست، اما به هر حال پاسخ او را داد:

- بله داشتم.

- خوب، ممکن است خواهش کنم نام قبلی خود را برای حاضران بگویید؟

- ماریل دلانی.

- ممکن است لطفاً کمی بلندتر صحبت کنید تا هیئت ژوری صدای شما را واضح‌تر از قبل بشنوند؟

ماریل در حالی که سرخی شرمی به صورتش دویده بود و چارلز او را با همدری خاصی می‌نگریست نام سابق خود را بلندتر تکرار کرد. چارلز برای ماریل متأسف شد، حتی بیشتر از جان تایلر که اکنون نگران‌تر از پیش او را می‌نگریست زیرا تمامی این اقتضاحات به خاطر بی‌فکری او صورت پذیرفت. آن‌ها حال به این واقعیت پی بردند که پالمر علاوه بر بد طبیعتی، از هوش فوق‌العاده‌ای برخوردار است و در همان ابتدای امر

انگشت روی نقطه ضعف ماریل گذاشت و به اصطلاح او را خواست خُرد کند:

- با توجه به نام قبلی خود، آیا نسبتی با متهم دارید؟

- من قبلاً همسر ایشان بودم.

- چه موقع؟

- حدود دوازده سال پیش، سال ۱۹۲۶، در پاریس، در آن وقت من فقط

هیجده سالم بود.

- و ازدواج شما از چه نوع ازدواجی بود؟ آیا یک ازدواج رسمی و

بزرگ و یا یک ازدواج کوچک و پیش پا افتاده؟

- ازدواج کوچکی بود و ما پس از آن پنهان از دید خانواده‌ام فرار کردیم.

- صحیح...! و بعد چند سال مشترکاً زندگی کردید؟

- پنج سال، در واقع تا سال ۱۹۳۱.

- و چه طور شد که زندگی مشترک شما پایان یافت، طلاق گرفتید؟

در این هنگام ماریل که از شدت هیجان دچار حال بهم خوردگی شده

بود، در دل دعا کرد که مقاوم باشد تا مبادا استفراغ و یا غش کند:

- طلاق... گرفتم.

- اگر اشکالی ندارد، ممکن است بفرمایید چرا، خانم دلانی... اوه

بیخشید، خانم پاترسون؟!

- من... منظورم ما، پسر کوچکمان را از دست دادیم و سپس هیچ‌کدام

از ما نتوانستیم این غم سنگین را تحمل کنیم.

ماریل سعی کرد تا با تسلط بر خود، شمرده و بدون وقفه حرف خود

را بزند و در آخر توضیحات قبلی خود چنین نشان داد و جان تایلر و حتی

خود چارلز از این موضوع احساس رضایت کردند:

- فرض من بر این بود که شما بگویید این حادثه زندگی شما را از هم

پاشید؟

- شما این طوری فرض کنید.
- من می خواهم دقیقاً نظر شما را بدانم؟
- بله همین طور است، آقا!
- آیا این حادثه تنها دلیل جدایی شما بود؟
- بله، برای این که ما قبل از آن خوشبخت بودیم.
- صحیح...! و در هنگام طلاق در کجا زندگی می کردید؟
- در سوئیس.
- بعد از حادثه و قبل از جدایی که شاید حدود یک سال و نیم می شد در کجا بودید؟
- در همان سوئیس.
- آیا به خاطر دلیل خاصی در سوئیس ماندید؟
- حال ماریل با تمامی وجود دریافت که دادستان پالمر می خواهد او را بکشد، او را کاملاً خرد کرده و به زانو درآورد و یا با به جنون کشیدن او از آب گل آلود ماهی بگیرد اما ماریل با خود اندیشید که از دست دادن سه فرزند نتوانست او را بشکنند و او هنوز سرپاست بنابراین پالمر و حتی دادگاه و محیط خفه آن را حقیرتر از آنی دانست که در برابر آن ها زانو زند، لذا سر خود را بالا گرفت و در حالی که مستقیماً به صورت پالمر خیره شده بود گفت:
- بله، من پس از حادثه مرگ پسر در بیمارستان بستری شدم.
- شما مریض بودید؟
- من در نتیجه آن حادثه دچار هیستری و یک نوع ناراحتی عصبی تا حد افسردگی شدید و ناخواسته شدم.
- آیا دلیلی هم برای بیماری شما وجود داشت؟
- گفتم که، من از مرگ پسر که در دریاچه لمان غرق شد دچار این حالت شدم.

- آیا در مرگ پسر کوچکتان شما هم مسئول بودید و یا این که این حادثه اتفاقی بود؟

در این هنگام تام آرمور با تندی از جا برخاست و خطاب به رئیس دادگاه گفت:

- اعتراض دارم قربان! دادستان محترم مسیر سؤالات را به مقصدی می کشاند که انگار خانم پاترسون متهم است و نه شاهد، در صورتی که آقای چارلز دلانی است که در این دادگاه محاکمه می شود و نه خانم پاترسون!

قاضی موريسون رئیس دادگاه ابروان خود را درهم کشید و خطاب به دادستان پالمر گفت:

- اعتراض وارد است، لطفاً آقای دادستان طوری سؤالات خود را مطرح کنید که از آن بوی تعصب و یا منظور خاصی به مشام نرسد.

- متأسفم عالیجناب، سؤال خود را به گونه ای دیگر مطرح می کنم... آیا شما خانم پاترسون مسئول مرگ بچه بودید؟

- بله، مرگ بچه به خاطر سهل انگاری ناخواسته من صورت گرفت.

- و به خاطر همین بود که دچار ناراحتی عصبی شدید؟

- بله.

- شما در یک بیمارستان روانی تحت معالجه بودید، درست است؟

- نه آقا.

از طرز سؤالات پالمر، چارلز و همچنین تایلر واقعاً ناراحت شده بودند و این ناراحتی و عصبانیت را می شد کاملاً از چهره آن دو خواند اما در عوض مالکوم تا حدود قابل ملاحظه ای احساس راحتی و رضایت می کرد. به هر حال پالمر در ادامه گفت:

- به عبارت دیگر شما یک بیمار روانی بودید، درست است؟

- فکر می کنم، برای این که مرگ پسرم خیلی روی من تأثیر گذاشت.

- چه مدت در بیمارستان بودید؟

- حدود یک سال.

- بیشتر نبود؟

- چرا کمی بیش از آن.

باز هم تمام آرمور با ناراحتی فوق‌العاده‌ای از جا برخاست و گفت:
- دوست دارم که این نکته مهم را بار دیگر متذکر شوم که خانم
پاترسون یک شاهد است و نه یک متهم. آقای دادستان به گونه‌ای
سؤالات خود را مطرح می‌کند که انگار ایشان را به محاکمه خود کشیده
است!

- اعتراض وارد است آقای پالمر، این چه طرز سؤال کردن است؟
چنانچه بخواهید از شهود حاضر در دادگاه به همین منوال سؤال کنید،
دادگاه ما یک سال به طول می‌انجامد!
- عالیجناب! اگر مدت زمان کوتاه دیگری اجازه بدهید من به نتیجه
مهمی می‌رسم.

- بسیار خوب ولی سریع‌تر...

- بله عالیجناب... پس خانم پاترسون شما بیش از یک سال و نیم در
بیمارستان روانی بستری بودید، درست؟
- بله صحیح است.

- آیا در این مدت هیچ سعی کردید که خود را بکشید؟
ماریل که دیگر از شدت ناراحتی به عصبانیت رسیده بود با لحن بلند و
تندی گفت:

- بله.

- بیش از یک بار؟

- بله.

- خوب، چند بار؟

- هفت یا هشت بار.

در این جا ماریل نگاهش را به زمین انداخت، زیرا اقدام به خودکشی نمی توانست نقطه قوتی برای او باشد و بهتر بود که او می گفت: «به خاطر نمی آورم.»

- به خاطر این که خود را مسئول مرگ پسران می پنداشتید؟
- بله.

- و آقای دلانی در این مدت کجا بود؟

- من نمی دانم، برای این که او را نمی دیدم.

- آیا آقای دلانی هم به اندازه شما از این امر متأثر و پریشان بود؟
تام آرمور برای بار سوم از جا برخاست و اعتراض خود را ابراز داشت:

- شما از گفته های شاهد می خواهید نتیجه بگیرید که موکل من دچار ناراحتی روحی بوده است؟ در صورتی که بعداً می توانید همین سؤال را مستقیماً از خود او پرسید:

قاضی موریسون این بار با لحن بلندتر و تندتر گفت:

- اعتراض وارد است آقا پالمر، به شما اخطار می کنم که مواظب گفته های خود باشید.

- مرا ببخشید عالیجناب ولی این سؤالات لازم است... و با اجازه!... آیا آقای دلانی به هنگام غرق شدن بچه در آب دریاچه، به همراه شما بود؟
- نه، او برای اسکی به کوه رفته بود.

- آیا او شما را به خاطر مرگ بچه سرزنش نکرد؟

در این هنگام تام آرمور دوباره از جا پرید و این بار با صدای بلندتری فریاد زد و گفت:

- اعتراض دارم! شما دوباره می خواهید اذهان را به سوی سوق دهید که موکل من دچار ناراحتی روانی بوده!

قاضی موريسون رئيس دادگاه به آرامی گفت:
- اعتراض وارد نیست آقای آرمور، شاید نتیجه‌ای که آقای دادستان
می‌خواهد بگیرد بسیار مهم باشد.
- متشکرم عالیجناب... خوب خانم پاترسون آیا متهم شما را به‌خاطر
مرگ بچه مورد سرزنش قرار داد؟
- بله و حق با او بود... و از طرف دیگر هر دو ما از این واقعه، به‌سختی
دچار شوک و ناراحتی شده بودیم.
- آیا از دست شما عصبانی شد؟
- بله.
- چقدر عصبانی، آیا او شما را هم زد؟
ماریل در پاسخ تردید نشان داد و هنگامی که تأخیر تا حدودی طولانی
شد، پالمر با تأکید بیشتری سؤالش را تکرار کرد:
- پرسیدم آیا او شما را کتک هم زد؟
- چند تا سیلی.
در این هنگام پالمر پاکتی را از جیب بغل کت خود بیرون آورد و از
درون آن تکه کاغذی بیرون کشید و به‌دست تام آرمور داد تا او هم دقیقاً
آن را چک کند و سپس رو به قاضی موريسون رئيس دادگاه کرد و گفت:
- عالیجناب، این تلگرام بنا به درخواست من از بیمارستان سن ورژ'
سوئیس به‌دستم رسید. در تلگرام با توجه به سؤال من از آن‌ها آمده است
که در ابتدای بستری شدن، از شدت کتک‌های چارلز دلانی، خانم
پاترسون به‌سختی مجروح و اکثر نقاط بدن وی کبود و متورم بود به‌طوری
که روی تخت چرخ‌دار به‌نزد دکتر جراح برده شد.
در این هنگام زمزمه خفیفی در سالن حس شد و پالمر روی از قاضی

برگرفت و به ماریل نگریست و گفت:

- آیا شما خانم پاترسون، متن این تلگرام را تأیید می‌کنید؟

ماریل که اکنون از شدت ناراحتی نمی‌توانست به‌درستی سخن گوید به گفتن کلمه «بله» ای اکتفا کرد و پالمر بلافاصله پرسید:

- آیا سابقه داشت که آقای دلانی قبل از این حادثه شما را به‌خاطر موضوع دیگری کتک زده باشد؟

- نه، به‌هیچ وجه.

- و آیا شما قبل از بستری شدن در بیمارستان به‌خاطر مرگ پسر کوچکتان، سابقه داشته که دچار ناراحتی روانی شوید؟

- نه، به‌هیچ وجه.

- آیا می‌توانید با اطمینان بگویید که اکنون شما از نظر روحی کاملاً سالم هستید؟
- بله کاملاً.

در این وقت پالمر چند ثانیه‌ای سکوت کرد و سپس با وسواس خاصی پرسید:

- آیا شما از یک میگرد شدید که گاهی شما را از شدت سردرد از پای می‌اندازد رنج نمی‌برید؟

- چرا.

- و چه وقت این ناراحتی به‌سراغ شما آمد؟

- بعد از ازدواج با آقای پاترسون.

- قبل از ربوده شدن پسرتان چند بار در هفته دچار این حالت می‌شدید؟

- چهار یا پنج بار.

- بعد از ربوده شدن پسرتان چه‌طور؟

- دو یا سه بار در هفته.

- بسیار خوب، غیر از میگرن آیا ناراحتی دیگری دارید خانم پاترسون؟ آیا شما معمولاً دچار انفعال یا نگرانی شدید از رفتار اطرافیان نمی‌شوید، آیا شما از مردم وحشت ندارید، آیا از پذیرفتن مسئولیت وحشت ندارید، آیا به خاطر سوء رفتارها خود را مورد ملامت قرار نمی‌دهید؟ و آیا...

تام آرمور که بسیار ناراحت شده بود با شدت از جا برخاست و با تندی گفت:

- اعتراض دارم عالیجناب، اعتراض دارم! آقای دادستان به گونه‌ای سؤال می‌کند که انگار یک روانشناس است. چنانچه طرح این‌گونه سؤال‌ها، آن هم به این روش نیاز باشد برای بیان صحیح آن بهتر نیست که یک دکتر متخصص خبر کنیم؟

به جای قاضی موریسون، دادستان پالمر بلافاصله و با همان تندی گفت:

- عالیجناب، این تلگرام ثابت می‌کند که خانم پاترسون سابقه بیماری روانی داشته که ممکن است چنین سابقه‌ای در زندگی فعلی او تأثیر گذاشته باشد.

این بار تام آرمور با خشم زیادی فریاد زد:

- خانم پاترسون در زندان نبوده که حال شما از سابقه صحبت می‌کنید آقای همکار محترم!

قاضی موریسون که خود تحت تأثیر جوّ دادگاه قرار گرفته بود گفت:

- اعتراض وارد است آقای پالمر و مواظب حرف زدنتان باشید.

- متأسفم عالیجناب... اما خانم پاترسون برای مدتی طولانی در بیمارستان روانی به خاطر ناراحتی عصبی و افسردگی شدید بستری بود و چندین بار دست به خودکشی زد و سپس دچار ناراحتی میگرن شد. این حرف من نیست قربان و تخصص من هم نیست اما من از دکتر معالج

ایشان دکتر ورپیوف^۱ نظریه کتبی دارم که میگردن او در نتیجه یک سری از استرس‌های عصبی است که نهایتاً احتمال دارد تا حد یک بیماری روانی تازه در او ظهور کند.

- ادامه دهید آقای پالمر.

- متشکرم عالیجناب،... خوب خانم پاترسون آیا شما پس از ازدواج با آقای پاترسون با شوهر سابقتان آقای دلانی ارتباطی داشتید؟
- نه، به هیچ وجه.

- آیا در چند ماه اخیر، یعنی قبل از ربوده شدن پسران با او ملاقات نکردید؟

- چرا، من به طور اتفاقی او را در سال روز مرگ فرزندم در کلیسا دیدم و بعد فردا آن روز در پارک سانترال با او مواجه شدم.
- آیا پسر شما در این ملاقات‌ها همراه شما بود؟
- بله در دومین دیدار.

- عکس‌العمل آقای دلانی چه بود، آیا او از دیدن پسر شما خوشحال شد؟

- نه... او حتی ناراحت هم شد.

- ممکن است به جای کلمه ناراحت از کلمه عصبانیت استفاده کنید؟

- بله می‌شود گفت که عصبانی شد.

- آیا او شما را به نوعی تهدید نکرد؟

- چرا، ولی نمی‌توانم دقیقاً معترف باشم که او از این تهدید خود منظوری داشت.

- و چه هنگام پسر شما ربوده شد خانم پاترسون؟

- روز بعد از ملاقات دوم.

- آیا شما ارتباطی را بین تهدید آقای دلانی و ربوده شدن پسر خود احساس نمی‌کنید؟

- نمی‌دانم.

- آیا شما به او اظهار علاقه کردید؟

ماریل در این هنگام سکوت اختیار کرد و پالمر با همان قاطعیت

پرسید:

- پاسخ مرا بدهید خانم؟

- بله.

- چه وقت؟

- به هنگام اولین دیدار در کلیسا. زیرا ما بیش از هشت سال بود که

یکدیگر را ندیده بودیم و طبیعی بود که پس از این مدت ابراز احساسات عاطفی صورت پذیرفت.

- صحیح! خوب، آیا شما به ملاقات او در زندان رفتید؟

- بله، یک بار.

- خانم پاترسون، آیا هنوز احساس می‌کنید که او را دوست دارید؟

- نه فکر نمی‌کنم.

- آیا قبول دارید که او بچه شما را دزدیده است؟

- من نمی‌دانم، شاید، ولی مطمئن نیستم.

- و آیا شما به نوعی خود را مسئول ربوده شدن فرزندانتان نمی‌دانید؟

- تا وقتی ثابت نشود که چه کسی واقعاً فرزند مرا ربوده است، این را

دقیقاً نمی‌توانم بگویم.

در این هنگام پالمر چند ثانیه‌ای سکوت اختیار کرد و سپس با سردی

و خشکی خاصی گفت:

- متشکرم خانم، پاترسون.

و سپس رو به تام آرمور کرد و گفت:

- نوبت شماست که از شاهد سؤال بفرمایید آقای آرمور.
 آرمور از جا برخاست و به جای این که به طرف ماریل برود قاضی
 موریسون را مخاطب قرار داد و گفت:
 عالیجناب، به خاطر خستگی شاهد از طولانی بودن سؤالات آقای
 دادستان پیشنهاد می‌کنم بعداً از ایشان سؤالات خود را بپرسم.
 - موافقت می‌شود و به خاطر فرارسیدن وقت ناهار، تا ساعت دو بعد
 از ظهر تنفس داده می‌شود.

آرمور با این حرکت می‌خواست هم به ماریل فرصت فکر کردن و
 استراحت بیشتری بدهد و هم این که تا حدودی اذهان عمومی بخصوص
 هیئت ژوری را از تلنباری نقاط ضعف ماریل که به وسیله دادستان القا
 شده بود پاک گرداند. وقتی حاضران صحنه دادگاه را ترک می‌کردند، همه
 کاملاً متوجه شده بودند که ماریل به هنگام راه رفتن به اتفاق مالکوم
 آشکارا می‌لرزد. خبرنگاران که موقعیت را مغتنم شمرده بودند در بیرون
 از سالن دادگاه به سوی ماریل هجوم آوردند و بمباران سؤالات خود را بر
 او باریدند: «لطفاً درباره بیمارستان بگویید خانم پاترسون... درباره اقدام
 به خودکشی‌های خود بگویید، درباره پسر کوچکتان توضیح بیشتری
 بدهید، احساسات را بیان کنید و...» صدای خبرنگاران در گوش‌های
 ماریل زنگ می‌زد و او را بیش از پیش آزرده می‌ساخت. جان تایلر با
 اشاره به چند نفر همکار خود به کمک ماریل شتافت و او را به همراه
 مالکوم سوار اتومبیل کرد.

همچنان که مالکوم خود شخصاً اتومبیل را به سوی خانه می‌راند با
 بی‌رحمی هر چه تمام‌تر به ماریل گفت:

- چقدر وقیحانه بود صحبت‌های تو ماریل! چطور توانستی؟

- چه چیزی را چه طور توانستم مرد! حقایقی که اون مردک با
 ناجوانمردی از دهان من بیرون کشید؟ چکار می‌توانستم بکنم؟ او همه

چیز را می دانست، می دانی مفهوم آن چیست؟ یک نفر تمامی حقایق زندگی مرا مو به مو به او گفته است، متوجه هستی که؟! - آه خدای بزرگ، خودکشی، میگردن، بیماری روانی... بستری شدن در بیمارستان اعصاب..

- من که خودم تمام این را به تو گفته بودم، نگفتم؟
- ولی نه آن طور که در دادگاه تشریح کردی.
- بس کن مرد، بس کن!

ماریل وقتی به خانه رسید با کراحت هر چه تمام تر سر میز نهارخوری قرار گرفت و به خوردن اندکی از غذا اکتفا کرد. بین زن و شوهر صحبت دیگری رد و بدل نشد و ماریل خسته و ناراحت به اتاقش رفت و در افکار خود غرق شد اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در زدند. یکی از مأموران همکار تایلر بود که یادداشتی را از جانب وی برای ماریل آورد. ماریل پس از گرفتن یادداشت از مأمور تشکر کرد و آن را بلافاصله خواند. تایلر در یادداشت ذکر کرده بود که با زرنگی خاصی شماره تلفن دکتر معالج او دکتر وریبوف را در سوئیس پیدا کرده است و از ماریل خواسته بود تا با وی تماس بگیرد. ماریل پس از اطمینان از رفتن مالکوم به محل کار، شماره را به اپراتور نیویورک داد و در عرض اندک مدتی تماس برقرار گردید:

- حالت چه طور است ماریل. من خیلی نگران تو بودم، آن جا چه خبر شده؟

ماریل تمامی وقایع را شرح داد و راجع به تلگرامی که او برای پالمر فرستاده بود گفت که حتی پالمر از آن در دادگاه بر علیه اش استفاده کرده است. دکتر وریبوف ضمن اظهار تأسف از کار ناروای پالمر راجع

به میگردن او پرسید:

- سر دردت چه طور است؟

- تا حدودی تقلیل پیدا کرده.

- باید بیشتر مواظب خودت باشی.

- سعی می‌کنم دکتر ولی با وجود برملا شدن راز زندگی گذشته باید

تقریباً به مالکوم توضیح بدهم راجع به آندری، بیمارستان، چارلز و خلاصه همه چیز.

- ولی او تمامی جزئیات را در حال حاضر می‌داند تعجبم که تا حالا

به تو نگفته است!

- دارم گیج می‌شوم دکتر!

- او قبل از ازدواج تو یعنی اواسط سال ۱۹۳۱ حدود شش ماه پس از

ترخیص تو از این جا با ما تماس گرفت و از من راجع به همه چیز پرسید...

بگذار ببینم، تو ماه ژانویه این جا را ترک کردی و او در ماه اکتبر چنین

اطلاعاتی را از من گرفت.

- او به شما تلفن کرد؟

- بله و به من گفت که می‌خواهد به تو کمک کند تا تو کمتر درد گذشته را

تحمل کنی. او حتی گفت که می‌خواهد با وجود تلخی گذشته‌ات تو را

به سوی آرامش و سعادت برساند و در مورد صحت رفتارش از من نظر

خواست و من گفتم که تو باید صاحب چندین فرزند شوی تا بتوانی غم از

دست دادن بچه‌هایت را به دست فراموشی بسپاری.

- پس که این طور؟

- بله، راستی از تدی چه خبر؟

- هنوز هیچ.

- هر گونه خبری یافتی لطفاً مرا در جریان قرار بده.

- حتماً دکتر و متشکرم.

- من هم متشکرم عزیزم و مواظب خودت باش دخترم، در ضمن هر گاه لازم بود بیا سوئیس پیش من. خوشحال می شوم به تو کمک کنم.
- این نهایت لطف توست دکتر و باز هم سپاسگزارم.

ماریل فرصت فکر کردن بیشتری را نیافت زیرا مالکوم به سراغ او آمد و خواست که هر چه سریع تر به شهر بازگردند زیرا تا ساعت دو بعد از ظهر بیست دقیقه بیشتر نمانده بود.

آن‌ها وقتی به سالن دادگاه رسیدند، همه چیز با همان آرایش صبح آماده ادامه دادرسی بود. دادستان پالمر دوباره از جای برخاست و از دومین شاهد یعنی راننده مالکوم، پاتریک رایلی خواست که به جایگاه شهود بیاید. پاتریک راننده هم وقتی در جایگاه مخصوص قرار گرفت و قسم خورد، با سؤالات آن‌چنانی پالمر آنچه را که درباره ملاقات ماریل با چارلز در کلیسا و پارک می دانست با آب و تاب خاصی اضافه کردن حاشیه یک بار دیگر تکرار کرد. پس از سؤال و جوابهای دادستان و پاتریک، به خاطر طولانی شدن وقت دادگاه به دستور قاضی موریسون تا دادگاه بعدی ادامه دادرسی متوقف شد و مانند صبح ماریل و مالکوم به کمک تایلر و چند تن دیگر از مأموران سوار اتومبیل خود شدند و در راه این بار هیچ کدام حتی کلمه‌ای بهم نگفتند.

- در خانه، مالکوم به حمام رفت و پس از آن یکی از شیک‌ترین لباس‌های خود را پوشید و به اتاق ماریل آمد و گفت:

- ماریل من امروز با تعدادی از دوستانم می‌خواهم به کلوپ خودمان برویم. احساس می‌کنم که به چند ساعت استراحت نیاز دارم.

- طبق معمول؟ خوش به حالت که تو جایی برای رفتن داری.

- اگر مایل باشی تو هم می‌توانی بیایی؟

- نه متشکرم.

- خوب، پس به امید دیدار عزیزم!

مالکوم پس از خدا حافظی راه افتاد ولی هنوز به آستانه در نرسیده بود که ماریل به ناگهان گفت:

- چرا به من دروغ گفتی؟

- درباره چی؟

- من بیش از دو ساعت راجع به گذشته‌ام برای تو توضیح دادم در صورتی که تو همه آن را می‌دانستی... دکتر وریوف همه چیز را به من گفت.

مالکوم روی برگرداند و چند قدم به طرف ماریل آمد و گفت:

- تو واقعاً چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی که من با زنی ازدواج می‌کنم که درباره گذشته او چیزی ندانم؟

- پس چرا به من نگفتی و به دروغ تجاهل به ندانستن کردی؟

- و تو هم بچه مرا به خطر انداختی و اجازه دادی که این حرامزاده رذل وارد زندگی من شود و بچه مرا برآید، فقط به خاطر وجود تو بود که این اتفاق افتاد... و دیگر این که به تو هیچ مربوط نیست که من درباره زندگی گذشته تو می‌دانستم و تو را از این امر آگاه نکردم. این جزو برنامه‌های خصوصی و اسرار کاری من است که حتی تو هم نباید از آن چیزی بدانی. - به جهنم!... ولی به من بگو چرا گذشته مرا مو به مو برای بیل پالمر توضیح دادی؟

- برای این که تو را خرد کند برای این که اجازه ندهد تو از آن کثافت هرزه پشتیبانی کنی، توئی که با وجود از دست دادن فرزندت هنوز مطمئن نیستی که اون بچه دزد کثیف در این ماجرا مقصر است.

- بگذار لعنتی حقایق بیش از این که هست روشن شود، آن وقت خواهی دید که با همین چنگ و ناخنم چشم‌هایش را بیرون می‌آورم.

- احساس تو به من مربوط نیست. من در آرزوی آن روزی هستم که او را به خاطر جنایتی که نسبت به تدی مرتکب شده روی صندلی الکتریکی بینم تا جامعه از شر چنین کثافتی راحت شود.

- آیا این همه چیزی است که توی فکر توست؟ یک انتقام خواهی احمقانه. او تدی را ربود و تو هم قصد داری تاتوی گور او را تعقیب کنی؟ شما همگی چه مرگتان شده چرا نباید از زاویه منطقی تری به قضیه نگاه کنیم؟

- از جلوی چشمان من دور شو! من امشب حرف دیگری با تو ندارم. نه بگذار بگویم که تو با از بین بردن و خورد کردن من می خواهی مرگ او را نظاره کنی، این خود یک جنایت نیست؟

- این نظر شخصی جنابعالی است. ولی قانون حرف خودش را می زند. - من واقعاً نمی دانم که تو کی هستی و چی توی سرت می گذرد؟ - دیگر مهم نیست زن... اصلاً مهم نیست.

- تو باید بیش از این برای من توضیح می دادی مالکوم.

- تو زن باهوشی هستی و همه چیز را که می خواستی گرفتی.

- داستان زندگی من و تو به انتهای خود رسیده است، نرسیده؟

- چند ماه پیش تمام شد، روزی که دلانی بچه مرا از من ربود و اگر دادگاه او را تبرئه کرد. می توانی به سوی او بروی و بعد سر در آغوش هم بگذاری و برای کار کثیفی که مرتکب شدید روز و شب و یا هرگاه که وقت کردید گریه را سر دهید! اما یک چیزی است که می خواهم بگویم و آن این است که من هرگز تو را نمی بخشم، هرگز.

- اگر بخواهی من همین حالا خانه را ترک می کنم مالکوم و اگر مانعی ندارد به یک هتل می روم.

- آیا قصد داری تا یک رسوایی و بی شرمی دیگری به راه بیندازی؟... لااقل صبر کن تا برنامه دادگاه و نتیجه کار دلانی معلوم شود و وقتی آب ها

از آسیاب افتاد آن‌گاه تصمیم به رفتن بگیر.

ماریل سر خود را به علامت تأیید تکان داد و رفتن مالکوم را نظاره کرد. دیگر چیزی وجود نداشت تا در او ایجاد انگیزه کند. اگر چه تقریباً زندگی‌اش پس از حادثه سوئیس همین‌طور بود. او بدون آن که خود خود به آن صورت بفهمد با یک غریبه ازدواج کرد که چیزی از او نمی‌دانست و در عوض او از همه چیز آگاهی داشت. برای این که ثروت و قدرت چنین اجازه‌ای را به او می‌داد. غریبه‌ای که تا آن روز توجه آن چنانی به او نداشت و اکنون با ایجاد احساس نفرت، در آن خانه اشرافی و قصر بلورین کاملاً بیگانه به نظر می‌آمد بیگانه‌ای که دیر یا زود باید از او جدا می‌شد زیرا در هر دو صورت که تدی پیدا می‌شد و یا نه، زندگی مشترک آن دو به پایان خط خود با تمامی ناباوری‌ها رسیده بود...

«افشاگری»

صبح فردای آن روز روز تشکیل دومین دادگاه، ماریل صبحانه مختصری شامل یک فنجان قهوه و تکه‌ای نان تست خورد و نگاهی به روزنامه صبح انداخت. تمام ماجرای هولناک دادگاه دیروز در روزنامه بود. سؤالات اهانت‌آمیز و خردکننده پالمر و جواب‌های خود او در صفحه دوم تماماً به چشم می‌خورد. در یکی از مقاله‌ها نوشته شده بود که او برای مدت چند سال بیمار روانی بوده و در دادگاه به‌هنگام شهادت، شروع به جیغ زدن می‌کند که مأموران مجبور می‌شوند او را کشان‌کشان از دادگاه بیرون ببرند! واقعاً غیرعادلانه بود که همه برای منافع خود و یا شاید زدوبندهای پول‌ساز پنهان در پی ضربه زدن به او برآمده بودند بنابراین ماریل این ایده را برای خود محفوظ داشت که مالکوم با توجه به ثروت و نفوذ خود حتی روزنامه‌ها را به‌سوی راهی که دلخواهش هست سوق دهد.

در صفحه سوم، مقاله بیت رایتر دختر مو قرمز خبرنگار توجه او را جلب کرد، در ابتدا خواست بدان اهمیتی ندهد اما پس از خواندن یکی دو جمله از آن، مقاله برایش جالب شد و آن را تا به آخر خواند و در ضمن

خواندن از سخاوت و صداقت کلام او بی اختیار اشک ریخت. بیت در مقاله خود نوشته بود: «خانم ماریل پاترسون، یک خانم محترم و مصمم که با شخصیتی برتر در دادگاه حضور یافت و در جایگاه شهود نشست و با وجود سرسختی و حرف‌های تند و بعضاً توهین آمیز دادستان به مانند شیرزنی مقاومت کرد و با حوصله و کلمات شمرده و مفهوم به همه سؤالات پاسخ گفت. تمامی افراد حاضر در سالن دادگاه شجاعت و برتری کلام و شخصیت این زن نمونه را ستودند...

او با وجود غم مرگ دو فرزندش که تقریباً ده سال پیش اتفاق افتاد با متانت خاصی موضوعات مختلف و حتی این حادثه هولناک را در حالی که نفس‌ها در سینه حبس شده بود برای حاضران تعریف کرد و سپس راجع به جدایی خود از همسر سابقش چارلز دلانی گفت و علیرغم تمامی این گفته‌ها و نکته‌ها، جو دادگاه بر علیه او که به عنوان یک شاهد بود رقم زده شد و...» مقاله هم چنان ادامه می‌یافت تا این که بیت رایت در آخر آن با سخاوتی چشمگیر متذکر شد: «خانم پاترسون با قامتی محکم و اعتماد به نفسی خاص در حالی که سر خود را بالا نگهداشته بود در زمان تنفس اعلام شده از سوی رئیس دادگاه قاضی موریسون، به اتفاق شوهرش دادگاه را ترک کرد در صورتی که همه حاضران این مادر دلشکسته اما مقاوم و با اراده را در دل تحسین کردند.»

ماریل پس از خواندن مقاله سراسر محبت آمیز و صادقانه بیت رایت، با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد و با این که می‌دانست افرادی مثل او سرسختانه برای پایداری، اعتبار و حیثیت اجتماعی او تلاش می‌کنند، افرادی نیز مانند مالکوم و دادستان با کمک هم و قدرت مالی و نفوذ اجتماعی زیاد سعی می‌کنند زحمات آنان را مخدوش سازند.

جان تایلر و بقیه در پایین پله‌ها منتظر او بودند و او با لباس سیاه‌رنگ و کلاه لبه‌دار خود به آرامی به نزد آن‌ها آمد و با کمک تایلر و دیگر مأموران

سوار اتومبیل شد تا هر چه زودتر راهی دادگاه سوّم محاکمه چارلز دلانی شوند. تایلر برای دلداری و آرامش روحی ماریل می خواست به نوعی به او بفهماند که حق با اوست و با تمامی وجود می خواهد تا در این بیغوله کمکش کند ولی در آن شرایط فقط با نگاهی گذرا حس همدردی خود را نشان می داد.

دادگاه طبق روال قبلی تشکیل شد و قاضی موریسون رئیس دادگاه مانند جلسات پیشین، افراد حاضر در دادگاه را مخاطب قرار داد و دستورات خود را ارائه نمود و بعد به گروه خبرنگاران اشاره کرد و از آن ها خواست تا حقایق را آن طور که هست در روزنامه ها بنویسند و نه آنچه که خود می خواهند. و سپس دنباله روز سخت پیش برای ماریل ادامه یافت. به تشخیص بیل پالمر، شهادت دیروز ماریل نمی توانست کافی باشد اما دلش می خواست با آوردن شاهدان دیگر در خرد شدن او بیش از پیش بکوشد. بنابراین دوباره از پاتریک رابلی راننده سابق مالکوم خواست که در جایگاه شهود قرار گیرد. او برای بار دوم به جایگاه شهود آمد و با نحوه سؤال کردن پالمر، حرف های پیشین را با اضافات توهین آمیز بیشتری بازگفت. پس از او نوبت به ادیت معشوقه پاتریک و کمک پرستار تدی رسید و پس از او گریفین در جایگاه شهود قرار گرفت. همه این سه نفر طوری صحبت می کردند که ماریل را ضمن محکوم کردن و ربط دادن به حادثه، او را زنی عصبی، نامتعادل و بی دقت معرفی کنند تا آن حد که نمی توانست به خوبی از بچه خود نگهداری کند. پالمر که از این جواب ها و توضیحات کارکنان خانه بسی لذت می برد در دنباله بازپرسی خود از گریفین پرسید:

- خوب دوشیزه گریفین، ممکن است برای دادگاه بگویید که آیا

اصولاً خانم پاترسون شخص مسئولیت‌پذیری است؟
تام آرمور شاید برای سی‌امین بار از جایش برخاست و با لحن
شدیدی گفت:

- اعتراض دارم عالیجناب، اعتراض دارم، این خانم یک کارمند عادی
آقای پاترسون محسوب می‌شود بنابراین صلاحیت این را ندارد از لحاظ
روحي خانم پاترسون را مورد ارزیابی قرار داده و سپس نتیجه‌گیری کند.
چنانچه این امر لازم به نظر آمد ما حتماً باید از یک روانکاو پرس و جو
کنیم تا نظر صریح و صحیح خود را بگوید.

قاضی موريسون که از تعداد اعتراضات و شدت پرخاش آرمور
به‌خشم آمده بود گفت:

- چنانچه من بعد مواظب گفته‌های خود نباشید از شما خلع ید خواهم
کرد.

- متأسفم قربان!

- اعتراض وارد نیست، ادامه دهید آقای پالمر.

خرد کردن وحشیانه پالمر به وسیله شهودی که واقعاً بر علیه ماریل
بودند بدین ترتیب وارد مرحله شدیدتر خود شد. تایلر و چارلز می‌دیدند
که همه چیز در راستای از بین بردن ماریل به کار می‌رود و همه حتی
شوهرش علیه او متحد شده‌اند و آن دو نمی‌توانستند هیچ گونه کمکی
به او بکنند. به هر حال پالمر با نادیده گرفتن سؤال قبلی خود از گریفین
پرسید:

- ممکن است بگویید کلاً خانم پاترسون را به عنوان یک مادر خوب

قبول دارید؟

- نه واقعاً.

ماریل از این حرف به حالت ضعف شدید نزدیک بود پس بیفتد اما
به هر حال هر طور بود خود را کنترل کرد و صدای پالمر دوباره در فضا

بسته سالن طنین انداخت:

- ممکن است خواهش کنم دلیل ادعای خود را بگویید؟

- خانم پاترسون روحاً بیمار است و حرکات عصبی او در برخورد با دیگران نشانگر این حالت است و با توجه به تجربیاتم در مورد نگهداری از کودکان می دانم که آن‌ها نیاز به بزرگتری متعادل از لحاظ رفتاری دارند. بزرگتری قوی با برخوردی قوی، درست مانند آقای پاترسون! باز هم تمام آرمور نتوانست طاقت بیاورد و از جای خود برخاست اما با حرکتی آرام‌تر:

- عالیجناب! مسیر محاکمه کاملاً تغییر کرده است. اکنون جو دادگاه به گونه‌ای است که انگار این دادگاه برای به محاکمه کشاندن خانم پاترسون تشکیل یافته است در صورتی که متهم چارلز دلانی موکل من است، این شاهدانی که آنقدر خوش‌زبانی می‌کنند اصلاً او را نمی‌شناسند.

- اعتراض وارد است.

دادگاه با پایان یافتن شهادت گریفین به واسطه نزدیکی با ظهر و وقت ناهار به دستور قاضی موریسون تنفس اعلام کرد و ادامه کار آن به بعد از ظهر موکول گردید.

در بعد از ظهر و دنباله دادرسی صبح شاهد بعدی مالکوم بود که به جایگاه شهود رفت و پس از ادای سوگند آماده پاسخ به سؤالات دادستان گردید:

- آیا شما آقای پاترسون از گذشته همسران قبلاً با خبر بودید؟

- نه، به هیچ وجه!

- بنابراین شما نمی‌دانستید که او در گذشته در یک بیمارستان روانی

در سوئیس بستری بوده، درست است؟
 - بله همین طور است و چنانچه این موضوع را می دانستم هرگز با او ازدواج نمی کردم.

ماریل اکنون می دانست که او بیشرمانه دروغ می گوید. اما چیزی که او نمی توانست بفهمد این بود که اصلاً چرا مالکوم در صدد خرد کردن اوست و منظور او از این کارها چیست؟!

- آیا شما می دانستید که او قبلاً همسر چارلز دلانی بود؟
 - نه، برای این که او هرگز چیزی در این مورد به من نگفت. البته به طور سر بسته می دانستم وقتی او دختر جوانی بود در پاریس گرفتار علاقه به مردی برای یک مدت محدود شد ولی از ازدواج او اصلاً خبری نداشتم و او کاملاً این موضوع را کتمان می کرد.

- آیا شما درباره آقای چارلز دلانی چیزی می دانید قربان؟
 - فقط این را می دانم که پدر نامبرده او را بنا به دلایلی از این کشور دور نگهداشته بود.

تام آرمور از جا برخاست و با ناراحتی اعتراض خود را ابراز کرد:
 - اعتراض دارم عالیجناب، درباره دور بودن موکل من از کشور باید خود ایشان توضیح بدهد و این در حد قضاوت شخصی ناشی از شنیده های آقای پاترسون قرار نمی گیرد. من خود مدارکی مستند دارم که پدر آقای دلانی هیچگاه نمی خواست که پسرش از این جا دور باشد، بلکه برعکس آقای دلانی بزرگ همواره سعی می کرد تا به نوعی پسرش به خانه بیاید و در کارها او را یاری دهد.

- اعتراض وارد است. منطقی تر سؤال کنید آقای پالمر.
 - بسیار خوب، آقای مالکوم آیا شما هرگز با این فرد ملاقاتی داشته اید؟

- نه تا شروع این دادگاه.

- آیا شنیده‌اید که این مرد شما و یا اعضای خانواده شما را به نوعی تهدید کرده باشد؟

تام آرمور دوباره از جای برخاست و به این سؤال دادستان اعتراض کرد و قاضی موریسون این بار گفت:
- وارد نیست آقای آرمور!

مالکوم نفس راحتی کشید و با خیال راحت و تحکم بیشتری توضیح داد که:

- بله، او همسر و فرزند مرا تهدید کرد. او به همسرم گفت چنانچه به سوی او باز نگردد بچه را خواهد دزدید؟

- و این تهدید چه وقت اتفاق افتاد؟

- درست روز قبل از دزدیده شدن پسر.

- آیا با فرزند خود در آن روز دیداری داشتید قربان؟

مالکوم سر خود را به بهانه این که از شدت تأثر نمی‌تواند صحبت کند به علامت منفی تکان داد و پالمر از این حالت نهایت سود را جست و گفت:

- ممکن است با صدای بلند جواب خود را جهت ضبط در پرونده بیان کنید قربان؟

- متأسفم، نه... نمی‌توانم...

- بسیار خوب قربان، ممکن است زمان این واقعه را بگویید؟

- تقریباً سه ماه پیش، یازدهم دسامبر، چند روز پس از چهارمین سال تولد پسر کوچکم.

- آیا به وسیله تلفن یا نامه و یا به طریقی دیگر تقاضای پول جهت خونبهای آزادی پسر تان به شما نشد؟

- فقط یک بار، اما خیلی مرموز بود، زیرا کسی برای برداشتن پول

نیامد و این نشان می‌دهد که شخص رباینده آنقدر ثروت دارد که نیازی

به این پول نداشته باشد!

- بسیار خوب، آیا هنوز معتقدید که پسر شما زنده است؟

- نه... فکر نمی‌کنم، چون مدت غیبت او طولانی شده است. افسری.
آی. تمامی نیویورک و حتی ایالت‌های دیگر را جستجو کرده است و
اثری از او به دست نیاورده‌اند بنابراین اگر او هنوز زنده بود مسلماً تا الان
او را پیدا کرده بودند.

- آیا فکر نمی‌کنید که آقای دلانی فرزند شما را ربوده باشد؟

- شاید خودش نتواند به آن مهارت این کار را انجام دهد لذا فکر
می‌کنم او چند نفر خبره را برای انجام آن اجیر کرده و حتی ممکن است
همان‌ها او را تاکنون کشته باشند!

- چه چیزی شما را در این پیش داوری متقاعد می‌سازد؟

- مأموران لباس خواب بچه مرا و سپس عروسک مورد علاقه‌اش را در
خانه این مرد پیدا کرده‌اند...

در این وقت مالکوم با نمایش فوق‌العاده هیجان‌انگیزی شروع به گریه
کرد و همه حاضران در دادگاه را متوجه خود نمود، پالمر نیز به حالت
همدردی خاصی سر خود را با تأثر به زیر انداخت و صبر کرد تا او کمی
آرام شود و سپس با شیطنت خاصی پرسید:

- آیا باور دارید که همسرتان هنوز دوست این مرد باشد؟

- بله... راننده سابقم که در این جا حضور دارد به من گفت همسر
به این مرد در محوطه کلیسای جامع شهر ابراز علاقه کرد. من حال باور
می‌کنم که او در طی سال‌ها زندگی سرد خود با من به این مرد فکر می‌کرده
است و یکی از ناهنجاری‌های رفتاری او مربوط به همین علاقه ناروا
می‌شود.

- پس بنابراین می‌توانیم نتیجه بگیریم که ربوده شدن و احیاناً از بین

رفتن فرزند شما به خاطر سهل‌انگاری همسرتان بوده است؟

- اگر قبلاً مردد بودم حال کاملاً یقین دارم که او مقصر است. او فرزند شوهر اولش را در اثر بی‌مبالاتی به کشتن داد و او هم به خاطر خون‌خواهی پسر مرا کشت.

- آقای پاترسون با وجود چنین اتفاقی، بهتر بگویم چنین تراژدی غم‌انگیزی آیا در دل آرزو نمی‌کنید که از این زن و یا شوهر سابق او انتقام بگیرید؟

- هرگز! من فکر می‌کنم آنقدر سیستم محترم قضایی ما قدرت و کفایت دارد که سزای این موجودات بدطینت را بدهد.

- ضمن پوزش از ناراحت کردن شما با سؤالاتم، از شما سپاسگزاری می‌کنم قربان!

و سپس با همان حالت فاتحانه روی خود را متوجه تام آرمور نمود و گفت:

- شاهد در اختیار شماست.

تام آرمور در حالی که از جا برمی‌خواست نگاه معنی‌داری به پالمر انداخت و سپس بدون کلامی حرف در محدوده جلو دادگاه به قدم زدن پرداخت و خود را به هیئت منصفه رساند. لبخندی به تعدادی از آن‌ها زد تا بدینوسیله کمی از تنش و تشنج ناشی از گفته‌های پالمر را در آن‌ها بکاهد. سپس به طرف جایگاه شهود و به نزد مالکوم رفت اما در ضمن رسیدن به او لبخندش را از چهره زدود و با قیافه‌ای جدی و گرفته‌ای گفت:

- بعد از ظهر بخیر آقای پاترسون.

- بعد از ظهر بخیر آقای آرمور.

از حرکت آرمور، مالکوم تا حدودی دچار نگرانی و حتی ترس شد ولی آرمور راحت‌تر از همیشه در برابر او قرار گرفت:

- ممکن است بگویید که آیا ازدواج شما با خانم پاترسون از نوع ازدواج‌های موفق بوده است؟
- می‌توانم بگویم، بله.
- علیرغم بیماری، عدم تعادل روحی و حتی سردردهای ایشان؟
- البته این علائم و نارسایی‌ها خدشه‌هایی در روند عادی زندگی ما وارد ساخت اما روی هم رفته زندگی خوبی بود.
- خیلی خوب؟
- هوم... بله.
- آیا شما قبل از ایشان هم ازدواج کرده بودید؟
- بله دو بار.
- آیا خانم پاترسون این را می‌دانستند؟
- البته.
- آیا ازدواج‌های شما موجب ناراحتی خانم پاترسون شده بود؟
- البته که نه، این مربوط به گذشته من است.
- و ازدواج قبلی ایشان شما را ناراحت کرد؟
- نه، ولی من دوست داشتم او رو راست بوده و درباره‌ی آن به من می‌گفت:
- خوب! آیا آقای پاترسون شما فرزند دیگری غیر از تدی داشتید؟
- نه، تشودور تنها فرزند من است.
- شما فعل زمان حال را به کار بردید در حالی که همین چند لحظه پیش به دادستان گفتید که فرزند شما را موکل من کشته است؟
- اشتباه لفظی بود و من باور دارم که این مرد فرزند مرا کشته است.
- خوب چنانچه تدی کشته شده باشد که ما همگی آرزو می‌کنیم چنین اتفاقی روی نداده باشد شما چگونه این حادثه را برای خود توجیه می‌کنید؟

- ببخشید... من متوجه نشدم؟
تام آرمور چند گامی به طرف او رفت و ایستاد و مستقیماً از نزدیک به چشمان مالکوم دقیق شد و پرسید:
- اگر کاملاً مطمئن شوید پسر شما مرده است، احساس شما در مرگ تنها فرزندان چگونه خواهد بود
- با مرگ فرزندم من هم تمام می شوم و همه چیز دگرگون خواهد شد.
یعنی زندگی ام به طور کلی از هم می پاشد.
- به عبارت دیگر این قضیه شما را نابود می کند؟
- البته... برای این که او تنها فرزند من است.
تام باز هم کمی جلوتر رفت و با نگاهی دقیق تر او را نگریست و گفت:
- مرگ فرزند، شما را نابود می کند و این بدان معناست که احتمالاً به سرحد جنون می رسید در صورتی که حتی زنده باشید، حال چه انتظاری دارید مادری مانند خانم پاترسون در اندک زمانی و در اوج جوانی دو فرزند خود را از دست بدهد و دچار نوسانات عصبی تا سرحد بیماری نشود؟ آیا نظرتان این است که ناراحتی شما با ناراحتی خانم پاترسون که یک مادر غم دیده است فرق دارد؟
- نه... من... من فکر می کنم که باید برای او تحملش خیلی مشکل بوده باشد.

- خانم پاترسون در آن وقت فقط بیست و یک سالش بود که پسر دلبندهش را از دست داد جنین شش ماهه اش را از دست داد، خبر مرگ مادر را به او رساندند، شوهرش رو در رویش ایستاد و او را با سخت ترین حرکات مورد شماتت قرار داد و سپس پدرش ورشکست شد و در بستر بیماری افتاد تا در مدتی دیگر با مرگی سخت در شرایطی سخت تر بمیرد، اگر شما بودید چه حالتی به شما دست می داد؟
- من... من...

هیئت ژوری که تحت تأثیر گفته‌های منطقی و مستدل آرمور قرار گرفته بودند با هیجان خاصی صحنه را نگریستند:

- بسیار خوب، جواب این سؤال واضح است، سؤال دیگری از شما می‌پرسم، آیا خانم پاترسون در این دادگاه هست یا نه؟
- بله هست.

- ممکن است او را با انگشت سیابه به من نشان دهید؟

پالمر از جا برخاست و با ناراحتی گفت:

- اعتراض دارم عالیجناب، آقای وکیل دارد از آقای پاترسون معما می‌پرسد!

- ساکت باشید آقای دادستان... ادامه دهید آقای آرمور ولی لطفاً نه زیاد به طور سربسته، ما مطالب زیادی را برای شهادت دیگر شاهدان باید بشنویم و هیئت ژوری ما دوست ندارند چند سالی را در هتل اقامت کند! تام آرمور لبخندی به رئیس دادگاه زد و سپس سؤال خود را تکرار نمود:

- آقای پاترسون ممکن است به همسران اشاره کنید؟

مالکوم با تعجب و همراه با دلهره انگشت سیابه دست راست خود را متوجه ماریل نمود و بعد آرمور ادامه داد:

- متشکرم آقای پاترسون... پس می‌بینیم که ایشان هستند یعنی در تمامی طول جلسات تا این زمان حضور داشتند و با وجود سؤالات تند زیادی درباره مرگ بچه‌ها و ربوده شدن بچه سوم و حتی مرگ او که با بی‌رحمی بارها و بارها سخن به میان آمد، ایشان تا آن جا که من و دیگر حاضران، بخصوص هیئت محترم ژوری ملاحظه کردند، محکم و باوقار و کاملاً طبیعی سر جای خود قرار گرفته و همه حرف‌ها و سختی‌ها را بدون کوچکترین عمل خطا یا حالت غیرطبیعی تحمل کردند در صورتی که همواره از عدم تعادل و بیماری نامبرده صحبت به میان آمد... حال، آیا

با من موافق نیستید قربان که ایشان شخصی است طبیعی با عملکردی طبیعی و منطقی؟

- خوب، بله... همین طور است که شما می‌گویید.

- ممکن است شما هم با من هم عقیده باشید که مشکل بیماری ایشان

فقط مربوط به گذشته دور می‌شود و نه بیش از آن؟

- من نمی‌دانم، من که دکتر نیستم.

- بسیار خوب، بگذارید سؤال دیگری بکنم، چند سال است که شما با

خانم پاترسون ازدواج کرده‌اید؟

- بیش از هفت سال.

- آیا خانم پاترسون در این مدت برای یک ناراحتی روانی در

بیمارستان بستری بوده است؟

- نه، نبوده است.

- آیا خانم پاترسون در عرض چهار سال گذشته از تولد تدی تا زمان

مفقود شدن کاری کرده که برای کودک به نظر خطرناک باشد؟

مالکوم که از نحوه سؤال کردن آرمور به شدت خشمگین شده بود با

فریاد گفت:

- بله.

پالمر می‌خواست به نوعی به کمک مالکوم بیاید تا مبادا عصبانیت او

جو دادگاه را به ضرر خودش تغییر بدهد اما هر چه فکر کرد تا بهانه‌ای

برای اعتراض بیاورد نتوانست و آرمور هم بلافاصله پرسید:

- خوب، چه کار ایشان برای بچه خطرناک بود؟

مالکوم در حالی که کنترل خود را از دست داده بود با پرخاش و

حرکات تند دستان خود گفت:

- او بچه مرا به پارک برد و در معرض دید چارلز دلانی قرار داد و او هم

بچه مرا از من ربود!

- اما دیدار خانم پاترسون با آقای دلانی کاملاً اتفاقی بود. این موضوع را می‌شود به راحتی ثابت کرد.

- این حرف همسر من است و من آن را باور ندارم.

- آیا او هرگز به شما دروغ گفته بود؟

- بله، درباره گذشته‌اش یعنی ازدواج با دلانی و بستری شدن در بیمارستان.

تام آرمور می‌دانست که مالکوم بیش‌رمانه دروغ می‌گوید اما به هر حال زمان، مناسب مبارزه با او در این مورد نبود لذا پرسید:

- غیر از این آیا دروغ دیگری هم به شما گفت؟

- به خاطر نمی‌آورم.

- خوب، آیا غیر از آن روزی که تدی را به پارک برد و کار خطرناکی به نظر آمد، آیا او شده تدی را به جای دیگری که برای بچه خطرناک بود برده باشد؟

- نمی‌دانم یعنی به خاطر نمی‌آورم.

- آیا به خاطر می‌آورد که او حرکت نامعقول و خطرناکی بر علیه بچه مرتکب شده باشد؟

مالکوم مطمئن نبود چه بگوید و به دنبال کلمه مناسبی می‌گشت و آرمور از این حالت در دلش احساس رضایت می‌کرد:

- البته!

- آیا همسر شما، همسری وفادار به شما و امر زناشویی بوده است؟

- نمی‌دانم!

- آیا هرگز در این مورد به او شک کرده‌اید؟

- نه واقعاً.

- شما خیلی مسافرت می‌کنید حتی به خارج از کشور، درست است

قربان؟

- من باید این کار را بکنم، کارهای تجاری ام چنین اقتضاء می کند.
- موافقتم، و خانم پاترسون چه کارهایی می کند وقتی شما در مسافرت هستید؟

- او در خانه می ماند و سردرد می گیرد!
چند نفر از حاضران از این حرف مالکوم خندیدند اما هیئت ژوری جدی تر از پیش به مالکوم نگریستند که در این وقت آرمور سؤال بعدی را پرسید:

- آیا هرگز او را در سفرهایتان به همراه خود برده اید؟
- خیلی کم.
- چرا؟ این خواست شماست که او با شما همراه نباشد؟
- نه، او خودش ترجیح می داد که در خانه بماند، زیرا علاقه داشت که در کنار بچه باشد.

- آهان، پس عشق مادری او را ترغیب به ماندن در کنار فرزند می کرد؟
- نمی دانم.

- آیا شخص دیگری همراه شما به مسافرت می رفت؟
- البته که نه!

- حتی منشی مخصوص شما؟
- خوب، برای سرعت بخشیدن به کارها قاعدتاً منشی ام باید با من می آمد.

- آهان!... بسیار خوب، آیا شما همیشه با یک منشی می رفتید و یا آن ها را در مسافرت هایتان تغییر می دادید؟
- من معمولاً خانم بریثیت سندرز را به همراهم می برم. او منشی مخصوص و همراز کاری ام می باشد.

- چه مدت است که ایشان به استخدام شما درآمده است؟
- حدود شش سال.

- آیا شما به او علاقه هم دارید؟
- البته که نه من هیچ وقت به منشی هایم علاقه مند نمی شوم.
- خوب، قبل از خانم سندرز چه کسی منشی مخصوص شما بود؟
- همسرم.
- منظورتان همین خانم پاترسون است، نیست؟
- او فقط برای چند ماه منشی مخصوص من بود.
- آیا کار ایشان موجب آشنایی، علاقه و بعد ازدواج شما شد؟
- فکر می کنم، البته من تا حدودی با پدر ایشان آشنایی داشتم.
- آیا پدر خانم سندرز را هم می شناسید، آقای پاترسون؟
- مختصر، پدر او در فرائکفورت ناوایی دارد.
- آهان...! خوب لطفاً بگویید خانم سندرز کجا زندگی می کند؟
- من نمی دانم.
- بنابراین شما هرگز پا به محل زندگی ایشان نگذاشته اید؟
- فقط چند بار... آن هم به خاطر کار اداری!
- و با این وصف شما نمی دانید که او کجا زندگی می کند؟!
- بسیار خوب، بسیار خوب، به خاطر آوردم، خیابان پنجاه و چهارم، نبش خیابان اصلی پارک سانترال.
- به نظر می آید که همسایه باشید آقای پاترسون، یک همجواری
- دلپذیر! آیا آپارتمان خانم سندرز جای شیکی است؟
- بله خیلی شیک.
- بزرگ است؟
- به اندازه کافی!
- آیا آپارتمان مجللی نیست که هشت اتاق خواب دارد با یک تالار پذیرایی بزرگ، یک سالن غذاخوری بدیع، یک اتاق کار مخصوص خود شما، دو حمام اشرافی، دو دستشویی بزرگ و یک تراس بزرگ و استثنایی

با گل و گیاهان مخصوص همچون یک باغ دل‌انگیز؟
- احتمالاً، من به اندازه شما به آن دقت نکرده‌ام.

- شکسته نفسی می‌فرمایید قربان...!، خوب. آیا اجاره‌گزار یک چنین آپارتمانی را خود ایشان با حقوق منشی‌گری‌اش می‌پردازد و یا شما تمام و کمال آن را بعهده گرفته‌اید؟

ماریل کم‌کم با حسادت و خشم به مالکوم که اکنون از شدت شرم چهره‌اش قرمز شده بود می‌نگریست و از این که بریژیت با ظاهر مهربانش چنین با شوهرش رابطه داشت و او ساده از کنار آن می‌گذشت خیلی از او دلگیر شد:

- من پول اجاره آپارتمان خانم سندرز را نمی‌پردازم.
- بسیار خوب... حقوقی که شما به خانم سندرز ماهیانه می‌دهید چقدر است؟

- حدود دویست دلار در ماه.

- به هر حال حقوق خوبی است آنقدر که یک خانواده چند نفری به راحتی با آن می‌تواند زندگی کند اما به هر حال کافی برای پرداخت اجاره ماهانه ششصد و پنجاه دلاری آپارتمان شیک و مجلل ایشان نیست. حال، خرج‌های دیگر زندگی ایشان را نادیده می‌گیریم.
- این اصلاً به من مربوط نمی‌شود که درباره‌اش کنجکاوی کنم. شاید از پدرش می‌گیرد.

- شما گفتید که پدر ایشان نانواست. یک نانوا آن هم در این شرایط سخت بحران اقتصادی که دنیا با آن دست به گریبان است مگر چقدر می‌تواند درآمد داشته باشد که هزینه هنگفت اجاره آپارتمان دخترش را تقبل کند؟

پالمر با ناراحتی و خشم از جا پرید و رو به قاضی موریسون کرد و گفت:

- اعتراض دارم قربان... اصلاً با این سؤالات ما به کجا داریم می‌رویم؟
قبل از این که قاضی موريسون چیزی بگوید، آرمور با متانت و قاطعیت خاصی پاسخ گفت:

- به آنجایی که لازم است برویم آقای دادستان! بیلان ماهانه بانکی آقای پاترسون، چک‌هایی که ایشان سر هر ماه به مبلغ ششصد و پنجاه دلار می‌کشد، همه و همه نشانگر این است که آقای پاترسون اجاره کامل خانه سندرز را می‌پردازد.

پالمر که تازه نشسته بود باز هم از جا پرید و با اعتراض گفت:

- خوب می‌پردازد که می‌پردازد، چه ربطی به این دادگاه دارد؟

آرمور بی‌اعتناء به پالمر رو به قاضی موريسون کرد و گفت:

- عالیجناب، خدمتکار مخصوص این آقا در همین جاست و می‌تواند در جایگاه شاهد قرار گیرد و قاطعانه شهادت دهد که آقای پاترسون تقریباً همه روز بعد از ظهر تا پاسی از شب گذشته به خانه خانم بریثیت سندرز می‌رفته و حتی یکی دو بار در هفته شب را با نامبرده می‌گذراند و در مسافرت‌هایشان، اتاق خواب این آقا با این خانم یکی بوده است. در همین کریسمس گذشته درست ده روز پس از مفقود شدن پسرشان و تظاهر به غمگین بودن، این آقا، خانم سندرز را به مرکز خرید کارتیه^۱ برده و یک پالتوی پوست شیک و یک گردن‌بند الماس بسیار گرانبه‌قیمت خریده و بعد هر دو شادمان به ضیافت‌های مخفی دوستان خانوادگی! و سپس به همان آپارتمان کذایی و اشرافی این خانم می‌رفتند و بعد... وقتی به خانه باز می‌گشت، با تندی و شدت، نقش بازی می‌کرده و خانم پاترسون را تحت بدترین شرایط مورد آزار روحی قرار می‌داده است... عالیجناب، اعضای هیئت محترم منصفه، مردم حاضر در دادگاه، وجدان‌های بیدار،

من با دلیل و قاطعانه اعلام می‌کنم که این آقای پاترسون یک مفتری و دروغگوی تمام عیار است...

زمزمه‌ای سراسر سالن را فراگرفت و پالمر از جا پرید و با شدت اعتراض کرد ولی قاضی موریسون با همان میزان شدت اعتراض او را ناوارد دانست و به مالکوم گفت:

- آقای پاترسون! بدانید که شما به کتاب مقدس سوگند خورده‌اید که جز حقیقت نگویید؟
- البته عالیجناب.

- بسیار خوب، آقای آرمور شما می‌توانید ادامه دهید.
- متشکرم عالیجناب... خوب آقای پاترسون با وصف گفته‌ها و شنیده‌ها آیا شما کلاً رابطه شخصی با خانم سندرز دارید؟
پالمر دوباره بر پا ایستاد و با ناراحتی شدیدی گفت:
- اعتراض دارم قربان، اعتراض دارم، چنین سؤالاتی کاملاً غیراخلاقی است و مناسب شأن مقدس دادگاه نیست.

تام آرمور با قدرت و تحکم خاصی در پاسخ این اعتراض که اتفاقاً به نفع او هم شده بود گفت:

- فکر نمی‌کنم قربان، زمانی که خانم پاترسون در جایگاه شهود قرار داشت همین آقای دادستان ایشان را محکوم به علاقه‌مندی و رابطه مخفیانه با موکل من کرد، در صورتی که مدارک زنده‌ای وجود دارد که تا دو روز قبل از ربوده شدن بچه، آقای چارلز دلانی اصلاً در نیویورک نبود بنابراین در مدت کوتاه دیدار که مجموعاً از چند ساعت آن هم در ملاء عام تجاوز نمی‌کرد، چنین تهمتی کاملاً ناروا بود، در صورتی که دادستان با این که ایشان یک خانم بود با صراحت هر چه تمام‌تر بارها و بارها مسئله دوست داشتن، و نظایر آن را مطرح کرد و در آخر نتیجه گرفت که موکل من به خاطر دوستی که به خانم پاترسون داشت در صدد ربودن بچه

برآمد تا او را مجبور به آمدن به طرف خود کند.. خوب اگر چنین چیزی امکان دارد، پس امکان این هم هست که خانم بریثیت سندرز خانم پاترسون را به صورت خاری در سر راه علاقه خود با آقای پاترسون بداند و برای به دست آوردن عقاید خود بچه را برباید؟

پالمر که اکنون خود را در بد مخمسه‌ای می‌دید در حالی که سعی می‌کرد پوزخند خود را حفظ کند گفت:

- خیلی با مزه نتیجه‌گیری می‌کنید آقای آرمور، آدم قلقلکش می‌آید! صدای خنده حاضران در سالن پیچید و قاضی موريسون با زدن چکش به روی میز و دعوت به سکوت حاضران رو به پالمر کرد و گفت:
- آقای دادستان شما ساکت باشید و شما آقای پاترسون لطفاً جواب آقای وکیل مدافع را بدهید.

- خوب... شاید، شاید من به این خانم علاقه‌مند باشم.

- لطفاً بلندتر صحبت کنید آقای پاترسون، زیاد مفهوم نبود!

- بله، بله... من به خانم سندرز علاقه دارم، دوست او هستم ولی او بچه را ندزدیده است.

بریثیت که دیگر رنگ و روی خود را باخته بود سر به زیر داشت و ماریل گاهگاهی نگاه شماتت بار خود را برای مدتی به روی او می‌دوخت:
- شما از کجا آنقدر اطمینان دارید که خانم سندرز این کار را نکرده است؟

- او زنی فوق‌العاده حساس و مهربان است و هرگز دست به چنین کاری نمی‌زند.

- بنابراین از موکل من هم به احتمال خیلی قوی انجام چنین کاری بعید به نظر می‌آید.

- من نمی‌دانم!

- خوب است که لااقل این را گفتید! خوب آقای پاترسون آیا قصد

دارید با خانم سندرز ازدواج کنید؟

- البته که نه.

- آیا شما برای تمام منشی‌های خود پالتوی پوست شیک و گردن‌بند

الماس می‌خرید؟

- البته که نه.

- آیا او آرزوی ازدواج با شما را دارد؟

- نمی‌دانم، تا حالا راجع به این موضوع صحبت نکرده‌ایم.

- متشکرم آقای پاترسون، حال می‌توانید جایگاه شهود را ترک کنید.

بیل پالمر که در بد وضعی خود و پاترسون را می‌دید از جا برخاست و از قاضی موریسون تقاضا کرد که سؤال دیگری از آقای پاترسون پرسد و قاضی موریسون هم با پرسیدن یک سؤال بیشتر از جانب او موافقت کرد:

- آقای پاترسون آیا تا به حال خانم بریثیت سندرز شما را تهدید کرده

است که پسر شما را به خاطر به دست آوردن شما برباید؟

- مطمئناً نه، او زنی است فوق‌العاده فهمیده، مؤدب و مهربان.

- متشکرم و دیگر سؤالی ندارم!

مالکوم لرزان و خشمناک به سر جای خود با سری افکنده بازگشت و در کنار ماریل نشست. قاضی موریسون با اعلام اختتام دادرسی و تعیین وقت دادگاه بعدی دستور ترخیص حاضران را صادر کرد. بریثیت قبل از همه از جا برخاست و با شتابی هر چه تمام‌تر صحنه دادگاه را ترک گفت و بعد سیل خبرنگاران به سوی او هجوم آوردند و لباس‌های او را در اثر کشمکش بر بدنش دریده شد و او به سختی سوار یک تاکسی شد و هنگامی که اتومبیل به راه افتاد به شدت گریه را سر داد...

هنگامی که ماریل و مالکوم طبق معمول گذشته با کمک تایلر و دیگر مأموران سوار اتومبیل خود شدند، بین راه مالکوم حتی کلامی با ماریل صحبت نکرد و ماریل هم که موقعیت را مناسب نمی‌دید ترجیح داد سکوت اختیار کند. وقتی به‌خانه رسیدند مالکوم به‌طرف اتاق خودش رفت و در را به‌شدت بست و پس از گذراندن ساعتی در آن جا و زدن چند تلفن لباس خود را تعویض کرد و از میان ده‌ها مأمور پلیس مستقر در خانه که تایلر هم اکنون به‌آنها پیوسته بود بدون آن که چیزی به ماریل بگوید خانه را ترک کرد.

پس از رفتن مالکوم، تایلر به‌سراغ ماریل که اکنون مانند بالونی سبک که در هوا سرگردان و شناور است، رفت تا با او درباره دادگاه طولانی و هیجان‌انگیز آن روز صحبتی داشته باشد:

- آیا از رابطه بریثیت با مالکوم تعجب کردی؟

- خیلی زیاد، من باید آدم احمقی باشم که همیشه او را دوست داشتم. او دختر خوب و مؤدبی بود و خیلی به تدی محبت می‌کرد. شاید محبت بیش از حد او به تدی برای جلب توجه بیشتر مالکوم و گمراه کردن تو بود؟

- شاید، اما به هر حال دیگر مهم نیست.

- بازی وارد مرحله تازه‌ای شده ماریل.

- برای مالکوم متأسفم، انتظار دقت عمل آرمور را نداشت بنابراین باید روز سختی را پشت سر نهاده باشد.

- نه به سختی دیروز که تو آن را تحمل کردی.

- نمی‌دانم چه بگویم.

- آیا تو هنوز نسبت به چارلز احساس همدردی می‌کنی؟

- راستش بله و هنوز چیزی است در دلم که می‌گوید او بی‌گناه است و چنانچه تدی پیدا شود و غائله پایان گیرد، مطمئن هستم که چارلز هرگز

مرا نخواهد بخشید.

- خیلی اتفاقات غیرمعقول در این دنیا می افتد و ما نباید مرتباً خود را به خاطر کارهایی که سهواً و یا گاهی به عمد خطا بوده و یا حرف هایی که در زمان بخصوصی زده ایم، سرزنش کنیم. اگر هم کسی باشد که باید خود را سرزنش کند چارلز است که با تهدید احمقانه خود همه را توی دردسر انداخت و نه تو.

- با تمام این حرف ها، من دلم می خواهد تدی پیدا شود.

- من مرتباً با مراکز اف. بی. آی در ایالات دیگر و حتی پلیس بین الملل در تماسم و امیدوارم که روزی در پیدا کردن تدی موفق شوم.
- متشکرم جان.

- خوب من باید بروم، مواظب خودت باش.

دقایقی پس از رفتن تایلر، تلفن خانه زنگ زد و پلیس مستقر در خانه به اطلاع ماریل رساند که خانمی می خواهد با او صحبت کند. ماریل حدس می زد که کیست و این بار به سوی تلفن رفت و آن را برداشت:
- بفرماید؟

- خانم پاترسون؟

- بله؟

- من هستم بیت، بئاتریس رایتز خبرنگار.

- آه، شماید؟ من می خواستم از مقاله شما درباره خودم و همچنین انتخاب وکیل تام آرمور برای دفاع از چارلز که در واقع از متهم دفاع کرد، تشکر کنم.

- اوه خانم پاترسون، آن ها شما را خیلی اذیت کردند و من تصمیم گرفته ام که به نوعی به شما کمک کنم...

- از حسن نیت تو سپاسگزارم بیت.

- قابلی ندارد، فقط می خواستم خواهش کنم اگر اشکالی نیست برای

- چند دقیقه‌ای هم که شده با شما حضوراً صحبت کنم؟
- چرا پشت تلفن حرف‌هایت را نمی‌زنی؟
- نمی‌توانم، باید شما را ببینم، خواهش می‌کنم اجازه دهید.
- آیا مربوط به پسر می‌باشد؟
- نه مستقیماً، در اصل می‌خواستم راجع به چارلز دلانی صحبت کنم. مگر ندیدی که آن‌ها دیروز چه بلایی سر من آوردند؟... مطمئناً جنجال دیگری از سوی همکارانت بر پا می‌شود؟
- گوش کنید خانم پاترسون، من می‌خواهم که دزد اصلی پسر شما را پیدا کنم. چارلز در این ماجرا بی‌گناه است، باور کنید.
- آیا او می‌داند که با من تماس می‌گیری؟
- من فقط یکی دو بار توانستم او را ببینم. او زیاد مرا نمی‌شناسد. باور کنید که حقیقت را می‌گویم خانم پاترسون.
- من می‌خواهم پسرم پیدا شود و این تمام چیزی است که من می‌خواهم.
- می‌دانم، من هم دلم می‌خواهد، خواهش می‌کنم اجازه دهید شما را ببینم... فقط چند دقیقه.
- خوب، چه وقت؟
- می‌توانم همین حالا بیایم؟
- فکر نمی‌کنم الان وقت مناسبی باشد.
- خواهش می‌کنم خانم پاترسون؟
- بسیار خوب، بیا ولی حداکثر تا نیم ساعت دیگر این جا باش.
- حتماً خانم پاترسون و متشکرم... واقعاً متشکرم.

* * *

در کمتر از نیم ساعت بعدی در حالی که ماریل دم در ورودی منتظر

بود، بیت رایتر با حالتی نگران و کمی ترسان خود را به او رساند و با تشکر مجدد به دنبال ماریل به راه افتاد و ماریل هم او را به همراه خود به کتابخانه برد و در را بست و بدون مقدمه گفت:

- من واقعاً نمی دانم که تو چه انتظاری از من داری؟ زیرا من هیچ کمکی نمی توانم در این شرایط بکنم؟

- من به کمک شما فکر نمی کنم. فقط می خواهم بدانم علیرغم حرف هایی که در دادگاه بیان شد و یا نوشته ها روزنامه ها، چه چیزی در فکر شما می گذرد؟

- خوب چه می خواهی بدانی؟

- آیا شما واقعاً فکر می کنید که چارلز این کار را کرده است؟

- نه واقعاً، ولی پیدا شدن لباس خواب و عروسک بچه در خانه او تا حدود زیادی عقیده ام را عوض کرد.

- ماریل!... آیا اجازه می دهید به اسم کوچکتان شما را صدا کنم تا راحت تر بتوانم حرف های خود را بزنم؟

- البته عزیزم.

- متشکرم، ... بله ماریل، چارلز قسم خورد که شخص ثالثی با کمک چند خبره دیگر این کار را کرده است و بعد لباس را مستقیماً از خانه شما و بعد عروسک محبوب تدی را ماهرانه به آن جا برده است.

- ولی پیژامای خواب قرمز رنگ، لباس خوابی بود که تدی درست شب رفته شدن به تن داشت.

- آیا او لباس خواب قرمز رنگ دیگری شبیه آن در خانه دارد؟

- نه... فکر نمی کنم!

- به هر حال این قضیه بوی توطئه می دهد و چارلز قاطعانه تأکید کرد که تدی زنده است.

آرزو می کنم که حرف چارلز درست باشد ولی اف. بی. آی و پلیس

نیویورک کاملاً نوید شده‌اند.

- من نمی‌توانم قبول کنم ماریل، لذا دلم می‌خواهد برای پیدا کردن مخفی‌گاه او به هر طریق ممکن حال از طریق روزنامه و یا ابتکار شخصی کاری انجام دهم.

- در این راه از من چه انتظاری داری بیت؟

- در حال حاضر همین قدر که عقیده شما را بدانم کافی است،... آیا ته دل خود احساس می‌کنید که چارلز مقصر است؟
- اگر راستش را بخواهی، نه.

- همین مهم است ماریل و متشکرم.

- چرا آنقدر تو برای چارلز دل می‌سوزانی؟

- من به عنوان یک روزنامه‌نگار در قبال جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم احساس مسئولیت می‌کنم و دلم نمی‌خواهد فرد بی‌گناهی به مرگ محکوم شود.

ماریل غیر از این احساس، اشتیاقی بیش از یک اهمیت ساده را در چشمان زن جوان خبرنگار حس می‌نمود لذا بدون این که در کلامش حسادت می‌محسوس باشد صریحاً پرسید:

- تو علاقه‌مند به چارلز شدی؟

رنگ زن جوان به شدت سرخ شد و در حالی که سعی می‌کرد کلامش بدون لرز و رسا باشد گفت:

- مطمئن نیستم، یعنی چنین چیزی را نمی‌خواهم و بیشتر به جنبه انسانی قضیه می‌نگرم تا حاشیه‌های فرعی آن.

- بسیار خوب، قبول کردم!

- می‌توانم خواهش دیگری از تو بکنم ماریل؟

- چه خواهشی؟

- ممکن است یک بار دیگر به ملاقات چارلز بروید، مسلماً او خیلی

حرف دارد که به شما بزنند؟

- انجام چنین کاری برای من در این شرایط واقعاً از محالات است.
- پس خودم به هر صورت ممکن با کمک تام آرمور قضیه را روشن می‌کنم.

- موفق باشی بیت، فقط لطفاً در صورت پیدا شدن هر سر نخ
بخصوص در مورد تدی، مرا در جریان امر قرار بده.
- در همان لحظات اول و بدون معطلی این کار را خواهم کرد ماریل.
- متشکرم بیت و به امید دیدار.

- من هم متشکرم ماریل و برای دیدار مجدد تو لحظه شماری می‌کنم.
وقتی بیت رایتز در آن وقت شب از آن جا دور شد، ماریل به اتاقش
رفت و روی تخت دراز کشید و بعد با خود اندیشید که مالکوم اکنون
کجاست که حتی تا دیر وقت به خانه بازنگشته است؟... در آپارتمان
بریزیت و یا جایی دیگر؟... به هر حال از همه مهم‌تر فرزندش تدی بود که
در دل آرزو کرد هر کجا هست، در جای گرم و مناسب و کاملاً امن، شب
تیره و بدون وجود مادر را به صبح برساند...

«نبردی ناخواسته»

در طی هفته‌های بعدی، محاکمه چارلز همچنان ادامه یافت. هم‌زمان با محاکمه جنجالی چارلز، نیروهای آلمانی به دستور هیتلر کناره بالتیک در لهستان را اشغال کردند و متعاقب آن انگلستان و فرانسه پشتیبانی خود را از لهستان و ملت آن اعلام کردند. علی‌رغم جنگ‌های استقلال‌طلبانه در اسپانیا بر علیه ژنرال فرانکو و نیز علی‌رغم نبردهای خونینی که چارلز و دوستانش به‌طور داوطلب در اسپانیا داشتند، فرانکو سرانجام با تسخیر مادرید^۱ (پایتخت اسپانیا)، تمامی اسپانیا را به‌زیر سلطه دیکتاتوری خود کشید. در عرض سه سال گذشته و در نتیجه جنگ‌های داخلی، مردم اسپانیا ضمن تحمل بیش از یک میلیون کشته به‌زیر چکمه‌های خونین فرانکو سقوط کردند.

با این‌که اخبار جنگ اروپا عنوان‌های درشت روزنامه‌های صبح و عصر را به‌خود اختصاص می‌داد معذالک خبر مربوط به‌ر بوده شدن تدی پاترسون نیز هم‌چنان در صدر اخبار مهم روزنامه‌های ایالات متحده

بخصوص نیویورک قرار داشت. چارلز اخبار مربوط به اسپانیا و پیروزی فرانکو را از طریق رسانه‌ها در زندان تعقیب می‌کرد و حال او کاملاً به این حقیقت تلخ واقف شد که جنگ برای او و دوستانی که همپای او در اسپانیا می‌جنگیدند به پایان نافرجام خود رسیده است و به جای آن جنگ خود چارلز که نبردی ناخواسته به حساب می‌آمد شروع شده بود که نهایتاً نتیجه آن مرگ و زندگی او را رقم می‌زد.

* * *

ماریل پس از آخرین ملاقاتی که در آن شب با بیت رایتر داشت طی چند هفته‌ای که از آن می‌گذشت هیچ خبری از جانب او دریافت نکرد. روزنامه‌ها با توجه به افشاگری‌های جانانه وکیل تام آرمور در مورد رابطه مالکوم که اکنون بیش از هر زمان خشمگین‌تر به نظر می‌آمد نزدند و اصولاً کمتر اتفاق می‌افتاد تا آن‌ها صحبتی با هم داشته باشند مگر در مواقع استثنایی که آن هم از چند جمله یا عبارت کوتاه تجاوز نمی‌کرد. مالکوم بیشتر شب‌ها بیرون از خانه می‌ماند و یا تا پاسی از شب گذشته و دیروقت به خانه می‌آمد. ماریل حال کاملاً می‌دانست که او بی‌پروا تر از پیش وقت خود را با بریژیت که طی سال‌های گذشته با ایفای نقش ماهرانه‌ای به او و تدی محبت می‌کرد، می‌گذراند ولی او دیگر به این موضوع اهمیتی نمی‌داد و حتی حسادت هم نمی‌کرد زیرا دیگر راه خود را کاملاً از مالکوم جدا شده می‌دید.

جلسات محاکمه طبق روال قبلی تشکیل می‌گردید و هر بار یکی از کارکنان مالکوم در جایگاه شهود قرار می‌گرفت و با سوالات آن‌چنانی پالمر، برگناه چارلز و بی‌کفایتی ماریل شهادت می‌داد و بعد وقتی نوبت به تام آرمور می‌رسید او نیز متقابلاً آن‌ها را با سوالات دقیق و حساب شده خود در منگنه قرار می‌داد و می‌کوبید و اثر گفته‌های آنان را تا آن جا

که امکان داشت خنثی می ساخت. اکنون تا پایان کامل جلسات دادرسی و رسیدگی به کیفرخواست دادستان علیه چارلز به عنوان متهم شماره یک محاکمه می شد.

تام آرمور در دادگاه بعدی، ماریل را به جایگاه شهود فراخواند و پس از انجام شگردهای ویژه خود و جلب توجه حضار و هیئت منصفه سوالات خود را از ماریل شروع کرد:

- آیا شما فکر می کنید که هنوز فرزندان زنده باشد؟

- نمی دانم... امیدوارم که باشد... من خیلی امیدوارم... و به عنوان یک مادر چشم به راه تقاضا می کنم که اگر کسی از او اطلاعی دارد به من... به من بگوید، من به ننگه دارنده پسر الماس می کنم که او را آزار ندهد و... و هرچه زودتر او را بازگردانند....

- آیا شما به این امر معتقد هستید که چارلز دلانی فرزند شما را ربوده است؟

- گرچه طرح چنین سوالی می توانست برای موکل آرمور یعنی چارلز خطرناک باشد اما با این وصف او به خاطر رعایت صداقت کلام و هم چنین دانستن نظر مستقیم ماریل در مواجهه با سوالات او، چنین ریسکی را پذیرفت. به هر حال ماریل همراه با تکان دادن سر پاسخ داد:

- نمی دانم... یعنی مطمئن نیستم.

- آیا فکر می کنید که چنین کاری از او بریاید با توجه به این که پنج سال در کنار هم زندگی مشترک داشتید و شما بهتر از هر کس دیگری در این جا او را می شناسید و نیز با توجه به این که او پس از حادثه اسفبار مرگ فرزندش شما را سرزنش نمود، به شما پرخاش کرد و حتی شما را کتک زد؟

ماریل برای لحظاتی از پاسخ امتناع ورزید و با سکوت خود، سکوت سنگین تری را بر فضای دادگاه تحمیل کرد و بالاخره با تکان دادن سر

خود به علامت منفی انجام چنین کاری را از چارلز بعید دانست و بعد تام آرمور به سراغ سوال بعدی رفت:

- آیا شما هنوز دوست او هستید خانم پاترسون؟

- نه... من وقتی خیلی جوان بودم او را دوست داشتم، او پدر بچه‌های من بود و ما زندگی خوبی داشتیم و با هم زندگی می‌کردیم ولی اکنون فقط من نگران او هستم ولی دیگر علاقه به او ندارم.

تام آرمور با تکان دادن سر از پاسخ او اظهار رضایت نکرد و در دل به متانت و لطف کلام او آفرین گفت:

- بسیار خوب خانم پاترسون. آیا به عنوان یک زن ازدواج کرده به شوهر خود وفادار بوده‌اید؟
- بله دقیقاً.

- متشکرم خانم پاترسون، سوالات من تمام شد. می‌توانید جایگاه شهود را ترک کنید.



پس از آن که ماریل به سر جای خود بازگشت، تام آرمور شاهد بعدی که هاورفورد پیشخدمت آن‌ها بود را فراخواند تا به جایگاه شهود بیاید:

- شما به عنوان پیشخدمت مخصوص خانواده پاترسون، ممکن است

از خانم پاترسون و رفتار اطرافیان او برای دادگاه بگوئید؟

- البته قربان، عرض می‌کنم که خانم پاترسون یک خانم به تمام معنا مهربان و یک مادر نمونه نسبت به فرزندش و یک همسر وفادار به آقای مالکوم بوده‌اند. من افتخار می‌کنم که در خدمت یک چنین بانویی هستم. به خاطر گذشت و محبت زیاد، اکثر خدمتکاران خانه نسبت به او بد رفتاری می‌کردند، مثلاً دوشیزه گریفین چنان بچه را از این مادر پنهان می‌کرد که او واقعاً آزرده می‌شد. سر نظافتچی خانه اصلاً توجهی

به خواسته‌های خانم پاترسون نداشت و در مقابل اعتراض او، صراحتاً می‌گفت که فقط از آقای پاترسون دستور می‌گیرد. ادیت کمک پرستار هروقت که می‌خواست به جایی برود یکی از لباس‌های خانم را می‌دزدید ولی خانم به خود اجازه نمی‌داد که به روی او بیاورد. کلاً مستخدمین حرف‌های او را به مسخره می‌گرفتند و عجب این‌که آقای پاترسون کاملاً این را می‌دانست ولی به آن اهمیتی نمی‌داد.

- بسیار خوب آقای هاورفورد. ما با توجه به گفته‌های شما نتیجه می‌گیریم که هیچ احترامی برای خانم پاترسون در خانه خویش وجود نداشت.

- درواقع همینطور بود قربان.

- با توجه به چند سال خدمت برای خانم پاترسون آیا نام‌برده را زنی عصبی، غیرمتعادل و بی‌دقت می‌دانید؟

- به هیچ وجه قربان، خانم پاترسون خانمی است محترم و مهربان، و برخلاف گفته دیگران زنی است فوق‌العاده مسلط و باهوش سرشار.

- می‌توانید علت بی‌حرمتی کارکنان خانه را نسبت به خانم پاترسون توجیه کنید یعنی آیا دلیل منطقی برای این کار آن‌ها وجود داشت؟

- آقای پاترسون هر چندگاه یک بار به ما یادآوری می‌کرد که او زنی عصبی است که قادر به گرداندن خانه نیست لذا بهتر است در همه کارها با خود او مشورت کنیم و تنها از او دستور بگیریم.

- پس که اینطور؟! خوب آیا شما از رابطه پنهانی خانم سندرز با آقای مالکوم پاترسون خبر داشتید؟

- تقریباً، یعنی بهتر است بگویم بله.

- آیا هرگز این موضوع را با خانم پاترسون در میان گذاشتید؟
- البته که نه.

- متشکرم آقای هاورفورد.

آرمور پس از تشکر از هاورفورد رو به بیل پالمِر کرد و گفت که شاهد در اختیار اوست ولی بیل پالمِر از مواجهه با او طفره رفت و طوری نشان داد که این پیشخدمت ارزش سوال و جواب را ندارد اما به هر حال راضی تر از همه ماریل بود که می دید چه گونه اعتبار اجتماعی او به وسیله هاورفورد و با کمک آرمور تثبیت می شود.

* * *

شاهد بعدی به انتخاب تام آرمور سندرز منشی مخصوص مالکوم و یا دقیق تر دوست او بود که با ظرافت خاصی مانند قویی خرامان به سوی جایگاه شهود رفت. زیبایی چهره و اندام او به گونه ای بود که تمام حاضران مسحور او شده بودند تا آن جا که ماریل هم تحت تأثیر قرار گرفت و فهمید که نسبت به این موضوع تا چه حد بی دقت بوده است. بریژیت هنگام پاسخ دادن لهجه غلیظ تری به کلام خود گرفت، به گونه ای که هرکس به راحتی می توانست درک کند که او یک آلمانی تمام عیار است همین موضوع بر تعجب ماریل افزود. به هر حال آرمور سؤالات خود را شروع کرد:

- چه گونه به خود اجازه دادید که پای به زندگی خصوصی خانواده ای بگذارید؟

- در وهله اول بچه دار نشدن خانم پاترسون بود که آقای پاترسون را وادار ساخت که به سوی من گرایش پیدا کند. درحقیقت او دیگر از باردار شدن همسرش نومید شده بود و حتی تصمیم گرفت که وی را طلاق بدهد که دکترها گفتند سرانجام او حامله شده است.

زمزمه ای از این همه صراحت و بی پروایی در سالن پیچید و قاضی موریسون با ضربات چکش چوبی اش همه را به سکوت دعوت کرد و وقتی زمزمه ها خاموش شد آرمور به سراغ سوال بعدی رفت:

- آیا درست است که شما با آقای پاترسون رابطه پنهانی دارید؟...
فراموش نکنید که شما سوگند خورده‌اید حقیقت را بگوئید.
- بله.

- شروع این صمیمیت دقیقاً از کی بود؟
- دو ماه پس از ازدواج آقای پاترسون با همسرش و یک ماه پس از
استخدام من.

- آیا شما از ازدواج آقای پاترسون با همسرش ناراحت بودید؟
- نه... ولی می‌دانم که آقای پاترسون نسبت به من خیلی محبت می‌کرد
و رفتار والایی داشت.
- صحیح!... خانم پاترسون چه، آیا رفتار او نسبت به شما نامناسب
بود؟

- نه، زیرا اغلب در اتاقش بود و با سردردی که می‌گرفت می‌ساخت!
بریزیت مانند بقیه خدمت‌کارها به غیر از هاورفورد که سخاوت‌مندانه
درباره او به قضاوت صحیح پرداخته بود، از حربه میگردن او استفاده کرد و
برای یادآوری دادگاه یک بار دیگر با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر آن را بر زبان
راند.

سوالات بعدی آرمور راجع به مسافرت‌هایشان بود و بریزیت اقرار
کرد که در اکثر مسافرت‌ها به خصوص سفرهایی که به آلمان داشت همراه
مالکوم می‌رفته و نهایت این که با خونسردی هرچه تمام‌تر گفت که دوست
اوست و از این لحاظ هیچ‌گونه احساس شرم و یا ناراحتی نکرد!

تام آرمور پس از تشکر از بریزیت گفت که می‌تواند جایگاه را ترک
گوید و با پایان یافتن سوال و جواب‌های آرمور و بریزیت سندرز وقت
دادگاه هم به پایان رسید. بدین ترتیب یک جلسه دادرسی دیگر تا پایان
هفته چهارم انجام شد و دو نفر دیگر از کارکنان و منشی‌های مالکوم مورد
بازرسی قرار گرفتند. در شروع هفته پنجم سرانجام نوبت به چارلز رسید

کسی که متهم به ربودن تدی پاترسون و احتمالاً قتل او شده بود. تاکنون هیچ اثر انگشت او را در خانه مالکوم پیدا نکرده بودند و دلایل محکومیت او همان تهدید پارک و پید شدن لباس خواب و عروسک بچه در خانه‌اش محسوب می‌شد گرچه چارلز آن شب در یک مهمانی دوستانه شرکت داشت و این را به راحتی می‌توانست ثابت کند.

تام آرمور با فراخواندن چارلز دلانی به جایگاه شهود روند کار دادگاه را وارد مرحله تازه‌تری نمود. به هر حال چارلز به آرامی به سوی جایگاه مخصوص رفت و در آن جا قرار گرفت. منشی دادگاه به همراه کتاب مقدس او را سوگند داد که جز حقیقت نگوید و در بیان اظهاراتش همواره خداوند را به خاطر داشته باشد. پس از انجام این مراسم آرمور سوالات خود را شروع کرد:

- آیا شما در جنگ بزرگ هم شرکت داشتید؟

- بله و داوطلبانه رفتم.

- در آن هنگام چند ساله بودید؟

- پانزده سال داشتم.

- شما در آن جنگ زخمی شدید؟

- بله قربان.

- کجا و چه گونه؟

- در برلن و به وسیله گلوله.

- و بعد چه شد؟

- برای معالجه به کشورم برگشتم و هنگامی که از بیمارستان ترخیص

شدم سه سال ماندم و دوره دبیرستان را به اتمام رساندم، سپس برای ادامه تحصیلات به انگلستان رفتم و به تحصیل پرداختم. برای دوره تکمیل

تخصصی ام نیز به ایتالیا رفتم و پس از فارغ شدن از تحصیل به فرانسه مهاجرت کردم و مقیم آن جا شدم.

- در کجا و چه وقت با همسر قبلی خود آشنا شدید؟

- در پاریس و سال ۱۹۲۶، او هیجده ساله بود و در آخر تابستان آن سال ما با هم ازدواج کردیم.

- شما صاحب فرزندى هم شدید؟

- بله، پس از یک سال از ازدواج ما صاحب پسر کوچکی به نام آندری شدیم.

- آیا شما خیلی به بچه علاقمند بودید؟

- بله... خیلی زیاد....

- وضعیت خانوادگی شما چه گونه بود؟

- ما خیلی خوشبخت بودیم و اغلب به مسافرت می رفتیم. من داستان های کوتاه و مقاله های متعدد می نوشتم و ماریل به صورت یک مادر خوب دائماً از بچه نگه داری می کرد.

- پرستار بچه هم داشتید؟

- نه، به خاطر این که ماریل عاشق نگه داری بچه و کارهای خانه بود. یک خوشی لحظه ای وجود ماریل را فراگرفت و با خود اندیشید که زندگی بدون تشریفات مسخره چه قدر می تواند زیبا باشد.

- بنابراین شما زندگی خوبی داشتید؟

- بله، همینطور است قربان.

- و از دست رفتن آندری زندگی مشترک شما را به انتهای خود رساند؟

- بله، ما جوان بودیم و مرتباً یکدیگر را به خاطر این واقعه سرزنش می کردیم.

- او هم شما را سرزنش می کرد؟

- نه، واقعاً، اصل قضیه این بود که من او را سرزنش می کردم و او

خودش را، تا این که سر از بیمارستان درآورد.

- آیا شما در شب حادثه همسر خود را کتک هم زدید؟

- بله خیلی زیاد، برای این که از مرگ پسرم به جنون رسیده بودم.

می خواستم بمیرم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود و کشیده های محکمی به گوش او نواختم.

- آیا جنینی که سقط شد در اثر کتک های شما بود؟

- نه، برای این که دکتر به من گفت در اثر سرماخوردگی شدید، بچه در

شکم او مرده است ولی آن ها در این مورد چیزی به او نگفتند.

- آیا دلتان می خواست در آن شب او را می کشتید؟

- ابداً.

- بعداً چه، آیا فکر از بین بردن او را در سر نپروراندید؟

- نه! هرگز.

- آیا برای مدت طولانی او را زدید و یا در همان لحظات اولیه کار زدن

را متوقف کردید؟

- متوقف کردم و به بیرون رفتم و در آخر شب که برای اظهار تأسف و

پوزش به خانه آمدم متوجه شدم که او را به دکتر بردند.

- آیا در مراسم تدفین پسران شرکت کردید؟

- بله.

- همسران چه طور؟

- نه، برای این که در بیمارستان به خاطر سقط جنین بچه بستری بود و

بعد به بیمارستان مخصوص او را بردند.

- منظورتان همان آسایشگاه روانی دکتر وربیوف در ویلمارز سوئیس

که اکنون همه درباره آن می دانیم، نیست؟

- بله، کاملاً.

- آیا باز هم دلتان بچه می خواست؟

- نه، برای این که اگر می خواستم دوباره ازدواج می کردم و در عوض پس از آن رو به نوشتن بیشتر نمودم و بعد برای اهدافی که باور داشتم جنگیدم و اگر هم می مردم آشنایی نبود تا برایم سوگواری کند و گذاشتم که سرنوشت به راهی که مقدر بود تعیین شود و مسلماً با قید و بند ازدواج و داشتن همسر و فرزند نمی توانستم چنین آزادانه به دنبال خواسته های دل خودم بروم.

- آیا دلتان می خواهد دوباره در کنار همسر سابق خود باشید؟

- بله، برای این که در موقع مرخص شدن از بیمارستان از او تقاضا کردم که دوباره به سویم بیاید و حتی قول دادم که دیگر ماجرایی بچه ها را فراموش کنم ولی او گفت که نمی تواند و در کنار من با یادآوری خاطرات گذشته احساس ناراحتی خواهد کرد.

- آیا فکر می کنید که او هنوز شما را دوست داشته باشد؟

- تا حدودی اما به هر حال کلاً چنین به نظر می رسد که او بیش از آنی که من فکر می کردم مقید به زندگی فعلی اش است.

- پس از چه مدتی شما به طور اتفاقی او را در کلیسای سنت پاتریک دیدید؟

- تقریباً هشت سال.

- و شما مشتاقانه به سوی او رفتید؟

- بله، با تمام وجودم.

- آیا او هم از دیدن شما خوشحال شد؟

- بله، فکر می کنم.

- آیا او خواست که باز هم شما را ملاقات کند؟

- نه، او گفت که شوهر دارد و به شوهر و زندگی اش علاقمند است، و چنان قاطعانه گفت که جای اصرار دیگری را نگذاشت گرچه من باز هم تأکید به دیدار مجدد او کردم.

- و شما خشمگین شدید؟

- نه واقعاً، بلکه عمیقاً متأثر شدم ولی با این وجود خواستم که او را دوباره به بینم.

- آیا او راجع به فرزند شما چیزی گفت؟

- نه، ولی فردای آن روز وقتی او را همراه بچه دیدم، ناراحت و حتی عصبانی شدم. من در آن وقت حواس نداشتم و حرف‌هایی زدم که شایسته نبود و اقرار می‌کنم که رفتارم واقعاً بد بود و از این بابت متأسفم.

- آیا او را تهدید هم کردید؟

- بله، فکر می‌کنم.

- آیا منظوری هم از این تهدید داشتید؟

- به هیچ وجه، زیرا من هرگز دلم نمی‌آید که به یک زن و یا یک کودک بی دفاع آسیبی برسانم.

- آیا شما بعد از آن با تلفن و یا به وسیله دیگری تهدید خود را تکرار

کردید؟

- نه، هرگز.

- آیا قبلاً کسی را تهدید کرده بودید؟

- خیر.

- آیا شما تشودور پاترسون را در شب یازدهم دسامبر سال گذشته از

خانه‌اش به وسیله خود و یا عوامل اجیر شده، ربودید؟

- به هیچ وجه قربان.

آیا می‌دانی که تدی پاترسون کجاست؟

- نه متأسفانه ولی ای کاش می‌دانستم.

- اما لباس خواب و عروسک مورد علاقه بچه را یک هفته پس از

مفقود شدن در خانه شما پیدا کردند؟

- من روحم از آن خبر ندارد و فکر می‌کنم که به وسیله شخصی یا

اشخاص ناشناسی به آن جا آورده شده باشد.

- چرا فکر می‌کنید کسی یا کسانی ممکن است چنین کاری بکند؟

- برای این که من به جای گناه کار اصلی تقاص پس بدهم.

- به نظر شما چه گونه آن‌ها موفق به انجام این کار شدند؟

- نمی‌دانم.

- آیا به کسی مظنون هستید؟

- به فکر نمی‌رسد.

- آیا شما فکر نمی‌کنید دشمنی داشته باشید؟

- به غیر از ژنرال فرانکو کسی را دشمن خودم نمی‌دانم!

در این هنگام خنده نه‌چندان پرسر و صدایی برای لحظاتی فضای تالار

دادگاه را به خود اختصاص داد اما نگاه جدی قاضی موریسون رئیس

دادگاه خیلی زود سکوت دوباره را جایگزین ساخت.

- آیا شما یک کمونیست هستید؟

- هرگز، من یک آزادی‌خواهم و به آزادی تمامی انسان‌های این جهان

احترام می‌گذارم.

- آیا عضو دسته یا گروهی اشتراکی هستید؟

- به هیچ وجه.

- آیا از خانم دلانی... و حال خانم پاترسون و یا آقای پاترسون به خاطر

ازدواجشان نفرت دارید و به نوعی با آن مخالفید؟

- هرگز، آن‌ها خواستند و ازدواج کردند و ماریل هم در زندگی بیش از

آن زجر کشیده بود که حال من هم به خود اجازه دهم بر درد او بیفزایم.

- آقای دلانی به خاطر داشته باشید که شما به خداوند و کتاب مقدس

سوگند خورده‌اید و با توجه به این سوگند آیا ارتباطی هر چند جزئی با

ربوده شدن تدی پاترسون دارید؟

- در این هنگام تام آرمور رو به دادستان پالمز کرد و گفت،

- آقای دلانی در اختیار شماست.

پالمر با همان حالت تهاجمی، چارلز را زیر بمباران سوالات خود قرار داد و پس از گذشت ساعاتی طولانی سرانجام دادگاه آن روز بنا به دستور قاضی موریسون تا تشکیل جلسه بعدی به پایان رسید. پس از ختم دادرسی، مالکوم در آن روز خود به تنهایی رفت و ماریل نیز به ناچار تاکسی گرفت و سر راه، خود را به کلیسای سنت وینسنت رساند تا برای سلامتی تدی و پایان خوش ماجرای بوجود آمده دعا کند. عید ایستر (پاک) آمد و رفت و بچه ها تخم مرغ های زیادی را رنگ کردند اما در خانه پاترسون اتاق تدی هم چنان خالی از وجود او بود و بدون او روز و شب ها سپری می گردید. مالکوم عذر گریفین را رسماً خواست و او هم دوباره پیش خواهرش به نیوجرسی رفت و بعد از طریق آگهی های روزنامه برای پرستاری بچه ای دیگر به استخدام درآمد و قرار شد که به زودی به پالم بیچ فلوریدا برود. ماریل از شنیدن این قضیه به گریفین حسرت خورد که باز هم در کنار کودکی خواهد بود ولی خود او اکنون بدون تدی... و شاید برای همیشه بار رنج تنهایی را بر دوش بکشد...

ماریل در برابر کلیسا زانو زد و چند دقیقه بعد تایلر که در پی او بود با وارد شدن به داخل کلیسا به نزدیکش رفت و او نیز در کنار وی زانو زد. تایلر در تمامی جلسات دادگاه در کنار ماریل حضور داشت و با نگرانی روند کاری آن را نظاره می کرد و از این که هنوز در مورد پیدا شدن تدی نتوانسته بود کاری انجام دهد ناراحت بود. خبرنگاران هنوز در اطراف خانه مالکوم پاتوق داشتند و به محض دیدن یکی از اهالی خانه بخصوص ماریل به سوی او هجوم آورده و سوالات خود را مطرح می کردند. دیگر زمان زیادی به پایان دادگاه و تصمیم نهایی در مورد چارلز نمانده و هنوز

هیچ نشانی از آدم ربایان به دست نیامده بود. وقتی تایلر پس از انجام مراسم دعا، ماریل را به خانه رساند از او پرسید:

- می خواهی تنها باشی؟

- بله جان و متشکر می شوم.

- بسیار خوب، من به اداره می روم و بعداً می آیم.

- در موقع ترک خانه، تایلر از یکی از همکاران خود سراغ مالکوم را

گرفت و او گفت که در طبقه سوم است و تایلر پس از تشکر از این خبر

به او گفت که مراقب مالکوم باشد تا مبادا ماریل را مورد اهانت و آزار قرار

دهد. ماریل نیز طبق معمول خود را به اتاق تدی رساند و به راز و نیاز

همیشگی اش پرداخت که ناگهان مالکوم در آستانه در اتاق ظاهر شد!

- این جا چه کار می کنی زن؟

- این جا آمدم تا به تدی نزدیک تر باشم.

- بی فایده است. او مرده. او را کشته اند. از این بابت باید از شوهر

محبوب سابق جنابعالی تشکر کرد!

- چرا آن قدر ظالمانه صحبت می کنی و چه طور تا این حد مطمئن

هستی که او مرده است؟

- شاید هم بازگردد ولی احیاناً اگر تدی پیدا شد دیگر تعلق به تو

نخواهد داشت.

- تو چرا از من متنفری مالکوم؟

- من از تو نفرتی ندارم ولی بدان که دیگر تو را نمی شناسم. تو آدم

ضعیف النفسی هستی که باعث شدی اون کمونیست بی وجدان به زندگی

ما وارد شده و بچه من را بکشد.

- تو یک وراج یاوه گو هستی مالکوم.

- و تو هم یک احمق، یک احمق دروغگو. چه طور انتظار داری که

دیگران به تو احترام بگذارند.

- بگذار این دیگرانی که از آن‌ها حرف می‌زنی به بریثیت خانم سندرز احترام بگذارند.

- دهانت را ببند و برای من تکلیف تعیین نکن!

- بسیار خوب، من با تو ستیزی ندارم.

- نمی‌توانی هم داشته باشی.

با بالا گرفتن صدای مالکوم مأموری که همکار تایلر بود خود را به آن جا رساند و با اشاره از مالکوم خواست که ماریل را راحت بگذارد. مالکوم از روی خشم نگاهی به مأمور و سپس به ماریل انداخت و به روی کف اتاق و نزدیک پاهای ماریل تف کرد و با شدت در را بست و رفت.

ساعتی پس از رفتن مالکوم، ماریل اتاق تدی را ترک کرد و به اتاق خودش آمد و در برابر پنجره ایستاد و به تاریکی‌ها خیره شد که در این وقت صدای زنگ تلفن برخاست. تایلر بود.

- تو حالت خوب است ماریل. مأمورین به من اطلاع دادند که پاترسون به تو بی حرمتی کرده است؟

- روز سختی را پشت سر گذاشتم جان.

- ولی مثل همیشه و برخلاف گفته‌های ناروای مالکوم و اطرافیانش، مقاوم و با قدرت. ماریل روزهای سخت‌تری ممکن است در پیش روی داشته باشی لذا خواهش می‌کنم که بر خودت مسلط باشی و بهانه‌ای دست کسی ندهی.

- اما با این همه من دلم می‌خواهد خبری از تدی برایم برسد. تو خبر تازه‌ای درباره پسرم نداری؟

- متأسفانه هنوز خیر ولی من حتی پس از اختتام دادگاه دست‌بردار نخواهم بود و تا راز گم شدن تدی را کشف نکنم از پای نخواهم نشست.

یک بار دیگر صمیمانه قول می‌دهم.

- متشکرم جان.

- تو هم قول بده که مانند همیشه مقاوم و پایدار خواهی بود.

- قول می‌دهم.

- متشکرم ماریل و فردا می‌بینمت.

- به امید دیدار جان.

- به امید دیدار و شب بخیر.

ماریل گوشی را گذاشت و در تنهایی خود به خاطر فرزندش به سختی گریست و این درست در لحظاتی بود که بیت رایتر در خانه‌اش به ناگاه گوشی را برداشت و شماره تلفن خانه تام آرمور وکیل مدافع چارلز دلانی را گرفت....

«نوری در تاریکی»

با آن که ساعت پاسی از یازده شب می‌گذشت هنوز آرمور به آن صورت شام نخورده و در خانه‌اش مشغول مطالعه پرونده چارلز دلانی موکلش و آماده کردن سوالات بهتری جهت طرح در دادگاه بعدی بود که در این وقت صدای زنگ تلفن او را به خود آورد:

- بفرمائید؟

- می‌خواستم با آقای آرمور صحبت کنم.

- فکر می‌کنی چه کسی در این وقت شب غیر از خودم گوشی را بردارد؟

- آه معذرت می‌خواهم تام.

- جنابعالی؟

- من بثاتریس رایتر هستم و می‌خواستم با تو صحبت کنم تام.

- ادامه بده، من در خدمت هستم.

- می‌توانم تو را در جایی ملاقات کنم.

- بیت الان ساعت یازده شب است. می‌شود تا فردا صبح صبر کنی؟

- نه نمی‌توانم و باید حتماً تو را ببینم.

- آیا مشکلی پیش آمده؟

- گفتم که باید حضوراً با تو صحبت کنم.
- نکند کسی را به قتل رسانده‌ای؟!
- دارم جدی می‌گویم... خواهش می‌کنم تام، فردا ممکن است خیلی دیر باشد.
- حتماً می‌خواهی درباره موکل من باز هم صحبت کنی؟
- موضوع از این هم مهم‌تر است.
- و نمی‌توانی هم تا فردا صبر کنی؟
- نه به هیچ وجه.
- می‌خواهی بیا این جا، به آپارتمان من؟
- بسیار عالی است فقط امیدوارم خانه‌ات خیلی دور نباشد؟
- خیابان پنجاه و نهم، بین لگزینتون و سوّم چه طوره؟
- بهتر از این نمی‌شود. من در خیابان چهل و هفتم زندگی می‌کنم. با تاکسی بیشتر از پنج دقیقه تا آن جا راه نیست.
- ممکن است قبل از آمدن لطفی در حق من بکنی؟
- حتماً تام، بگو.
- می‌شود سر راه یک ساندویچ بیفتک بخری و با خودت بیاوری. دارم از گرسنگی غش می‌کنم، در ضمن نوشیدنی هم یادت نرود؟
- روی ساندویچ خردل بزنم یا مایونز؟
- هرچی دلت خواست به آن اضافه کن. چون من حاضرم حتی سنگ هم بخورم!
- بنابراین با غذا منتظرم باش.
- بی‌صبرانه انتظار می‌کشم.

* * *

حدود بیست دقیقه بعد زنگ خانه به صدا درآمد و پس از آن که تام

آرمور در را گشود در مقابلش بیت را یتر را در لباس سفیدرنگ مد نیروی دریایی دید. تام پس از خوش آمد به بیت، ساندویچ، یک شیشه نوشابه، یک بسته دوتایی خیارشور را از او گرفت و در عرض کمتر از یک دقیقه خوردن را شروع کرد. بیت که شدیداً تحت تأثیر زحمات و تعهد او در قبال کاری که به عهده داشت قرار گرفته بود گفت:

- تام تو واقعاً آدم مقدسی هستی.

- تام آرمور هم چنان که گازهای بزرگی به ساندویچ می زد بدون آن که نشان دهد حرف بیت را درک کرده است گفت:

- می خواهی نوشابه را با هم قسمت کنیم؟

- نه، متشکرم.

- درباره نتیجه دادگاه عقیده ات چیست؟

- نمی توانم به آن صورت چیزی بگویم. برای این که خیلی مشکل است که از ظاهر هیئت منصفه بتوانم فکرشان را بخوانم اما با این همه تو وجهه و اعتبار ماریل را برایش زنده کردی. اعتباری که مالکوم شوهرش آن را با بی رحمی هرچه تمام تر زیر سوال برده بود.

- متشکرم بیت، البته چارلز هم امروز خود را خوب نشان داد و جواب سوال ها را قاطعانه پاسخ گفت.

تام پس از آن که آخرین لقمه ساندویچ و آخرین جرعه نوشیدنی را فرو داد، با تشکر مجدد از بیت پرسید:

- خوب دختر، چه موضوع مهمی بود که تو را آن هم در این وقت شب به این جاکشاند؟

- من کار عجیبی کردم تام!

- خوب چه کار کردی؟!

- به وسیله تلفن با شخصی که سال گذشته مقاله ای درباره اش نوشته

بودم تماس گرفتم. فکر می‌کنم که او را بشناسی. تونی کاپرونی^۱ را می‌گیرم.

- همان خلاف‌کاری که هر زمان عده‌ای را به دور خود جمع می‌کند و بلوای تازه‌ای به راه می‌اندازد، هوم! تو هم با چه تیپ آدم‌هایی سروکار داری خانم تایلر؟!

- در هر صورت، سال گذشته من یک مقاله خوب درباره او نوشتم، خیلی خوشش آمد و هنگامی که از زندان آزاد شد ضمن تشکر، از من خواست که هروقت به کمک نیاز داشتم با او تماس بگیرم.

- و تو هم به کاپرونی تلفن کردی؟

تام آرمور در حالی که این حرف را می‌زد که از تعجب برای لحظاتی شوکه شده بود زیرا تونی کاپرونی تقریباً یکی از خطرناک‌ترین و در عین حال قدرتمندترین خلاف‌کاران نیویورک در دهه سی به حساب می‌آمد:

- بله به او تلفن کردم و از او خواستم که در شناسایی رباپسندگان تدی پاترسون به من کمک کند.

- چه جالب! شنیده بودم که گاهی اوقات پلیس و یا اف. بی. آی از چنین افرادی در پیگیری‌های خود استفاده می‌کنند، اما خبرنگاران را چه عرض کنم؟... خوب ادامه بده بعدش چه شد؟

- او قول کمک داد و همین امشب تلفنی با من تماس گرفت و بعد نام شخصی را به همراه شماره تلفن او به من داد که با او تماس بگیرم.

- شخص سوم کی بود؟

- یکی بود دیگر! اما در هر صورت اطلاعات خوبی به من داد.

- او چی گفت؟

1- Tony Caproni

-گفت که در ازای پنج هزار دلار طی یک نقشه و نفوذ ماهرانه پیژامای قرمز رنگ خواب بچه و بعد عروسک را در خانه چارلز دلانی انداخته است. اما مشکلی این جا وجود دارد و آن این است که او می ترسد به دادگاه بیاید و این را مستقیماً بگوید ولی اگر ما قول گرفتن عفو قانونی او را بدهیم حاضر است این ریسک را بکند او هم چنین ادعا کرد که کودک به احتمال زیاد زنده است و در گوشه ای او را افرادی ناباب نگه داری می کنند و راضی شده است به خاطر این که چارلز، بی گناه تا مرز صندلی الکتریکی نرود با یکی مثل تو در این باره صحبت کند.

-خدای بزرگ، تو چه اعجوبه ای هستی دخترا خوب شماره تلفنش را بده تا با او تماس بگیرم.

-یک شرط دارد.

-چه شرطی؟

-باید قول بدهی تا وقتی عفو او را نگرفته ای به طور علنی نامش را فاش نسازی؟

-به جای قول، قسم می خورم.

-متشکرم تام...



قاضی آبراهام موریسون با زدن ضربه چکش چوبی خود در ساعت ده و پانزده دقیقه صبح روز بعد از ملاقات بیت رایتر با تام آرمور، رسمی بودن جلسه دادگاه را اعلام کرد. تام آرمور این بار بیش از همیشه خوشحال و قدرتمند در جایگاه خود قرار داشت و چارلز نیز با کت و شلوار و کراوات قدیمی کارکرده اما مرتب که نشان می داد تعلق به پدرش داشت با دیدگانی افسرده در جایگاه خود محجوب و نومید سر به زیر انداخته بود. قاضی موریسون نگاه نافذ خود را روی صورت حاضران

گرداند و با متانتی خاص گفت:

- خانم‌ها، آقایان، مانند همیشه باید نظم دادگاه رعایت شود زیرا هیچ‌گونه بی‌نظمی را از سوی هیچ‌کس نمی‌پذیرم. اکنون بیش از یک ماه و نیم است که هیئت ژوری ما در هتل اقامت دارند و می‌دانم که خسته شده‌اند و ما قرار بر این داریم که این جلسه را به‌عنوان آخرین جلسه و تصمیم‌گیری نهایی در مورد متهم آقای چارلز دلانی به حساب آوریم، من به‌عنوان رئیس این دادگاه...

- هنوز کاملاً حرف‌های قاضی موریسون پایان نیافته بود که تام آرمور از جا برخاست و با حالتی عجیب به بیل پالمر نگریست. قاضی موریسون از این حرکت تام اخم‌هایش را درهم کشید و ضمن متوقف کردن صحبت‌هایش از او پرسید:

- ببینم، مشکلی پیش آمده آقای وکیل مدافع؟

- شاهد جدیدی پیدا شده عالیجناب، یک شاهد ویژه... اگر امکان دارد می‌خواهم به‌طور خصوصی با شما و آقای بیل پالمر خارج از سالن صحبت کنم؟

قاضی موریسون که از طولانی شدن دادگاه محاکمه دلانی خسته شده بود با حالتی ناراحت و گرفته به تام آرمور خیره شد و پس از لحظاتی با کراهت در پاسخ او گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب... می‌خواهم تا در عرض چند دقیقه‌ای که ما خارج از سالن گفتگو می‌کنیم همچنان نظم بر سالن حکم فرما باشد.
- و بعد قاضی موریسون، تام آرمور و بیل پالمر به اتفاق از سالن خارج شدند و قاضی آن‌ها را به اتفاق مخصوص خود برد:

- بگو آقای آرمور، ولی باید گفته‌هایت ارزش وقفه دادرسی را داشته باشد وگرنه دستور توبیخ شما را می‌دهم.

- عالیجناب من شاهی دارم که می‌تواند در این دادگاه حضور یابد و

شهادت دهد که در ازای دریافت پنج هزار دلار لباس خواب و عروسک بچه را مخفیانه به خانه چارلز دلانی موکل من برده و در آن جا انداخته است.

- تو مطمئن آرمور.

- بله عالیجناب کاملاً اطمینان دارم. خودم دیشب تلفنی با او صحبت کردم.

- بیل پالمر که دچار هیجان و ناراحتی زایدالوصفی از گفته‌های تازه آرمور شده بود بلافاصله گفت:

- عالیجناب بهتر است هرچه زودتر او را دستگیر کنیم.

- آرمور نگاه معنی داری به بیل پالمر انداخت و گفت:

- نه، من نمی‌خواهم چنین شاهد پرارزشی را از دست بدهم. اگر او بویی ببرد که می‌خواهند او را دستگیر کنند، مسلماً خود را مخفی خواهد کرد و حتی امکان این هست که از نیویورک بگریزد.
- اگر دروغ گفته باشد چه؟

- چرا باید دروغ بگوید. مدارک لازم برای اثبات این ادعا وجود دارد آقای پالمر.

- پس محض رضای خدا اسم این یارو را بگو!

- من تا وقتی که به یک توافق منطقی نرسیم نمی‌توانم نام او را فاش سازم.

- قاضی موریسون علی‌رغم رضایت قلبی‌اش از این واقعه، با توجه به تعهد عمیقی که در قبال قانون داشت با صراحت گفت:

- گوش کن آقای آرمور، من از اختیارات قانونی‌ام استفاده می‌کنم و چهل و هشت ساعت دیگر دادگاه نهایی را به تأخیر می‌اندازم. در عرض این دو روز می‌توانی هر کاری که دلت خواست انجام دهی، می‌توانی از اف. بی. آی، ارتش، پلیس بین‌المللی و هر مرجع انتظامی دیگری که

خواسته باشی استفاده کنی و پس از آن با این شاهد و یا هر مدرکی محکمه‌پسند دیگری به دادگاه بیایی. من در مورد این مرد هیچ‌گونه قولی نمی‌توانم بدهم زیرا نمی‌شود قانون را در مورد خلاف‌کاری زیر پا گذاشت لذا پس از پایان مهلت مقرر من رأی خودم را در مورد متهم با توجه به نظر هیئت منصفه اعلام می‌کنم و اگر هم شما تعللی در مورد آوردن شاهد و یا مدرک مستدلی که مدعی آن هستید بکنید، مسلماً و بدون تردید پس از دلانی شما را به زندان خواهم انداخت!

- این زمان هم برای خود یک شانس است که باید از آن حداکثر استفاده را کرد، به هر حال از شما سپاسگزارم عالیجناب.

- قاضی موریسون پس از تکان دادن سر، رو به پالمر کرد و پرسید:

- از نظر شما آقای دادستان اشکالی که ندارد؟

- مگر چاره دیگری هست قربان؟ اما با این وصف باید یادآور شوم که

گناه چارلز دلانی در هر صورت محرز است و این کمونیست حرام‌زاده باید به سزای اعمال ناروای خود هرچه زودتر برسد!

- تام آرمور با ناراحتی و با لحن تندی به پالمر گفت:

- دیگر در مورد موکل من این‌گونه صحبت نکن، مفهوم شد؟

- و تو هم دیگر وکالت چنین اشخاصی را به عهده نگیر.

بحث بیشتر بین آرمور و پالمر با پیشنهاد قاضی موریسون جهت

بازگشت به سالن دادگاه موقتاً خاتمه یافت و سه مرد به دادگاه بازگشتند و

پس از قرار گرفتن در جاهای خود، قاضی موریسون افراد حاضر در سالن

را مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم‌ها، آقایان، با توجه به پیدا شدن یک شاهد استثنایی که احتمالاً

می‌تواند گره کور موجود را تا حد دلخواه باز کند من از اختیارات قانونی

که به من تفویض شده استفاده می‌کنم و این جلسه را تا دو روز یعنی روز

جمعه صبح در همین ساعت به تأخیر می‌اندازم. بنابراین در همین جا این

دادگاه متوقف و تشکیل مجدد آن روز جمعه رأس ساعت ده صبح خواهد بود.

چارلز که تا چند لحظه پیش در نومییدی و افسردگی کامل به سر می برد با چنین وضعیتی جان تازه ای گرفت و با تعجب به آرمور نگریست و آرمور هم چشمکی به او زد و با لبخند به نزدش رفت و به آرامی و بطور خلاصه جریان را به او گفت، سپس مأموران چارلز را به زندان باز گرداندند. تمام آرمور درحالی که مردم، سالن دادگاه را به همراه زمزمه هائی که با هم داشتند، ترک می کردند، به جان تایلر اشاره ای کرد و گفت:

- می توانم با شما برای دقیقه ای به طور خصوصی صحبت کنم؟ چون به کمک شما احتیاج است.

- با کمال میل قربان.

آن دو با فاصله گرفتن از دیگران به گوشه خلوتی از سالن رفتند و تایلر که دچار هیجان شده بود پرسید:

- خوب موضوع چیست آقای وکیل؟

- زیاد مطمئن نیستم ولی فکر می کنم که نفر مورد نظری را که دنبالش بودیم پیدا کردم.

- او کیست؟

- فعلاً نمی توانم اسمش را بگویم زیرا او شروطی را برای آمدن به دادگاه برای ما گذاشته است.

- چطور او را پیدا کردی؟

- با پیگیری و زحمات بیت رایتر، او دلش می خواهد به دادگاه بیاید و شهادت دهد ولی از زندانی شدن ترس دارد.

- او چه کار کرده است؟

- پنج هزار دلار گرفته و لباس خواب و عروسک تدی را در دو نوبت

به‌خانه چارلز برده و در آن جا انداخته است.

- آه، چه افرادی پیدا می‌شوند! خوب، چه کسی به او این پول زیاد را داده است؟

- همه چیز به وسیله تلفن و واریز پول به حسابش با نام و کارت جعلی صورت گرفته و این بدین معنی است که منبع پرداخت پول فعلاً مشخص نیست اگرچه می‌شود درباره آن حدس نزدیک به یقین زد.

- صحیح! خوب، ممکن است اسم او را بگویی، شاید او را بشناسم.
- احتمالاً می‌شناسی چون سابقه‌دار است. اگر قول بدهی که بتوانی عفو او را بگیری، حتماً به دادگاه می‌آید و شهادت می‌دهد.

- من نمی‌توانم در مورد عفو او قولی بدهم ولی خوب به‌خاطر این کار می‌شود تا آن جایی که امکان داشته باشد برایش تخفیف گرفت. تو به هر حال خود را وارد ماجرای کردی که تا پایان آن باید بروی در غیراین صورت حتماً توی دردسر می‌افتی و از طرف دیگر چارلز دلانی تا مرگ فقط یک قدم فاصله دارد و بهتر بود که این ریسک را می‌کردی. به هر حال اصل این است که باید ما مرده یا زنده تدی پاترسون را پیدا کنیم و چنانچه این بچه زنده باشد اکنون خطرات زیادی او را در احاطه خود دارد.

- این را می‌دانم لعنتی و قرار نبود تو هم به‌نوعی مرا تهدید کنی و تو با دیگران باید بدانید که نمی‌توانید چنین شکار خوبی را از تیررس من فرار دهید. این شخص عقیده دارد که پسرک زنده است. بزرگترین کمک تو در درجه اول این است که او را دستگیر و زندانی نکنی و دوم این که با هم‌کاری مأموران تحت امرت بگردی و بچه را پیدا کنی.

- بسیار خوب، بسیار خوب وکیل، من فعلاً قرار بر این ندارم که او را دستگیر کنم اما قبل از هر اقدامی باید با او ملاقاتی داشته باشم. پس لطفاً نام او را به من بگو.

- قول می‌دهی که دستگیرش نکنی.

- لعنت بر تو! قول می دهم.

- بهتر شد!... اسمش لوئی پولانسکی^۱ است.

- لوئی... لوئی... آهان! لوئی عشقی^۲، او را کاملاً می شناسم، حدود

پنج شش سال پیش از دست چند تا همپالگی هایش که می خواستند او را بکشند، نجاتش دادم. شاید تعجب کنی چطور، او را زندانی کردم در یک محیط کاملاً امن و بعد او را برای مدتی به کانادا فرستادم و وقتی آب ها از آسیاب افتاد کمکش کردم که به نیویورک برگردد. او مرا خیلی دوست دارد و بدان که به راحتی حاضر است با من صحبت کند.

- این ها را جدی گفتی تایلر!

- البته، او خوشحال می شود که من را ببیند، قسم می خورم تام.

- خوب اگر چنین است بگذار قبل از هر کاری با او تماس بگیرم.

- حتماً، امتحانش ضرری ندارد، پسر!

- تام آرمور با استفاده از تلفن اتاق قاضی موریسون به لوئی زنگ زد و

او به محض شنیدن نام جان تایلر با خوشحالی موافقت خود را جهت دیدار آن دو اعلام کرد. تام آرمور که راه های موفقیت را هموار می دید با اشتیاق و هیجان خاصی قرار ملاقات را در ساعت یک بعد از ظهر در یک رستوران ایتالیایی همراه با صرف ناهار گذاشت و سپس بی صبرانه برای لحظه دیدار ثانیه شماری کرد.

آن ها در ساعت یک بعد از ظهر در یکی از رستوران های شیک ایتالیایی واقع در گرینویچ ویلیج^۳ نیویورک جایی که اجتماعات و

1- Louie Polanski

2- Louie The Lover

3- Greenwich Village

دسته‌جات مختلف آزادانه به بحث و حتی اعتراض می‌پرداختند، همدیگر را ملاقات کردند. تایلر با توجه به حساسیت شغلی‌اش، آن جا و افرادی را که جذب این محیط می‌شدند را به خوبی می‌شناخت اما برای تام آرمور که فقط از دور درباره آن چیزهایی می‌دانست، بسیار جالب به نظر می‌آمد. مردی که آن‌ها در رستوران ملاقات کردند، مردی بود تقریباً کوتاه‌قد، چاق و با سری طاس که حالتی عصبی و ناراحت داشت به خصوص هنگامی که درباره کاری که انجام داده بود صحبت می‌کرد اما با این همه از دیدار جان تایلر نه تنها نگران نشد بلکه احساس خوشحالی کرد:

- می‌دونید آقایان، من نمی‌بایستی این کار را می‌کردم چون بوی توطئه از آن می‌آمد ولی خوب پولی که آن‌ها به من دادند خیلی بود که به راحتی به دستم رسید.

- تایلر رو به تام آرمور کرد و گفت:

- چه کسی می‌تواند این مقدار پول قابل ملاحظه را به این راحتی در اختیار لوئی گذاشته باشد تا موکل تو چارلز دلانی را اسیر سازد؟
- ای کاش می‌دانستم که این لعنتی کیست؟

لوئی نگاهی به دور و بر خود انداخت و با صدایی آرام گفت:
- من فکر می‌کنم که بچه زنده باشد ولی نمی‌دانم کجاست و چه کسی او را در اختیار خود دارد.

- آیا حدس هم نمی‌زنی، کافی است که اشاره‌ای به اسمی یا جایی بکنی، بقیه‌اش را من با کمک مأموران پیدا می‌کنیم.

- فکر می‌کنم او را به خارج از کشور فرستادند اما بعداً چنین به نظر آمد که بچه باید در همین اطراف باشد و اگر هم نباشد از آن جایی که با کشتی او را از راه دریا بردند، پیشنهاد می‌کنم که بندرگاه و یا کشتی‌های مسافربری را بگردید... شاید به نتیجه‌ای برسید.

آن‌ها این فکر را قبلاً کرده بودند اما به کدام کشور تدی را فرستادند چون با کمک پلیس بین‌الملل، کانادا، مکزیک و حتی بعضی از کشورهای آمریکای مرکزی را جستجو کرده بودند و چون بچه پیدا نشد حدس زدند که او را کشته‌اند. اما به هر حال پیدا شدن لوئی پولانسکی و حرف‌های او نوری بود در تاریکی لذا تایلر با تکان دادن سر به او گفت:

- تو خیلی لطف کردی لوئی، من مثل همیشه به تو علاقه دارم.

- متشکرم جان، من هم هیچ وقت کمک‌های تو را فراموش نمی‌کنم. بهتر است این را هم اضافه کنم که بیشتر پول در اختیارم است فقط چهارصد دلار آن را خرج کردم که آن هم گیر می‌آورم و تمامی مبلغ پنج هزار دلار را تقدیم می‌کنم که به‌دهی به اف. بی. آی، به قاضی موریسون و یا هر مرجع قانونی دیگر ولی من طاقت زندان و دربه‌داری را ندارم. یک جوری خودت در این راه کمکم کن.

- گوش بده لوئی، اگر ما موفق بشویم بچه را پیدا کنیم آن وقت من برای رهایی تو اقدام می‌کنم ولی در غیر این صورت و متأسفانه توی دردسر خواهی افتاد اگرچه باز هم تا آن جا که توان داشته باشم کمکت خواهم کرد. حالا بینم چه کار می‌شود کرد و به محض نیاز به دیدنت، تماس می‌گیرم.

- لوئی عشقی که هم چنان در هیجان و نگرانی بود گفت:

- متشکرم جان و منتظر تماس هستم.

تام به آرامی دست روی شانه لوئی گذاشت و دوستانه آن را فشرد و گفت:

- من واقعاً از این که با ما صحبت کردی از تو متشکرم، زیرا این گذشت

تو می‌تواند زندگی موکل من را از مرگ حتمی نجات دهد.

- درست است آقا که ما خلاف کاریم ولی باز هم مرامی داریم. من

خودم هرگز دلم نمی‌آید بچه دزد لیندبرگ را فراموش نمی‌کنم که چطور

اون نامردها بچه را کشتند.

تام که تحت تأثیر صحبت‌های لوئی قرار گرفته بود پرسید:

- در مورد تدی پاترسون چه، آیا حدس می‌زنی او را کشته باشند؟
- فکر نمی‌کنم. من تجربه‌ام زیاد است و احتمال زنده بودن بچه را
می‌دهم و همان‌طور که گفتم بندرگاه نیویورک و کشتی‌های مسافربری را
بگردید.

- بسیار خوب، پیشنهاد خوبی است.

در این وقت تایلر که تلفنی با مرکز اف. بی. آی تماس گرفته بود
بازگشت و آرمور پرسید:

- خوب، چه خبر؟

- من به‌چند تا از مأموران خبره‌ای که می‌شناختم دستور دادم که
بندرگاه نیویورک و دفتر و دستک‌های آن‌ها را خوب بازرسی کنند تا
دریابند که بچه‌ای از ظرف چهار ماه گذشته از کشور خارج نکرده‌اند.

- خوب، کشتی‌ها و کارکنان آن‌ها چطور؟

- دستور آن هم صادر شد و خودم هم بر این کار نظارت مستقیم دارم.

- خوب است جان، در مورد فرودگاه چه حدسی می‌زنی؟

- نه آن‌ها احتمالاً چنین ریسکی نمی‌کنند. اگر بچه را به خارج فرستاده
باشند همان‌طور که لوئی اشاره کرد باید از طریق کشتی و آب انجام شود.
آن هم به‌طور مخفی و با دادن رشوه کلان و یا اجیر کردن عده‌ای از اوباش
این‌کاره. خوب لوئی تو هم به برویچه‌هایت بگو که در این باره تحقیق کنند
و هرگاه سرنخی به دست آوردی مرا به وسیله تلفن سریعاً مطلع کن.
- حتماً جان، حتماً.

آن‌ها ضمن گفتگوهای چند، اسپاگتی سیری خوردند و تایلر
سخت‌و‌تمندانه پول میز را پرداخت. لوئی ضمن تشکر از تایلر و آرمور
به‌خاطر ناهار خوشمزه‌ای که مهمان شده بود از آن‌دو خداحافظی کرد و

رفت و سپس نوبت به تام و تایلر رسید که از هم جدا شدند. تایلر به قصد رفتن به بندرگاه نیویورک و بازرسی کشتی‌های مسافربری، آن جا را ترک کرد و تصمیم گرفت که زنگی هم به ماریل بزند.

ماریل طبق معمول و دور از مالکوم در خانه بود و افکار و اوهام زیادی او را در احاطه داشت که ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد و او قبل از هرکس دیگر به سوی تلفن شتافت و گوشی را به دست گرفت:

- بفرمائید؟

- سلام ماریل، من هستم، جان تایلر.

- خوب ادامه بده.

- می‌توانی تا نیم ساعت دیگر به همان کلیسای دیروزی بیایی؟
می‌خواهم با تو صحبت کنم.

- منظورت کلیسای سنت وینست است؟

- بله.

- موردی پیش آمده؟

- بعداً بهت می‌گویم فقط عجله کن و تا نیم ساعت دیگر خودت را به آن جا برسان.

آن دو یکدیگر را در محوطه کلیسا در عرض کمتر از نیم ساعت ملاقات کردند و ماریل با هراسی فوق‌العاده پرسید:

- من را نگران کردی، آیا می‌خواهی درباره همان شاهی که در دادگاه از آن صحبت به میان آوردی بگویی؟

- البته ولی در این باره به مالکوم چیزی نگو.

- او اصلاً دیگر با من حرف نمی‌زند و حتی قرار است پس از خاتمه دادرسی من را طلاق بدهد.

- عجب! بینم او قصد مسافرت ندارد؟
 - چرا، دیشب در اتاق تدی با هم جروب‌بحث کردیم و او چیزهایی در این مورد پراند.
 - خوب بدون تماس با من و یا در میان گذاشتن با یکی از مأموران من، به جایی نرو خانم پاترسون.
 - مثل این که خیلی مهم شدم آقای تایلر.
 - مهم بودی بانو! به هر حال من برای تحقیق در بندرگاه نیویورک ممکن است امروز و فردا به خانه شما نیایم بنابراین نگران نشو من قبل از شروع دادگاه در روز جمعه و یا در خلال آن تو را خواهم دید.
 - حالا به کجا می خواهی بروی؟
 - گفتم که، به بندرگاه نیویورک و زیرورو کردن آن جا!
 - مواظب خودت باش جان.
 - متشکرم، تو هم همینطور.
 تایلر، ماریل را قدم زنان تا نزدیک خانه رساند و در دیگر سوی خیابان ایستاد و هنگامی که او وارد خانه شد، خودش یک تاکسی صدا کرد راهی مقصدش شد.
 ماریل به محض رسیدن به خانه دریافت که مالکوم به واشنگتن رفته است تا در روز جمعه قبل از شروع دادگاه خود را با هواپیما به نیویورک برساند. همه چیز سریع می گذشت و از همه مهم تر گذشت زمان بود. تام آرمور بدون آن که لحظه ای را از دست بدهد پس از جدا شدن از تایلر و لوئی خود را به چارلز رساند و با او به صحبت پرداخت و به هر حال صحبت ماجرای ملاقات با لوئی پولانسکی در گرینویچ ویلیج به اتفاق جان تایلر و اعترافات مستقیم او مبنی بر گذاشتن لباس خواب و عروسک تدی را در خانه او برای تایلر شرح داد و چارلز که واقعاً به هیجان آمده بود پرسید:

- خوب چه گونه می توانید بی گناهی من را ثابت کنید؟
- لوئی می خواهد بیاید دادگاه و در این مورد شهادت دهد اما قبل از هر چیز می خواهد مطمئن شود که به او کاری نخواهند داشت.
- در هر صورت امیدوارم او بیاید و مرا از این مخمصه نجات دهد.
خوب برایم بگو چه طور این لوئی را پیدا کردید؟
- یکی از دوستان خوب تو و یا بهتر بگویم یکی از حامیان او را پیدا کرد.

- ممکن است بگویی او کیست؟
- بثاتریس رایتز.
- آه، او دختر فوق العاده ای است. یک زن جوان با روحی بزرگ. او گاهی اوقات جوانی های ماریل را به خاطر من می آورد. وقتی از این جا نجات پیدا کردم حتماً محبت های او را جبران می کنم.
- امیدوارم چارلز همینطور باشد که می گویی.
- نکند با این همه بی پروایی، خطری متوجه او شود؟
- زیاد هم سخت نگیر، او تاکنون ریسک های بزرگتر از این کرده است.
- امیدوارم، خوب از جان تایلر چه خبر؟
- منتظر تلفن او هستم، فعلاً که با همکاران صمیمی اش سخت مشغول تحقیق است. خوب من باید بروم. منتظر تلفن او باشم. انگار که راه های تازه تر و بهتری برای ما هموار می شود چارلز.
- من محبت های شما را هیچ وقت فراموش نمی کنم آقای آرمور.
- متشکرم دوست من و به امید خبرهای خوش تر و بهتر.



یک روز از مهلت مقرر گذشته و هنوز از جان تایلر خبری دریافت نشد. آرمور که طاقت از کف داده بود پس از تلاش زیاد توانست سرانجام

به وسیله تلفن با تایلر تماس بگیرد:

- چه کار می کنی مرد، وقت دارد می گذرد، عجله کن.

- منظورت چیست عجله کن. تاحال بارنامه، لیست مسافران و کارکنان

شانزده کشتی مسافربری را چک کرده ایم. می دانی معنایش چیست؟ مثل

این که قطعات شانزده کشتی را پیاده و سوار کرده باشی!

- باز هم بیشتر تلاش کن پسر.

- ما نهایت تلاش خود را می کنیم و تو هم لطفی در حق من مبذول

بفرما.

- چه لطفی؟ به لوئی عشقی تلفن بزنم؟

- نه، به ماریل پاترسون تلفن کن، چون خیلی در نگرانی و هیجان کار

ماست.

- حتماً... ولی خوب چه بگویم؟

- نمی دونم، فقط بگو که ما داریم تمام تلاش خود را جهت یافتن تدی

به خرج می دهیم.

- خوب دیگه چی؟

- مالکوم پاترسون خیلی با او بد رفتار می کند و می خواهد پس از پایان

دادگاه طلاقش دهد تا می توانی با حرف های امیدوارکننده او را دلداری

بده.

- مرد خیث!

- به کی گفتی؟!؟

- به مالکوم نامرد.

- عقیده من هم درباره او همین است. او آن قدر احمق است که

نمی داند در کنار ماریل تا چه حد خوشبخت است.

- البته با وجود منشی زیبا و آلمانی او قضیه یک مقدار فرق می کند. این

منشی درست مثل یک کلم سفید است!

هر دو مرد از این تشبیه خنده‌شان گرفت و آرمور گفت:
 - خوب به بینم چه کار می‌کنی مأمور ویژه اف. بی. آی.
 - کار تو از من هم مهم‌تر است، آن هم وقتی در برابر این مزرعه کلم
 می‌ایستی، بنابراین مواظب باش دست و پایت نلرزد!
 دوباره صدای خنده آن‌ها برخاست و پس از خداحافظی در فضایی
 شاد تماس قطع شد و ساعتی بعد آرمور بنا به قولی که به تایلر داده بود
 شماره تلفن خانه مالکوم را گرفت و پس از آن که ماریل پشت خط آمد او
 را ضمن دل‌داری دادن، جریان تلاش تایلر را در مورد جستجو جهت پیدا
 کردن احتمالی تدی به اطلاع او رساند و ماریل ضمن تشکر از تام آرمور
 وقتی دید که چگونه آن دو برای او و چارلز تلاش می‌کنند، علی‌رغم
 ناروایی‌های تحمیلی از سوی مالکوم احساس رضایت و آرامش کرد.

مهلتی که قاضی موریسون داده بود با آمدن صبح روز جمعه تقریباً
 به پایان خود نزدیک می‌شد و او با فراخوانی هیئت منصفه و دیگران
 دستور تشکیل دادگاهی را که قرار بود روز چهارشنبه در مورد سرنوشت
 چارلز تصمیم نهایی را بگیرد، صادر کرد. وقتی در ساعت مقرر همه
 حاضران به سالن رفتند تام آرمور با وجود چند دقیقه وقتی که داشت
 شماره دفتر مرکزی بندرگاه نیویورک را می‌گرفت و خواست تا تایلر با او
 صحبت کند و سرانجام او را یافتند و او با گرفتن گوشی پشت خط تماس
 آرمور آمد:

- جان، دادگاه تقریباً شروع شده، تو چه پیدا کردی؟
 - هنوز هیچی، از دو تا کشتی مسافربری آلمانی یکی را کاملاً گشتیم و
 فقط یک کشتی دیگر مانده است.
 - لعنت بر این شانس، حالا من باید چه خاکی توی سرم بریزم؟

- همان کاری را بکن که می خواستی دو روز پیش انجام دهی.

- ولی امید داشتم امروز به وسیله لوئی ثابت شود که چارلز در مورد پیدا شدن لباس خواب و عروسک در خانه اش کاملاً بی اطلاع بود.

- تو که لوئی را آن جا داری، نداری؟

- نه متأسفانه. شاید از قاضی موریسون بخواهم که دادگاه را برای دو روز دیگر به تأخیر بیندازد.

- مگر دیوانه شده ای، اگر چنین پیشنهادی بدهی قبل از این که حرفت تمام شود او حتماً تو را به زندان خواهد انداخت.

- می دانم ولی حالا چه طور لوئی را پیدا کنم. او از ترس خود را مخفی کرده است و من هم نمی دانم او کجاست.

- در این مورد عقل من هم به جایی نمی رسد!

- تو می گویی چه کار کنیم جان!

- امیدوار باش دوست من، به هر حال من آخرین کشتی را دقیقاً چک می کنم. تو با صحبت هایت وقت دادگاه را تا حدی که می توانی طولانی کن و وقتی سرنخی پیدا کردم بلافاصله یکی از مردانم را می فرستم که خود را به دادگاه برساند و از تو هم می خواهم که تسلیم نشوی.

- سعی می کنیم و تو هم نهایت سعی خودت را بکن.

آرمور پس از گذاشتن گوشی به سراغ چارلز رفت و گفت که از لوئی عشقی خبری نیست و او خود را پنهان کرده است. تنها امید، پیدا شدن سرنخی از آخرین کشتی مسافربری آلمانی است که تایلر بازرسی آن را شروع کرده است. چارلز که خیلی ناراحت شده بود به لوئی ناسزا گفت و آرمور که از شدت هیجان معده اش درد گرفته بود از او خواست که صدایش را پائین بیاورد و خود را بیشتر کنترل کند.

هنوز دادگاه رسمیت نیافته بود و قاضی موریسون در حال آماده کردن خود در بیرون از سالن بسر می برد. لحظات برای چارلز و آرمور و حتی

تایلر و ماریل به تندی و برای پالمر و مالکوم به کندی می گذشت. همه می خواستند که هرچه زودتر تصمیم نهایی دادگاه را بر مبنای نظر هیئت ژوری بدانند و در این میان خبرنگاران بیش از همه طاقت از کف داده بودند تا با مقاله های پرسر و صدای خود صفحات اول روزنامه ها را پر کنند. بیل پالمر که کنجکاو شده بود خود را به نزد آرمور رساند و پرسید:

- خوب تام شاهد جدیدی که می گفتی کجاست؟

- او خود را پنهان کرده است و هنوز هم چیزی دست گیر تایلر نشده است.

بیل پالمر که از صراحت و صداقت کلام آرمور در مورد اخبار حاصله کاملاً راضی به نظر می آمد گفت:

- پس که اینطور؟!

قاضی موریسون خود را به آن ها رساند و با نگاهی سرزنش آمیز به تام آرمور نگریست و پرسید:

- خوب شاهی که مدعی او بودی کجاست؟

- نمی دانم قربان، به ناگهان غیبش زد!

- باور کردنش برایم مشکل است که تو دو روز وقت دادگاه را بیهوده هدر داده باشی آقای آرمور.

- عالیجناب می شود که یک روز دیگر وقت بدهید؟

- اصلاً حرفش را نزن، آقای وکیل!

- قاضی موریسون با تکان دادن دست، پس از حضور در دادگاه از بیل پالمر و تام آرمور خواست که هرچه زودتر به جایگاه های خود بروند و مستقر شوند تا دادگاه نهایی محاکمه چارلز دلانی کار خود را شروع کند. بیل پالمر که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، تعظیمی به قاضی موریسون کرد و زودتر از همه در جای خود نشست سپس نگاه رضایت مند خود را به چهره پرسش گر و نگران مالکوم انداخت و برای

جلب اطمینان بیشتر وی لبخند ملیحی زد! تام آرمور در حالتی از ناباوری به دنبال معجزه‌ای می‌گشت. آن‌ها یک شاهد خوب و مؤثر را به راحتی به دست آورده و بعد به همان راحتی از دست داده بودند. چارلز بی‌نوا به گونه‌ای نگاه می‌کرد که انگار هر لحظه اشک‌هایش جاری می‌شود. به موازات آن بیت رایتر در حالتی از وحشت و تعجب به اطراف می‌نگریست و دلش می‌خواست علت را از آرمور جویا شود ولی نمی‌توانست در مقابل آن همه چشم‌مبادرت به این کار نماید.

بیل پالمر که در میدان مبارزه حریف را خیلی ضعیف‌تر از آنی که فکر می‌کرد می‌دید دوباره از جای برخاست و نقایص و گناه‌های چارلز دلانی را با آب و تاب بیشتر برشمرد. او حتی پا را از این هم فراتر نهاد و دنباله حملات خود را متوجه ماریل نمود و در آخر مدعی شد که چارلز با بی‌رحمی بچه را دزدیده او را به قتل رسانده است. بنا بر عقیده او، کمونیستی مثل چارلز دلانی با روح سرکش خود با آن که نوجوانی پیش نبود به گروه‌های افراطی چپ پیوست و در جنگ بزرگ شرکت کرد و به راحتی انسان‌های زیادی را به خاک و خون کشاند و بعد نتیجه گرفت که روح بی‌قرار و جنگ‌طلبش او را متوجه اسپانیا کرد و با دخالت در امور کشوری دیگر به کشتن مردم بی‌دفاع و مظلوم آن سرزمین پرداخت و پس از آن یک‌بار دیگر او را یک بچه دزد قاتل به حصار و بخصوص به هیئت ژوری معرفی کرد و خواستار اشد مجازات تا سرحد اعدام برای او گردید.

ماریل که از این همه بی‌پروایی کلام دادستان دچار حال بهم خوردگی شده بود، به محض شنیدن آخرین حرف‌های او مبنی بر مرگ تندی و اعدام چارلز، سرش به سویی خم شد و از حال رفت...

«کشف تازه اف.بی. آی»

ماریل را بلافاصله به اتاق خصوصی قاضی موريسون بردند. قاضی موريسون، منشی مخصوص دادگاه، مالکوم، تام آرمور، بیل پالمر و حتی بیت رایتر بالای سر او بودند که ماریل در اثر نم آبی که بیت به روی صورتش چند بار پاشید، رفته رفته چشمان خود را گشود و خیلی زود دریافت که چه اتفاقی افتاده است.

بیت رایتر اولین کسی بود که با فریاد دادگاه را در مورد غش کردن ماریل خبر کرد در صورتی که مالکوم درست در کنارش بود و بی اعتناء بر این مسئله هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. ماریل وقتی فهمید که قاضی موريسون قصد خبر کردن دکتر را دارد با قاطعیت اعلام کرد که نیازی به دکتر نیست بیت برای او یک لیوان آب خنک آورد و ماریل پس از تشکر آن را نوشید. قاضی موريسون که هنوز آثار ضعف و گودی چشمان ماریل را می دید به او گفت:

- بنظر نمی رسد که شما با این وضع بتوانید در دادگاه حاضر شوید؟
- اگر از نظر شما اشکالی ندارد برای اثبات خیلی از مسایل و تهمت ها ترجیح می دهم بمانم.

- من برای خود شما گفتم.
 قاضی موريسون رو به پالمركرد و پرسيد:
 - آيا قرائت كيفرخواست شما عليه چارلز دلانی پايان يافته است؟
 - بله عاليجناب.
 - خوب بهتر است من برای صرف ناهار تنفس بدهم و سپس در
 ساعت دوونيم بعدازظهر تشكيل مجدد آن را تعيين می‌کنم. از نظر شما
 آقای دادستان اشکالی که ندارد؟
 - هرچه نظر شما باشد عاليجناب.
 - بسيار خوب و شما آقای آرمور فکر می‌کنيد که در بعدازظهر بقيه
 دفاعيات خود را به پايان برسانيد؟
 - سعی می‌کنم قربان و متشکرم.
 - بسيار خوب، خانم پاترسون الان ساعت يازدهونيم است و تا ساعت
 دو و نيم نزديک به سه ساعت وقت داريد، چه طور است به خانه برويد
 ساعتی استراحت کنید؟
 - حتماً عاليجناب و متشکرم.
 قاضی موريسون پس از اعلام وقت بعدی دادگاه، آن جا را ترک کرد.
 تام آرمور به ماريل نزديک تر شد و او را دلداري داد و بيت رايتربا
 همدردی خاصی شروع به ماساژ دادن سرشانه ها و دست های ماريل
 نمود.

مالکوم به محض رسيدن به همراه ماريل به خانه بدون اعتناء
 به همسرش سراغ کارهای خصوصی خود رفت و ماريل درحالی که
 پرده های اتاقش را کشيده بود در اتاق نیمه روشن و فضای خاکستری اتاق
 روی تخت دراز کشيد و به فکر فرو رفت. در ساعت یک، پس از آن که او

تقریباً زمان استراحت را در خواب و بیداری گذرانده بود، در زدند و یکی از خدمتکاران برایش ظرفی از سوپ و مقداری خوراک گوشت آورد. ماریل کمی از آن را خورد و سپس لیوانی از آب پرتقال را نوشید و در رختخواب به حالت نشسته به استراحت پرداخت. حدود ساعتی دیگر مالکوم به سراغ ماریل آمد و گفت:

- من آماده رفتن هستم، تو هم می آیی؟
- حالم زیاد خوب نیست، فکر نمی کنم بتوانم بیایم.
- احمقانه است، تو باید در دادگاه بیایی. آن ها حتماً فکر می کنند که تو ترسیده ای.

- با این حال ترجیح می دهم در خانه بمانم.
مالکوم که فکر این جا را نکرده بود و دلش می خواست باز هم ماریل در دادگاه حاضر شود و احیاناً پس از صدور رأی یک بار دیگر شاهد از حال رفتن او و عکس گرفتن جراید در آن حالت از او باشد، با صدایی بلند و پرخاشگرانه گفت:

- گوش کن زن، اگر تو با من به دادگاه نیایی آن ها حتماً فکر می کنند که تو همدست چارلز دلانی بودی و این ضمن این که برایت گران تمام خواهد شد، زمینه این شک به وجود می آید که تو طاقت شنیدن میزان محکومیت او را نداری. آیا این چیزی است که تو می خواهی؟ و می خواهی که روزنامه ها بیش از این آبرویت را ببرند؟ پس محضر رضای خدا بلند شو و شهادت رویارویی با حقیقت را داشته باش.

ماریل با کراهت از جا برخاست، دستمالی که به سر بسته بود تا کمی از سردردش را بکاهد از پیشانی اش باز کرد و گفت:

- از رویارویی با حقیقت چیزی نگو، من با حوادث و تلخ کامی هایی در زندگی ام روبه رو بوده ام که تو حتی طاقت یکی از آن ها را نخواهی داشت.
- خیلی وقیحانه صحبت می کنی!

نه به اندازه تو.

مالکوم که می‌ترسید جروبحث بیشتر موجب نیامدن ماریل به دادگاه شود، با سختی زیاد خشم خود را فرو خورد و با نگاه‌هایی معنی‌دار برای لحظاتی طولانی لباس پوشیدن و شانه کردن موهای سر ماریل را نظاره کرد.

ماریل در حالی که آرایش مختصری کرده بود و یک عینک دودی به چشم داشت با حالتی کاملاً جدی به دنبال مالکوم سوار اتومبیل شد و کنار او نشست. دو اتومبیل پلیس یکی در جلو و دیگری پشت سر اتومبیل آن‌ها از خیابان‌های نیویورک راه گشودند و هر لحظه به دادگاه نزدیک و نزدیک‌تر شدند. ماریل کلامی صحبت نمی‌کرد و در فکر جان تایلر بود و به نظرش رسید که انگار زمان زیادی است او را ندیده است.

آن‌ها به محض پیاده شدن از اتومبیل باز هم با سیل خبرنگاران مواجه شدند و عکاسان روزنامه‌ها مرتباً از آن‌ها عکس برمی‌داشتند ولی آن‌دو با کمک مأموران پلیس همراه، به هر صورتی بود خود را به سالن دادگاه رساندند.

دادگاه با معذرت‌خواهی قاضی موریسون در ابتدا و سپس با دستور صریح او رسمیت یافت. طبق معمول وی نکات ضروری را به حضار بخصوص به خبرنگاران جهت رعایت نظم کامل دادگاه در مراحل مختلف به خصوص در پایان دادرسی گوش‌زد کرد و بعد از تمام آرمور خواست که مطالب خود را بگوید. در نگاه تام آرمور علی‌رغم تسلط به کارش غم سنگینی موج می‌زد و چارلز با حالتی محزون خود و زندگی‌اش را تمام‌شده می‌دید. به هر حال معطلی جایز نبود، تام از جا برخاست و دهان باز کرد که حرفی بزند که ناگهان در سالن با صدا از هم گشوده شد و جان

تایلر خسته و گردآلود چهره نشان داد...

با آمدن تایلر اظهار کلام در دهان باز آرمور خشک شد و در عوض برای لحظاتی زمزمه خفیفی سالن را فراگرفت که نگاه نافذ قاضی موریسون به جمع خیلی زود سکوت را به ارمغان آورد. تایلر با لباس کار روغنی و کثیف در حالی که آثار چربی و گرد و خاک کاملاً روی چهره خسته او مشهود بود، پس از آن که نگاهی معنی‌دار به قاضی موریسون انداخت گفت:

- عالیجناب موضوع مهمی پیش آمده که مرتبط با دادگاه است لذا اگر اجازه بفرمایید خانم پاترسون برای ساعتی با من بیرون بیاید.

قاضی که غرق در تعجب شده بود ولی حدس می‌زد که باید این مأمور کارکشته حاوی مطالب مهمی برای دادگاه باشد با تکان دادن سر و اشاره به ماریل توافق خود را اعلام کرد و ماریل هم به آرامی از جا برخاست و بدون آن که به مالکوم چیزی بگوید و یا حتی نگاهی بیندازد خود را به تایلر رساند و هر دو در جلوی چشمان سرشار از تعجب و نگاه‌های پر از سوال حاضران به اتفاق دادگاه را ترک کردند و پس از رفتن آن‌ها زمزمه نسبتاً بلندی محیط را فراگرفت و قاضی موریسون با زدن ضربه‌های چکش چوبی‌اش به روی میز زمزمه‌ها را فرو نشاند و گفت:

- خانم‌ها، آقایان، با وجود وقفه‌ای که در ادامه کار دادگاه به وجود آمد، ضمن درخواست مجدد از شما جهت رعایت نظم کامل، از آقای وکیل آرمور می‌خواهم آخرین دفاعیات مربوط به موکل خود را به عرض دادگاه برساند.

ساعت سه و بیست دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌داد و آرمور که از شدت هیجان دل توی دلش نبود، با تلقین به خود با آرامش خاصی از جا برخاست و در حالی که سعی می‌کرد افکارش را که اکنون به هر سوئی گرایش می‌یافت تا حدودی دلخواه تنظیم کند، پرونده‌ای را که در دست

داشت گشود و با توجه به نکات ضروری که یادداشت کرده بود، سخنان خود را آغاز نمود.

ماریل که همپای تایلر با شتابی خاص راه می‌پیمود از او پرسید:

- چی شده جان؟ تو را به خدا به من بگو.

ماریل به همراه تایلر سوار اتومبیل او شد و تایلر در حین رانندگی سرانجام به حرف آمد و گفت:

- ببین، من می‌خواهم که تو به من اعتماد کنی، من قصد دارم تو را به جایی ببرم. فقط بگو بینم حالت خوب است؟

- من خوبم، اما سردرد دارم.

- متأسفم که دچار چنین ناراحتی شدی، من هم تقریباً دو شب و سه روز است که استراحت نکرده‌ام ولی به خاطر تو حاضر بودم بیش از این انجام دهم. حالا فقط با من بیا.

ماریل در یک آن به تایلر شک کرد که می‌خواهد او را به زندان ببرد:

- آیا من را دستگیر کردی و می‌خواهی به زندان بیندازی؟

- هاهاها... البته که نه، ممکن است من تا این حد بی‌رحم باشم؟!

- چی بگم... آیا مالکوم هم همین جایی که می‌خواهی من را ببری، می‌آید؟

- نه، فقط تو را می‌برم و به زودی هم خواهی فهمید که قصد بدی در کار نیست!

- پس لطفاً بگو که به کجا می‌روی؟

- متأسفم، نمی‌توانم الان بگویم. فقط با من بیا.

حدود پانزده دقیقه بعد آن‌ها به بندرگاه نیویورک رسیدند و جان تایلر بدون توقف وارد اسکله مخصوص بار و مسافر آن جا شد که اکنون چندین اتومبیل مخصوص اف. بی. آی و حدود بیست نفر مأموران همکار تایلر که بی‌صبرانه منتظر رئیس خود بودند، وجود داشت. ماریل

پس از توقف اتومبیل و پیاده شدن از آن با اتفاق تایلر، در حالی که نگرانش به اوج خود رسیده بود گفت:

- باز هم نمی خواهی چیزی بگویی؟

- نگران نباش، به زودی خواهی فهمید.

تایلر سپس به ماریل اشاره کرد که به همراه او بیاید و آن دو در حالی که حدود ده نفر از مأموران اف. بی. آی به دنبالشان روان بودند از طریق اسکله وارد یک کشتی مسافربری آلمانی شدند و بعد بدون لحظه ای توقف خود را به سالن غذاخوری کشتی جایی که ناخدای کشتی منتظر آنها بود رساندند. تایلر به محض رسیدن به سالن، با اشاره و تعارف کاپیتان کشتی پشت میزی که او قرار داشت نشستند و مأموران نیز به ردیف چند قدم دورتر از آنها ایستاده و به آنها خیره شدند. تایلر، ماریل را به ناخدای کشتی معرفی کرد و او بلافاصله گفت:

- خانم پاترسون، من خیلی متأسفم، این یک ماجرای غم انگیز و

تأسف بار برای کشور من محسوب می شود!

برای لحظاتی چشمان ماریل سیاهی رفت و با اظهار تأسف کاپیتان کشتی حدس زد که آنها در جایی از انبار کشتی، بدن بی جان تدی را یافته اند. تایلر که به خاطر کثیفی دستش سعی می کرد به ماریل دست نزنند، بدون توجه به این موضوع سرانجام دست دراز کرد و شانه او را گرفت و با دست دیگر لیوان آبی برایش آماده کرد و بعد گفت:

- ماریل خواهش می کنم بر خودت مسلط باش... تو باید بیش از این

قوی باشی. ما چند لحظه دیگر کسانی را به تو نشان می دهیم و تو هم به محض شناختن هر یک از آنها، به ما بگو که او را می شناسی.

ماریل که چشمان خود را بسته بود، آنها را گشود و با سختی جرعه ای آب نوشید و پرسید:

- آیا قصد داری چند تا جنازه در سردخانه کشتی به من نشان دهی؟

- نه برعکس، آن‌ها همگی زنده هستند. کار تو نگاه کردن به آن‌هاست و در صورت تشخیص شناسایی آن‌ها.
 - بسیار خوب جان، کمی خیالم راحت شد.
 - خوب است.

تایلر به دو تا از مأموران اشاره‌ای کرد و سپس آن‌دو از سالن غذاخوری بیرون رفتند و پس از لحظاتی نفس‌گیر با یک مرد نسبتاً بلندقد با موهای صاف و بلوند به آن جا آمدند. تایلر رو به ماریل کرد و پرسید:

- خوب به این مرد نگاه کن، بین او را می‌شناسی؟
 - ماریل سر خود را به علامت منفی تکان داد و سپس مأموران آن مرد را بردند و با یکی دیگر که محکم او را گرفته بودند وارد شدند.
 - این یکی را چطور؟ از هیچ چیز هم نترس آن‌ها جرأت رساندن کوچک‌ترین آسیبی را به تو نخواهند داشت.

ماریل که از این بازی عجیب واقعاً گیج و مبهوت شده بود مانند بچه‌ای که از کار بزرگ‌ترها سر در نمی‌آورد دوباره سر خود را به علامت منفی تکان داد و سپس مأموران دومین مرد را بردند و سه دقیقه بعد این بار یک زن نسبتاً جوان و بلوند آلمانی را آوردند. زن آلمانی به محض وارد شدن به آن جا به زبان آلمانی با پرخاش چیزهایی به کاپیتان کشتی گفت و کاپیتان هم با صدایی بلند او را دعوت به سکوت کرد. زن دستگیر شده نگاهی خشمناک به ماریل انداخت که قلبش لرزید و سپس از تایلر با احتیاط پرسید:

- این زن به کاپیتان چی گفت؟
 - او گفت که هیچ خلاقی نکرده است.
 - این‌ها کی هستند جان؟
 - اول باید تو بگویی که آن‌ها را حتی برای ذره‌ای تشخیص دادی یا نه تا بعد برایت بگویم.

- من هرگز آن‌ها را در صومعه ندیده‌ام، حتی یک نفرشان را.
- آیا به خاطر نمی‌آوری که برای مالکوم کار می‌کردند؟
- نمی‌دونم، چون قبلاً آن‌ها را ندیده بودم.
تایلر دستور زندانی کردن سه مظنون آلمانی را صادر کرد و سپس رو به ماریل کرد و گفت:

- گوش کن ماریل، من می‌خواهم تو را به دیدار نفر دیگری ببرم. فقط به من بگو که او را می‌شناسی یا نه و به هر حال می‌خواهم که قوی باشی به خصوص در لحظه رویارویی با این نفر چهارم. مفهوم شد؟
ماریل که در این جا طاقت از کف داده بود گریه را سر داد و بریده بریده گفت:

- نمی‌توانم... جان، واقعاً... طاقتم، تمام شده...
- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ماریل.
- باشه، سعی می‌کنم جان... سعی می‌کنم...
با اشاره جان تایلر دو تن دیگر از مأموران از سالن غذاخوری خارج شدند و لحظاتی بعد با یک پسر بچه کثیف و مو سیاه وارد سالن شدند. ماریل با وحشت غریبی به پسر بچه نگریست. او اصلاً شباهتی به تدی او نداشت زیرا موهای تدی بلوند بود و به مراتب از این بچه نحیف چاق‌تر و سر حال‌تر و حتی تدی کمی قدش کوتاه‌تر از او بود... تایلر سکوت را شکست و گفت:

- ماریل خوب به این بچه نگاه کن و ببین او را می‌شناسی؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

- ماریل، بچه درزها شگردهای زیادی دارند. آن‌ها موهای بچه‌هایی را که می‌دزدند رنگ می‌کنند و تحت بدترین شرایط غذایی نگه می‌دارند. حمام و نظافت را از آن‌ها می‌گیرند و شروع به تعلیم آن‌ها جهت دزدی و جیب‌بری می‌کنند، از طرف دیگر با خوراندن غذاهای آلوده به مواد مخدر

حس شناسایی بچه‌ها را تا حدود قابل ملاحظه‌ای پائین می‌آورند که اگر با پدر و مادر و یا بستگان خود به‌طور اتفاقی مواجه شدند، هر دو طرف هرگز قادر به شناسایی یکدیگر نباشند. من هم وقتی عکس تدی را نگاه می‌کنم هیچ شباهتی بین عکس و این پسر بچه نمی‌بینم اما با توجه به تجربیاتم متوجه چشمان او و طرز نگاهش شدم که تا حدود زیادی با عکس مطابقت دارد لذا خواستم که تو هم او را ببینی و اگر نشان دیگری از او داری با واریسی کردن بچه از نزدیک به‌من اطمینان دهی که او تدی نیست اگرچه فرض بر این است که این پسر بچه تدی نیست... خواهش می‌کنم ماریل این آخرین شانس ما بخصوص خود تو و از همه مهم‌تر تدی است...

ماریل برای لحظاتی طولانی به پسر بچه خیره شد و سپس با پاهایی لرزان در جلوی چشمان نگران متعجب کاپیتان کشتی، جان تایلر و ده نفر از مأموران به‌سوی پسر بچه ره گشود. او در این وقت از احساسات درونی و عاطفه مادریش کمک گرفت و در یک آن دریافت که انگار سال‌هاست که به این بچه و بچه به‌او تعلق دارد اگرچه در ظاهر هیچ شباهتی به تدی نداشت. پسر بچه که حالت گیجی از چهره‌اش می‌بارید با نزدیک شدن ماریل به‌او، یکی دو قدم عقب رفت و بعد ایستاد و اجازه داد که ماریل به‌او نزدیک‌تر شود. هر دو به چشمان هم خیره شدند و برای لحظاتی طولانی نگاه در نگاه هم دوختند، نگاهی عمیق و بانفوذ که از هر زبانی گویاتر بود. ماریل در یک قدمی پسر بچه زانو زد و آغوش خود را گشود و بچه که انگار به ناگهان خاطراتی را به‌یاد می‌آورد بی‌اراده خود را در آغوش ماریل افکند. ماریل به موهای سیاه‌رنگ و کوتاه‌شده او نظر انداخت و بعد با سر انگشت انتهای آن را واریسی کرد و متوجه شد که ته موها بلوند است و سیاه‌رنگی بالای مو در نتیجه رنگ مخصوص پوست. بچه که در آغوش ماریل احساس امنیت می‌کرد، بیش از پیش خود را

به ماریل فشرد. ماریل به پشت گوش راست او نگاهی انداخت و پس از پاک کردن موضعی، آثار بریدگی که در اثر برخورد به لبه تیز تخت قبلی او بود را پیدا کرد و سپس دوباره نگاه در نگاه بچه دوخت و با صدایی بلند که بیشتر به فریاد شبیه بود در حالی که از شدت هیجان می‌گریست و می‌لرزید گفت:

- اوه عزیزم، تدی من... عشق من... بچه من... خوب من، تو کجا بودی مادر، آن‌ها با تو چه کردند...

جان تایلر، کاپیتان کشتی آلمانی و دیگر مأموران به قدری تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته بودند که بی اختیار و پیوسته اشک می‌ریختند. تایلر گذاشت تا دقایقی مادر و فرزند هم‌چنان در آغوش هم باشند و پس از آن که خود نیز تا حدودی آرامش یافت، انگشتان کوچک تدی را با سر انگشت گرفت و گفت:

- خدا را شکر... خوب پسر کوچولو کجا بودی که ما چهار ماه به دنبال تو بودیم.

تدی نگاه دیگری به جان تایلر انداخت و سپس سر خود را زیر چانه مادر فشرد و چنین نشان داد که غیر از مادرش نمی‌خواهد متوجه کس دیگری باشد...

آن‌ها ضمن تشکر از کاپیتان کشتی، دو مرد و یک زن آلمانی مظنون که تدی را در اختیار داشتند ضمن دست‌بند زدن، به همراه خود سوار ماشین کردند. آدم‌ربایان که دستشان رو شده بود و در همان لحظات اولیه پس از آن که نفر اصلی یک جفت سیلی محکم از جان تایلر خورد، اعتراف کردند که به پیشنهاد پدر بچه و دریافت نقشه کامل خانه خود و دیگر امکانات و پول زیاد و به هنگام تلفن مشغول‌کننده مالکوم از واشنگتن به ماریل، بچه را دزدیدند سپس قرار بود که او را با خود به آلمان ببرند و در جایی که بریثیت آدرس آن را داده بود نگهداری کنند تا وقتی که آب‌ها از

آسیاب افتاد و چارلز دلانی از سر راه برداشته شد مالکوم به اتفاق بریثیت به آلمان برود و بچه را تحویل بگیرد اما بچه دزدها که حرفه اصلی شان دزدی و خلاف بود، بچه را اندک زمانی در آلمان و جایی دیگر تحت سخت ترین شرایط و آزار جسمی و روحی برای مقاصد پلید خود در اختیار گرفتند و هنگامی که تدی تغییر چهره داد او را با خود به نیویورک آوردند تا برای جیب بری آماده اش کنند.

به هر حال تایلر که می دید وقت به سرعت می گذرد با عجله ماریل و تدی را سوار اتومبیل کرد و در حالی که آژیر اتومبیل را به صدا درآورده بود با سرعتی فوق العاده راهی دادگاه که دقایق پایانی خود را می گذراند شدند.



ساعت ده دقیقه به پنج بعد از ظهر بود که آنها به در اصلی ساختمان دادسرای نیویورک رسیدند. در نزدیکی در اصلی، حدود پانزده مأمور دیگر اف. بی. آی منتظر ورود رئیس خود بودند. ماریل هم چنان تدی را در آغوش داشت و دلش نمی آمد حتی لحظه ای او را از خود دور کند و یا به زمین بگذارد. تدی هنوز گیج بود و نمی توانست به خوبی درک کند که چه در اطراف او می گذرد. تام آرمور به هر صورت ممکن حرف هایش را کش می داد و به نوعی دادگاه را طولانی تر می کرد. اما به هر حال او هم به آخر خط نزدیک می شد که در این هنگام جان تایلر، به همراه ماریل و بچه وارد سالن شدند و با آمدن آنها صدای او خود به خود قطع شد. وضع عجیبی به وجود آمد و نفس ها در سینه حبس شد، همه با کمال تعجب ماریل را می نگریستند که پسر بچه کثیف و کوچکی را در آغوش دارد. قاضی موریسون از جا برخاست و به ماریل و بچه خیره شد و پس از لحظاتی ناباورانه پرسید:

- آیا این همان بچه است، خانم پاترسون؟
ماریل در حالی که همچنان می‌گریست، لبخندی زد و با تکان دادن سر جواب مثبت داد. بیت رایتر که به هیجان آمده بود و می‌دید که تلاش‌هایش سرانجام به نتیجه مثبتی رسیده است با صدای بلندی گفت:
- خدای بزرگ، این تئودور پاترسون است، او زنده است، او زنده است!

خبرنگاران و عکاسان روزنامه‌ها و گزارش‌گران رادیوی سراسری از جا برخاستند که به سوی ماریل هجوم آورند ولی ضربات صدا دار چکش چوبی قاضی موریسون و تحکم او نهایتاً حرکت مأموران به سوی آنها، از صداها و هیجانات کاست. و بعد نوبت مالکوم شد که با تنی لرزان و نگاهی تعجب‌آلود به سوی ماریل و تایلر رفت و دست نوازش بر سر تدی کشید و گفت:
- خدایا متشکرم.

و بعد به تایلر نگاهی از روی رضایت و سپاس انداخت و ادامه داد:
- هی مرد! من به تو خیلی مدیونم، تو بچه من را پیدا کردی.
سپس دست دراز کرد که بچه را از ماریل بگیرد ولی تدی بیش از پیش خود را به مادرش فشرد و بدین ترتیب نشان داد که نمی‌خواهد از مادرش جدا شود. مالکوم که از آمدن تدی به آغوشش نومید شده بود پرسید:
- پسرم کجا بودی؟

- آنها به من گفتند که مامانم مرده است.
- آنها آدم‌های بدی بودند پسرم که این حرف را زدند.
به دستور قاضی موریسون دادگاه حالت تعلیق گرفت و طولی نکشید که تمامی حاضران با راهنمایی و کمک پلیس و اف. بی. آی به بیرون از سالن هدایت شدند و تنها چارلز، ماریل به همراه تدی، اعضای هیئت منصفه، حدود ده نفر از مأموران اف. بی. آی، وکیل آرمور و دادستان

پالمر در سالن باقی ماندند، در این وقت بنا به خواست قاضی موریسون، تایلر و مالکوم به همراه او سالن را ترک کردند و به اتاق مخصوص او رفتند.

ماریل که نمی دانست سه مرد چه می خواهند بهم بگویند با دلی شاد به همراه تدی و همراهی آرمور به نزد چارلز رفت و به او تبریک گفت و چارلز هم که بی نهایت خوشحال بود بخصوص برای ماریل و بچه اش، از او صمیمانه تشکر کرد. به هر حال گفتگوی حاضران در دادگاه دو به دو یا جمعی ادامه یافت.

در اتاق پس از آن که بسته شد، تایلر ماجرا را برای قاضی موریسون فاش ساخت و در آخر به مالکوم گفت که سه رباینده کودک اعتراف کرده اند که از او پول گرفته و اضافه نمود به خواست مستقیم وی این کار را کردند البته قرار بود که بچه را پس از پایان دادگاه صحیح و سالم تحویل آقای پاترسون بدهند که در این بین زیر قول خود زدند. آن ها هم چنین گفتند که بچه را با پاسپورت جعلی با نام تئودور سندرز سوار کشتی کرده و از مرز آبی گذر داده بودند... تایلر در ادامه صحبت هایش مکشی کرد و سپس گفت:

- آقای پاترسون پول های زیادی در این جریان توطئه آمیز رد و بدل شد که همه آن ها از جیب شما پرداخت شده بود. شما مسلماً به خاطر این عمل ناجوانمردانه تحت تعقیب قرار می گیرید و از آن جایی که با توطئه ای دیگر لباس خواب و عروسک تدی را در خانه آقای چارلز دلانی انداخته اید، جرم دیگری برگناه اولی شما افزوده می شود. اگر آقای دلانی از حق خود گذشت که هیچ و گرنه می تواند با ادعای اعاده شرافت، علیه شما شکایت کند و بدین ترتیب کیفرخواست دیگری تنظیم شود.

مالکوم که خون به چهره‌اش دویده بود و چند بار به هر حال صحبت‌های تایلر دهان باز کرد تا حرفی بزند و هر بار تایلر به وسیله بلند کردن دست‌های خود به علامت سکوت او، حرف‌هایش را ادامه داده بود، در آخر کلام درحالی که نگاه از قاضی موریسون و تایلر برمی‌گرفت، به نقطه‌ای خیره شد و پاسخی نداد.

قاضی موریسون که به شدت از این عمل ناجوانمردانه مالکوم ناراحت و عصبانی شده بود با نگاه‌های سرزنش‌باری سرتاپای مالکوم را برانداز کرد. مردی که با ایده ناروای خود فرزندش را به وسیله افراد شرور و ناباب خارجی بی‌رحمانه ربود. حال به چه منظوری؟ با خود اندیشید که این اف. بی. آی است که باید بی‌کم‌وکاست راز این ماجرای عجیب و در عین حال تکان‌دهنده را کشف کند.

سرانجام سه مرد به سالن دادگاه بازگشتند و دادگاه با همان تعداد نفرات باقی مانده رسمیت یافت. قاضی موریسون از جایگاه خود رو به هیئت منصفه نمود و گفت:

- خانم‌ها، آقایان، از این‌که برای مدتی طولانی گذشت کردید و وقت عزیز خود را صبورانه در اختیار قانون و عدالت حاکم بر جامعه خود گذاشتید صمیمانه سپاس‌گزاری می‌کنم. پس از پیدا شدن تشویدور پاترسون معلوم شد که ما، در روند اجرای عدالت واقعی به خطا می‌رفتیم و حال من با قاطعیت اعلام می‌کنم که آقای چارلز دلانی بی‌گناه است و با اعلام حکم برائت، ایشان را آزاد می‌کنم تا به خانه‌اش برود و شما هم پس از این مدت طولانی به آغوش خانواده‌های خود بازگردید و بار دیگر سپاس صمیمانه خود را به خاطر گذشت و ایمان عمیق شما هموطنان خوبم ابراز می‌کنم... آقای چارلز دلانی ضمن پوزش از شما به خاطر

سوء تفاهم به وجود آمده، آزادی شما را اعلام می‌کنم و از شما تقاضا می‌شود به محض شروع دادگاه آقای مالکوم در نیویورک باشید. برای همگی شما آرزوی سعادت و شادی روزافزون دارم.

چارلز دلانی در حالی که حس می‌کرد بار دنیایی از دوشهایش برداشته شده است^۱، از جای برخاست و با شادی زایدالوصفی گفت:

- اطاعت می‌کنم عالیجناب و متشکرم!

قاضی موریسون سر خود را به علامت تشکر تکان داد و سپس رو به تایلر کرد و گفت:

- و من منتظر نتیجه تحقیقات بعدی شما در مورد این ماجرای عجیب هستم.

قاضی موریسون با ختم جلسه از جا برخاست و متعاقب او دیگران بپا خواستند. هیئت ژوری شادمانه به چارلز و ماریل تبریک گفتند و یکی از زنان عضو هیئت خود را به ماریل نزدیک کرد و بر گونه‌های تدی بوسه زد. طبق دستور بعدی قاضی، دو تن از مأموران ویژه دادگاه مالکوم را با خود موقتاً به زندان بردند تا تکلیف او روشن شود. تام آرمور خود را به چارلز رساند و گفت:

- تبریک می‌گویم موکل صبورم! تو دیگر آزادی.

- چقدر از این موضوع خوشحالم. باید از بیت رایتر، شما، هیئت منصفه، قاضی موریسون و حتی تعجب خواهید کرد که از لوئی عشقی سپاسگزار باشم.

با بردن اسم لوئی عشقی همه خندیدند حتی چهره تدی هم از خنده دیگران باز شد. چارلز رو به ماریل کرد و گفت:

- خوشحالم تدی به آغوش تو بازگشت... اما باید بدانی که من هنوز هم

1- The Weight of a world had been Lifted From his Shulders

به تو فکر می‌کنم!

- من دیگر تدی را در کنار خود دارم و دیگر عشق اوست که مرا سرپا نگه می‌دارد.

جان تایلر که می‌دید حرف‌های قدیم دوباره جان می‌گیرد خنده‌ای کرد و به ماریل گفت:

- بسه دیگه دختر، زودتر راه بیفت تا به خانه برسانمت.

تایلر و ماریل پس از خداحافظی، سالن را ترک کردند و سپس چارلز به همراه آرمور از سالن خارج شدند. در محوطه ورودی دادگاه، بیت رایتر با لبخندی بزرگ به استقبال آن‌ها آمد. چارلز با نگاهی سراسر از شوق به بیت گفت:

- من خیلی به تو مدیونم دختر و امیدوارم جبران کنم.

- تنها تو و آرمور به من اعتماد کردید و همین امر موجب تشویق من شد. در هر صورت متشکرم و فکر می‌کنم فقط یک وظیفه بود.

تام آرمور و چارلز از بیت رایتر خداحافظی کردند. آرمور با اتومبیل چارلز را به در خانه بزرگ اشرافی پدرش رساند و چارلز ضمن تشکر مجدد از او خداحافظی کرد و زنگ خانه را فشرد. پیشخدمت پیر و قدیمی خانه که بیش از چهل سال در آن خانه کار می‌کرد وقتی در را گشود و چارلز را در آستانه در دید مانند پدری او را شادمانه در آغوش فشرد و به پسر اربابش خوش آمد گفت:

روزنامه‌های عصر با چاپ فوق‌العاده‌های خود، ماجرای پیدا شدن تدی پاترسون، گرفتار شدن پدر او مالکوم به خاطر توطئه‌ای که در این امر تدارک دیده بود، زحمات مردان اف. بی. آی به سرپرستی جان تایلر مأمور ویژه در بازرسی کشتی‌های مسافربری و پیدا کردن بچه و در آخر آزادی چارلز دلانی همراه با عکس‌های متعدد، با آب و تاب هرچه تمام‌تر قلم‌فرسایی کردند.

«دوستان خوب»

صبح روز بعد وقتی چارلز دلانی از خواب برخاست، احساس کرد که رهایی‌اش از این تهمت ناروا مانند تولد دوباره‌ای بوده است لذا با لبخند عمیقی شادمانه اولین روز آزادی‌اش را آغاز کرد. تمام آرمور در ساعت هشت و نیم صبح همان روز به دادگاه رفت و پس از تحویل برگ آزادی موکلش آن را به امضای قاضی موریسون رساند. جان تایلر نیز به موازات این کارها آن قدر بر علیه مالکوم مدرک گیر آورده بود که بتواند در همان ابتدای امر به مجازات برسد.

پس از آرمور، جان تایلر به دیدار قاضی موریسون رفت و برای او توضیح داد که: مالکوم نقشه دزدیدن بچه را در همان تولد در سر داشت و می‌خواست بدین وسیله ماریل را وادار به جدایی یا مرگ ناخواسته سازد و بعد با خیال راحت بچه را پس بگیرد و در کنار بریثیت سندرز، زندگی تازه‌ای را شروع کند. او برای رسیدن به این خواسته سرمایه کلانی گذاشته و پول زیادی خرج کرده بود. اما با این همه مرتکب خطای بزرگی شد، بدین معنی که نتوانسته بود افرادی را که در این ماجرا نقشی دارند هم چون ماریل، چارلز، و به خصوص آدم ربایان رذل و پستی که در عوض نگهداری بچه در جایی مناسب در آلمان که جزو نقشه آن‌ها بود، با تغییر

قیافه و تحمیل ناروایی‌ها و سختی‌های زیاد جهت مقاصد پلید خود او را در اختیار گرفتند را به‌خوبی ارزیابی کند.

قاضی موریسون که از این همه خبث طینت مالکوم ناراحت شده بود احساس کرد که تب کرده است زیرا نمی‌خواست قبول کند که یک انسان تا این حد می‌تواند کثیف و رذل باشد، جان تایلر پس از ادای توضیحات مفصل خود به‌قاضی از وی خواست تا برای عبرت سایرین بخصوص آن‌هائی که با داشتن پول و ثروت دست به جنایات این‌چنینی می‌زنند، مالکوم را به‌مرگ با صندلی الکتریکی محکوم کند.

داستان وحشتناک توطئه مالکوم و افرادی که اجیر کرده بود به‌صورت مختلف در روزنامه‌ها منعکس شد. مالکوم از آن جهت که تدی فرزند او بود به‌عنوان آدم‌ربا تحت تعقیب قرار نگرفت اما به‌خاطر توطئه‌ای که چیده بود و بدین‌وسیله زندگی چند انسان بی‌گناه را تا سرحد مرگ به‌خطر انداخته بود می‌بایست که همراه دیگر محکومین محاکمه شود.

لوئی پولانسکی معروف به‌لوئی عشقی نیز پس از برملا شدن راز ربوده شدن تدی پاترسون خود را به‌همراه جوهری که دریافت داشته بود به‌مراجع قانونی معرفی کرد و از آن جائی که در پیدا شدن تدی کمک کرده بود مشمول تخفیف مجازات گردید زیرا در این میان معلوم شد که با وجود سوابق شرارت، در این ماجرا از همه افراد دخیل در توطئه، بهتر بوده است.

ماریل خوشحال از یافتن تدی و اهمیت ندادن زیاد به‌بقیه موضوعات، بیشتر اوقات خود را با تدی می‌گذراند و تصمیم داشت که برای مدتی به ورمونت در شمال شرقی کشور برود. اما قبل از آن می‌بایست که با

مراجعه به دادگاه خانواده و ارائه مدارک و شاهد، طلاق خود را بگیرد. او در حالی که داشت مقدمات سفر را آماده می کرد جان تایلر به دیدنش آمد:

- فکر می کنم که ما با هم حرف هایی داریم ماریل؟
- گوش کن جان، تو همسر و فرزند داری بنابراین من و تو می توانیم دوستان خوبی برای همیشه برای هم باشیم.
- فقط همین؟!

- می دانم که به تو مدیونم، هم من و هم تدی. خودت هم خوب می دانی. من هم تو را دوست دارم جان ولی نمی خواهم عاملی باشم که کانون گرم خانوادگی تو را بهم بزنم. به عبارت دیگر دوست ندارم که یک شوهرزد باشم.

- چه حرف هایی می زنی ماریل!
- می دانم که ممکن است به خاطر این ایده از من متنفر شوی.
- من هرگز به خود اجازه نمی دهم نفرت تو را به دل بگیرم.
- متشکرم عزیزم.
- خوب اگر مرد دیگری وارد زندگی تو شد چه؟
- گفتم که ما دوست خانوادگی تو خواهیم بود. برای همیشه... مگر این که خودت بخواهی.

- بسیار خوب عزیزم، خوب حالا کجا می خواهی بروی؟
- به ورمونت و یکی از دهکده های کوهستانی آن جا جهت تغییر آب و هوا و آرامش.

- خوب تکلیف این خانه چه می شود.
- من اهمیتی به این خانه نمی دهم. مالکوم به هر حال با نفوذ و ثروتی که دارد طولی نمی کشد که عفو می خورد و بیرون می آید. تنها چیزی که من و تدی لازم داریم یک آپارتمان کوچک است.

- ایده خوبی است ماریل و موفق باشید.
- تو هم همینطور جان و مواظب خودت باش.
- وقتی از سفر برگشتی اجازه می دهی که باز هم به ملاقات تو بیایم؟
- البته قهرمان، و باز هم صمیمانه سپاسگزارم.
- آن دو در فضایی گرم و دوستانه و با سخنان محبت آمیز بیشتر، از هم جدا شدند. تایلر که در بند دوستی ماریل شده بود احساس می کرد که بدون او تنها خواهد بود و ماریل هم با تمامی علاقه ای که به او داشت از نزدیک شدن به یک مرد متأهل و احیاناً به وجود آمدن ماجرای سخت و غم انگیز دیگری ترجیح داد که فقط یک دوستی ساده و خانوادگی با او داشته باشد. ماریل با راهنمایی آرمور وکیل گرفت و در عرض دو روز طلاق نامه خود را دریافت کرد و از شر مالکوم راحت شد. سپس بقیه مقدمات سفر خود به ورمونت را تهیه دید تا در عرض یکی دو روز آینده به همراه تدی حرکت کند. در همین اثنا چارلز دلانی برای خدا حافظی سراغ مادر و پسر آمد. او می خواست فردای آن روز به اروپا برود. ماریل پس از شنیدن قصد او با تعجب پرسید:
- باز هم می خواهی به اسپانیا بروی؟
- نه، اسپانیا دیگر تمام شد و در دست های فرانکو افتاد. ما قصد داریم که به جنوب فرانسه برای تعطیلات تابستانی برویم.
- ما؟ آیا می خواهی با دوستانت بروی؟
- صورت چارلز برای لحظاتی از شرم سرخ شد و گفت:
- نه، فقط با یک دوست خوب و ویژه!
- او را می شناسم؟
- حتماً.
- خوب اسمش چیست؟
- بیت رایتر.

- آه چه جالب! باید هم این کار را بکنی، برای این که خیلی به او مدیون هستی. او واقعاً دختر زیبا و فوق العاده‌ای است.

- خوب دیگه!!

- چارلز پس از یک خدا حافظی گرم و دوستانه با ماریل و تدی کوچولو از آن‌ها خدا حافظی کرد و ماریل هم برای او و بیت آرزوی خوشبختی و آینده بهتری را نمود.

ماریل هنوز در خانه مالکوم بود و شبی که قرار بود فردای آن روز نیویورک را به قصد ورمونت ترک گوید هاورفورد به نزد وی آمد و خبر داد که آقای تام آرمور می‌خواهد او را ببیند. ماریل به استقبال او رفت و ضمن تشکر از زحمات زیاد او درباره چارلز و خودش، وی را به کتابخانه جایی که خیلی از صحبت‌ها انجام می‌شد برد. آرمور که در آن روز خیلی شیک و خوش قیافه به نظر می‌رسید به ماریل گفت:

- از جان تایلر شنیدم که قصد رفتن به ورمونت را داری؟ آمدم خدا حافظی کنم.

- بله و از لطف شما سپاسگزارم.

هاورفورد یک سینی قهوه برای آن‌ها آورد و تام ضمن تشکر از او از ماریل پرسید:

- حال دوست کوچک ما چطور است.

- او حالش خوب است و هنوز هم وحشت روزها و شب‌های سخت

اسارت را دارد.

- متوجه هستم... خوب خودت چطوری، سردردت بهتر است؟

ماریل لبخندی زد و با نگاه‌هایی سراسر سپاس گفت:

- خوبم متشکرم.

- ماریل... اشکالی ندارد که اسم کوچک تو را صدا کنم؟
 - به هیچ وجه، خوشحال هم می شوم.
 - وقتی به ورمونت رسیدی می توانم... می توانم به تو تلفن کنم؟
 ماریل به وکیل جوان و خوش قیافه نظری انداخت و در دل شیک پوشی او را ستود و گفت:
 - مطمئن نیستم... اما به هر حال از پیشنهاد تو سپاسگزارم تام.
 - جواب من را ندای دختر؟
 ماریل خنده بلندی سر داد، خنده ای که شادی درونی او را نیز نشان می داد و بعد گفت:
 - من شماره تلفن آن جا را نمی دانم ولی می توانیم کاری بکنیم.
 - چه کاری؟
 - امیدوارم وقتی صدای تو را می شنوم، حامل خبرهای خوبی برایم باشم.
 - به هر حال من باید چند روز مانده به ماه جولای این جا باشم تا در دادگاه محاکمه مالکوم شرکت کنم.
 وقتی برگشتی اشکالی ندارد من... یعنی ما... همدیگر را ملاقات کنیم... اوه ماریل تو زن فوق العاده ای هستی و من می خواهم بیشتر تو را بشناسم... راستش وقتی برای اولین بار تو را دیدم، احساس عجیبی در من به وجود آمد!
 صورت ماریل را سرخی شرم ملایمی فراگرفت و بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:
 - خدایا متشکرم، پس از آن همه رنج، آن همه کابوس، آن همه لحظات درد و نگرانی، حال به وسیله انسان های خوبی که بی دریغ به من کمک کردند تا دوباره زندگی خود را بازیابم احاطه شده ام و این چه قدر زیباست...

در این هنگام تدی که در اتاق مادرش خواب بود با چشمانی پف کرده خود را به مادرش رساند و به او تکیه کرد:

- ماما چرا نمی آیی بخوابی؟

- باید وسایل فردا را آماده کنم پسر.

تام دست نوازشی به سر تدی که رفته رفته موهای طلایی خود را باز می یافت کشید و پرسید:

- بینم قهرمان، شنیدم که فردا می خواهی به ورمونت بروی؟

- آره... آن جا می خواهیم نزدیک مزرعه ها و کوه ها باشیم. و

می خواهیم گاو داشته باشیم، اسب داشته باشیم و مرغ و خروس داشته باشیم.

- عالی است عزیزم. من وقتی هم سن تو بودم یک سال تابستان

به همراه خانواده ام به ورمونت رفتم.

- بچه اسب هم داشتی؟

- بله هم اسب داشتیم و هم یک ماده گاو، هر روز خودم از آن شیر

می دوشیدم وقتی به ورمونت آمدم به تو یاد می دهم که چه طور شیر بدوشی.

- تو هم به ورمونت می آیی؟

- هنوز تصمیم نگرفته ام... ولی خوب ایده بدی هم نیست!

ماریل لبخند شیرین و عمیقی زد و تام آرمور هم ادامه داد:

- شاید در یکی از تعطیلات طولانی آخر هفته برای دو سه روزی پیش

شما آمدم.

- هنوز هم می توانی اسب سواری کنی؟

- فکر می کنم بتوانم.

- اگر نمی توانی به من بگو، به تو یاد می دهم!

از حرف تدی، تام و ماریل خنده بلندی سر دادند و هاورفورد هم که

برای تدی مقداری کیک و یک لیوان شیرکاکائو آورده بود، حرف‌های تدی را شنید و به دنبال ماریل و تام در خنده آن‌ها شریک شد.

ساعت حدود یازده شب را نشان می‌داد که سرانجام تام آرمور از جا برخاست و قصد رفتن کرد اما قبل از رفتن تدی را که در آغوش ماریل خوابیده بود به رختخوابش که در اتاق ماریل بود برد و سر جایش گذاشت. ماریل نگاه عمیق و تشکرآمیزی به او انداخت.

تام گفت:

- از این که اجازه دادی یکی دو ساعت وقت را بگیرم صمیمانه تشکر می‌کنم.

- تو لطف کردی تام و به من و تدی افتخار دادی. من از دیدار تو خوشحال شدم... چه قدر دلم می‌خواست بگویم که در دادگاه تو فوق‌العاده بودی و فوق‌العاده عمل کردی مرد جوان!

ماریل با آن که علاقه‌ای عمیق نسبت به جان تایلر پیدا کرده بود از این که او دارای همسر و فرزند بود ترجیح داد که علاقه آن‌ها در همان سطح دوستی بماند ولی در مورد تام که با وجود سی سال سن هنوز مجرد بود قضیه فرق می‌کرد و می‌توانست به عنوان نقطه عطفی از لحاظ ساختار بنای آتیه‌اش روی او حساب کند. زیرا او با آمدن خود و طرز صحبت‌هایش چنین نویدی را داد. به هر حال تام از تعریف ماریل کمی رنگ به رنگ شد و گفت:

- اوه خجالت‌منده! و فکرش را هم نکن. در عوض به تدی و کره اسبی که در ورمونت سوار می‌شود فکر کن... احساس می‌کنم دلم برایتان تنگ خواهد شد.

- من هم چنین احساسی دارم آقای وکیل، مواظب خودت باش. در

ضمن یادت رفت شماره تلفن خودت را به من بدهی؟
- آه، من را ببخش، پس قول بده وقتی تلفن کردی فقط شماره تلفن
آن جا را به من بدهی زیرا وظیفه من است که اول به تو تلفن کنم.

- پس کن تام!

- باور کن جدی می گویم.

- بسیار خوب، در ضمن موقع رانندگی مواظب اطراف باش که
تصادف نکنی.

- اگر فکر تو بگذارد!

هر دو خندیدند و با دنیایی از شادی از هم جدا شدند و درحالی که
هر دو از همان ثانیه های جدایی به فکر تماس تلفنی و سپس دیدار مجدد
خود فرو رفتند...

پس از رفتن تام، ماریل در اتاق خوابش را بست و با خود اندیشید که
زندگی چه بازی های عجیبی دارد زیرا انسان قادر نیست که همه اتفاقات
بعدی را حدس بزند و در حالی که سایه سیاه ناامیدی ها سراسر وجود و
روح او را به تسخیر درآورده بود با یک اقدام متهورانه از افرادی که اکنون
دوستان خوب او محسوب می شدند روشنی امیدبخش و آینده ای بهتر را
با تمامی وجود حس می کرد. مالکوم در زندان به سر می برد و منتظر روز
محاکمه. ماریل برایش متأسف شد، او به تدی گفت که پدرش به یک سفر
دور رفته است به جایی مثل آفریقا که ممکن است خیلی دیر به خانه باز
گردد. او صمیمانه از خداوند تشکر کرد بخصوص به خاطر بازگشت تدی.
آن دو اکنون برای یک سفر دوست داشتنی و لذت بخش آماده می شدند تا
وقتی دوباره به خانه بازگشتند با اجاره یک آپارتمان کوچک زندگی نوینی
را در کنار هم آغاز کنند و... نیز شاید در کنار تام آرمور که فردی مناسب
برای انتخاب آینده اش به شمار می رفت و بی صبرانه در انتظار بازگشت
آن دو لحظه شماری می کرد. ماریل از خدا خواست که دیگر هیچگاه، هیچ

کابوس دیگری پای به زندگی او نگذارد. برای خوشبختی چارلز و بیت رایتر و جان تایلر و خانواده‌اش و در آخر دوباره برای تدی پسر کوچکش دعا کرد که از هر گزندى در امان بمانند.



صبح زود هاورفورد چمدان و وسایل سفر ماریل و تدی را تا نزدیک تاکسی که منتظر، دم در ایستاده بود آورد. راننده پیاده شد و وسایل را در صندوق عقب گذاشت. ماریل درحالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود گونه‌های هاورفورد را به خاطر زحمات و محبت‌های پدرانه‌اش بوسید و از او خداحافظی کرد و سپس به اتفاق تدی سوار تاکسی شد. اتومبیل بلافاصله به سوی فرودگاه به راه افتاد و هاورفورد در حالی که با یک دست برای آن‌ها دست تکان می‌داد با سر انگشتان دست اشک چشم‌افش را پاک کرد... ماریل پس از دور شدن از آن جا دوباره به یاد تام آرمور افتاد و آرزو کرد که حتماً او سری به ورمونت بزند و تام آرمور هم درست در همان لحظات به سوی دفتر کارش در یکی دیگر از خیابان‌های نیویورک با اتومبیلش رهسپار بود در حالی که لحظه‌ای از فکر ماریل و تدی و سفری که به قصد دیدار آن‌ها به ورمونت می‌رفت، غافل نمی‌شد...

پایان

مجلس الوزراء
الجمهورية العربية السورية
الوزارة العامة
الداخلية

نومان

ISBN: 964-5668-12-3



9 64 5668 12 3